دریای گوهر

شامل گزیده اشعار
شعراو گویندگان معاصر

جلد سوم

دریای گوهر

شامل

گزیدهٔ اشعار

شعرا و گویندگان معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

استاد دانشگاه تهران

چاپ سوم

چاپ اول ـ آبـان ماه ۱۳۳۴
چاپ دوم ـ آبـان ماه ۱۳۴۱
چاپ سوم ـ خرداد ماه ۱۳۴۹



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

چاپ و صحافی: چاپخانه بیست وپنجم شهریور (شرکت سهامی افست)
تهران ـ خردادماه ۱۳۴۹

این کتاب را بدوستان نادیدهٔ خود تقدیم می‌کنم.

دکتر مهدی حمیدی

گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی ـ ادیب پیشاوری ـ ادیب‌الممالک فراهانی ـ
شوریده ـ ادیب نیشابوری ـ عبرت ـ مستشاراعظم دانش ـ ایرج ـ
وثوق‌الدوله ـ غمام ـ افسر ـ دهخدا ـ وحید ـ عارف ـ بهار ـ
فرخی یزدی ـ مسرور ـ صبا ـ رشید یاسمی ـ عشقی ـ روحانی ـ
فرخ ـ نوبخت ـ نیما ـ همائی ـ یغمائی ـ دکتر صورتگر ـ
پژمان ـ بزرگ نیا ـ مؤید ثابتی ـ بدیع الزمان ـ پروین
اعتصامی ـ شهریار ـ دکتر حریری ـ مسعود فرزاد ـ سرمد ـ
دکتر علی‌آبادی ـ دکتر رعدی ـ رهی ـ امیری فیروزکوهی ـ
دکتر کاسمی ـ گلچین گیلانی ـ دکترخانلری ـ حالت ـ دکتر
حمیدی ـ گلچین معانی ـ صدارت ـ توللی ـ جاوید ـ دکتر ناظرزاده ـ
علی مزارعی ـ دکتر وصال ـ سیمین بهبهانی ـ سایه ـ فروغ
فرخ‌زاد ـ مصفا ـ فخرالدین مزارعی ـ سهیلی ـ ثابتی ـ دکتر
دهقان ـ جمال شهران ـ حائری ـ غوغا ـ سعیدی ـ پاریزی ـ
حکمت ـ فرامرزی ـ فصیحی ـ بلاغی ـ دکترقمر آریان ـ ملانی.

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیرعنوان «دریای گوهر» منتشر میشود، محتوی آثاری است که در طرف ده پانزده سال مطالعه از میان انبوهی کتاب و مجله و روزنامه ، با دقت کامل انتخاب شده است.

من در تهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به برزدن و قرعه کشیدن قانع نشده‌ام و تامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام ازوی اسمی بمیان نیاورده‌ام.

چه بسیارند نویسندگان و گویندگانی که عمر من در مطالعهٔ آثار آنها تقریباً تلف شده و برای آنکه شما ازاین خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم ازآنها نقل نکرده‌ام.

اگر تفاوت فاحش این تألیف ازدیگر تألیفات برشما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی را که درپیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد.

دکتر مهدی حمیدی

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه‌ها
پس از یکسال
اشك معشوق
طلسم شکسته
زمزمهٔ بهشت
ده فرمان

نثر

سبکسریهای قلم
عشق دربدر «سه جلد»
شاعر در آسمان
فرشتگان زمین
عطار درآثار گزیدهٔ او
وگزیدهٔ آثار او.
شعرفارسی درقرن سیزدهم
شاعران بزرگ این قرن
با گزیدهٔ اشعارآنان.

ماه وشش پنی
ترجمه از
سامرست موآم

تألیف

شاهکارهای فردوسی
دریای گوهر جلد اول
دریای گوهر جلد دوم
دریای گوهر جلد سوم
بهشت سخن جلد اول
بهشت سخن جلد دوم

بهشت سخن

در دو جلد

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیدهٔ اشعار فارسی از حملهٔ عرب تا آخرقرن ششم، بضمیمهٔ شرح احوال ونقد اشعار شعرای این شش قرن منتشرشد. این دوکتاب علاوه براینکه میتواند مورد استفادهٔ عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی و هم از جهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است.

چاپ دوم طلسم شکسته

با مزایای فراوان نسبت بچاپ اول انتشار یافت. محل فروش مؤسسهٔ پیروز ـ ابن سینا ـ معرفت ـ امیرکبیر. قیمت ۵۰ ریال. ازهرنقطه این کتاب را ازاین کتابفروشیها بخواهید.

ماه وشش پنی
از
سامرست موام
ترجمهٔ دکترمهدی حمیدی انتشاریافت.

فهرست

تذکر

سابقاً بعرض رسانیدم و بازتکرار میکنم که شعرا و نویسندگان و مترجمان جوانی که آثارشان مستقلا بطبع نرسیده ، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصراً روزنامه‌های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها یا اصلا بی‌خبر مانده ام و یا در موقع تنظیم این کتابها اثری از آنها نداشته‌ام ، میتوانند آثار خود را برای بنده بفرستند ، یا مرا بهر وسیلهٔ دیگری ازآنها مطلع کنند تا درتجدید چاپ هرکتابی هرکدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم .

نشانی : تهران ـ خیابان سلطنت آباد ـ خیابان ناهید ـ تلفن ۸۸۴۱۵۸

دکتر مهدی حمیدی

مقدمه

بسیار خوشوقتم که باانتشاراین کتاب سومین سهم از دینی را که تعهد کرده بودم بضمیمهٔ سپاس وتشکر بی‌پایان خود بخوانندگان عزیزتقدیم میکنم. نگفته‌پیداست که ادای این دیون جز بصرف عمروانصراف از لذات میسر نیست، اما در برابر علاقهٔ شدید جـامعه این صرف و انصراف، بخشش و اغمـاض مختصری است.

با اینکه این کتابها بالنسبه گران تمام می‌شود جلد اول آن در مدت سه سال، سه مرتبه وجلد دوم آن درظرف دوسال، دو مرتبه، بمرحلهٔ تجدید طبع رسیده است، و همین اقبال عظیم و لطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهد خود نه تنها ازنظر ادای یك فریضه بلکه از نظر عرض امتنان وتشکرهم موظف ومکلف میدارد.

این کتاب که قسمت سوم از «دریای گوهر» است محتوی قطعات گزیده‌ای است که ازگویندگان معاصربامنتهای دقت جمـع آوری شده ومقصود من از گویندگان معاصردراینجا، گویندگانی هستندکه دراین سفر کوتاه عمر ـ اگرچه تنها روز وشبی هم باشد ـ باآنها همسفربوده‌ام، و بعبـارت دیگر در این چهل سال اخیر یا هستند یا مرده‌اند و یـا بدنیا آمده و بحد سخنوری رسیده‌اند.

مبنای تقسیم بندی من دراین کتاب تاریخ تولد گویندگان است ومعلوم است برای معاصران اگربخواهند که تقدیم و تأخیری قائل شوند که مبنائی جزصدفه واتفاق ازقبیل حروف تهجی اول اسم یااسم فامیل داشته باشد مبنائی جز این نمیتوان جست، ومن مخصوصاً ازجهت اینکه ادبیـات ما همیشه بـا نظردقیق تری متوجه به شعر بوده است خود را دست‌کم به ثبت و ضبط تاریخ تولد ووفات گویندگان موظف یافته‌ام، وچون میدانستم که درخصوص معاصران اظهارعقیدهٔ واقعی وخالی از تعصب ومجامله بی‌ایجاد غوغـا وآسوبی ممکن نیست ومنهم نه فعلا خود را برای این‌کار مهیا وآماده میدیده‌ام و نـه مطلقاً

اهل تعارف و مجامله، همین روش منطقی را اتخاذ کرده‌ام تا خـود کتاب مقداری ازنقص سکوت مرا جبران کند وبسیاری ازنکات را که من از بیان آنها خاموش مانده‌ام ، او درعین خاموشی بزبان آورد؛ باین معنی‌کـه اولا خط سیر شعرفارسی را دراین چهل سال بخوبـی تعیین‌کند وثانیاً تأثیر هر شاعری را درگویندگان حول وحوش اوآشکارنماید ومقصود من ازبکار بردن کلمات «حول وحوش» دراین جملهٔ اخیر این است که خوانندگان را بامکان تأثیر هر شاعری در گویندگان پیشین او ، تا حد معلوم و محدودی، متوجه نمایم.

چیز دیگری که باید بگویم این است‌که من دراین‌کتـاب هرقرن را بچهار دوره تقسیم‌کرده‌ام؛ زیـرا هر بیست وپنج سال را برای بکمال رسیدن یك دسته ازشاعران وبالنتیجه یك تحول معنوی درشعرکافی دیده‌ام.

دیگرآنکه چون مبنای تاریخ وتاریخ ادبیات ما سال قمری بوده است واگرمن این نکته را رعایت نمیکردم این قسمت ازتاریخ ادبیات بقسمتهای پیشین خـود چنانکه شاید اتصال نمییافت ، تاریخ تولـد و وفات گویندگان را به سالهای قمری تبدیل‌کردم، تااگرروزی دراین باب نظری کلـی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظرگردد و درغیر این صورت درادوار ادبی یك ملت دونوع تـاریخ ـ که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکند بکارنرفته باشد.

نکتهٔ دیگرکه ذکرآن واجب است اینکه نگارنده دراین کتاب مدعی این است‌که تمام قطعات عالی وخوب وخواندنی شعرفـارسی عصر حـاضر را جمع آوری کرده است نه مدعی اینکه گویندگان این قطعات همگی شعرای معاصرند ومیان این دومطلب تفاوتی فاحش است: تاریـخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرنها می‌گذرد تاموجودی آنچنانکه به تمام معنی‌اطلاق کلمهٔ «شـاعر» براوجایزباشد پا بعرصهٔ هستی گذارد و بنـا براین یك کشور کم جمعیت وبرکنار ازفرهنگ واقعی وعالی بسیارحقیرترازآن است که در ظرف پنجـاه سال یا کمترپنجاه شاعریا بیشتررا دردامن خود پـرورش داده باشد ، اما حقیرتر ازآن نیست‌که درظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالـی وخوب وخواندنی را بوجود آورده باشد. من در این کتاب ۳۱۱ قطعه * شعررا جمع کرده‌ام‌که بعضی ازآنها عالی، بعضی از آنهـا خوب، بعضی از آنها خواندنی ـ برای آنکه عالی‌وخوب نداشته‌اند ـ ودستهٔ‌کمی ازآنها هم

* درچاپ دوم ۳۷۰ قطعه است

سست وضعیف است واین دستهٔکم اخیر غالباً ازکسانی بوده‌است که بانداشتن شعر، انکارشاعری آنها ـ به علت شهرت بیکرانی‌که ازجهات دیگریافته‌اند ومعاصران باشتباه این شهرت را نتیجهٔ شاعری آنها تصور می‌کنند ـ دشوار بوده است؛ قطعاتی که ازعشقی وعارف ونیما وحتی فرخی وشعرای امثال آنها آورده‌ام ـ اگرچه ازاشعارخوب آنهاست ـ ازهمین نوع قطعات است.

نکتهٔ دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر و آیندهٔ این کتاب، براین مقدمه بیفزایم این‌است‌که من بشهادت خدای خود تاآنجا که برای بشر ریاضت‌کشیده وآموخته بغلبهٔ برنفسی میسراست، درجمع‌آوری وفراهم کردن مطالب این‌کتابها اغراض وامیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده‌ام وبهمین دلیل چه بسا آثارکسانی را کـه یك روزشاگرد من بوده‌اند وبعضی ازآنها بی‌میل نیستندکه امروزخود را استادمن قلمدادکنند، یانوشته‌های‌اشخاصی راکه پنهان یاآشکارازمن بدگوئی‌کرده وبدگوئی‌می‌کنند باعلم باین احوال واقوال ـ همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام در این‌کتابها گنجانیده‌ام و از این بابت منتی هم بگردن آنها ندارم ؛ زیرا بآنهـا رحم نکرده‌ام، بکمال‌کارخویش عشق ورزیده‌ام وبااینهمه اگرکسانی آثار خود را درجلد اول ودوم وسوم این‌کتاب نمی‌بینند نباید این عمل را حمل برغرضی کنند وباطناً باین علت وظاهراً بعناوین دیگر، محرمانه، یاعلنی، از من‌گله وشکایت نمایند؛ زیرا اولا نگارنده هیچ تعهد نامه‌ای بکسی نسپرده‌ام که هر آدمی را که بانوشتن یاگفتن‌آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم وثانیاً این کتـابها جنبهٔ رسمیت خاصی نداردکه هرکس را بیادها نیاورد از یادها برده باشد وثالثاً اگرکسانی درفن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنها را فقط درجای خود ذکرخواهم کرد و در این صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبروشکیبائی است.

دکترمهدی حمیدی استاد دانشگاه تهران

۳۴/۷/۲۰

بخش اول

شعرای ربع سوم قرن سیزدهم

۱۲۵۰ - ۱۲۷۵
هجری قمری

صفای اصفهانی
(...ـ...)
هجری قمری

غارتگر دل

دل بردی از من بیغما ای‌ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست از دست دل برسرمن
عشق تو در دل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
من مست صهبای باقی زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق‌تو چون مهره چندیست افتاده در ششدر من
دل درتف عشق افروخت‌گردون لباس سیه‌دوخت
از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من
گبر و مسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب و گل شد
صد رخنه در ملك دل شد ز اندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم مالك رقاب ملوکم
در سوزم و نیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من
با خار آن یار تازی چون گل کنم عشق باری
ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
دل را خریدار کیشم سرگرم بازارخویشم
اشك سپید و رخ زرد سیم منست و زر من

اول دلم را صفا داد آئینه‌ام را جـلا داد
آخـر بباد فنا داد عشق تـو خاکستر من
بار غـم عشق اورا گـردون ندارد تحمـل
کی می‌تـواند کشیدن ایـن پیکـر لاغـر من
تـا چند در هـای وهوئی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند بـر خاك خون تو در محضر من
دل دم ز سر صفا زد آئینه ام را جلا زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطف یزدان

چنین‌شنیدم‌که لطف یزدان‌بروی جوینده درنبندد
دری که بگشایداز‌حقیقت براهل عرفان دگر‌نبندد
چنین شنیدم‌که هرکه شبها نظر زفیض سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان‌عجب‌نباشداگر که هردم
دعـای خودرا بکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد
اگرخیالش بدل‌نیاید‌سخن نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تـا نبیند سخن نگوید خبر نبندد (۱)
بر شهیدان‌کوی عشقش بسرخ روئی علم نگـردد
برنگ لاله کسی‌که داغ غمش بلخت جگر نبندد
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگهدار اگر ادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر برآه سحر نبندد
ز تیرآه چو ما فقیران شود مشبك اگر که شبهـا
فـلك ز انجـم زره نپوشد قمر ز هـاله سپر نبندد
...کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد (؟)
هر آنکه نالد بنالهٔ نی چونی بصد جاکمر نبندد

غم عشق

من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار اندوه ایدل مگر میتوان شد؟

چون تیـر با استقامت از قوس من بست قـامت
بی‌قامت آن قیـامت، قد چو تیـرم کمان شد

چون‌زعفران‌بود وچون نی‌درچشم‌چون‌ارغوانم
رخسار من زعفرانی بالای من ارغوان شد(!)

تاشد غمش هالهٔ دل بر مـه رسد نالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جانم بحسرت روان شد

بی‌گوهـر و بی عقیقش در آب و در آتشم من
اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمان شد

ره بردم از دل بکویش دل بستم ازجان بمویش
عشق من وحسن رویش افسانـه و داستان شد

در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نـالی
گر بدر من شد هلالی زان ماه لاغر میان شد

مارا دلی بود و جانی در بنـد آن آفت جان
جان‌پای‌بند وپریشان دل‌دستگیر و(!) نوان شد

در کار خـود محو و مـاتم اعجوبهٔ نادراتم
عقلم بطفلی چنو پیر عشقم به‌پیری جـوان شد

در کویم آن ماه سرمست آمد سرزلف بر دست
بفشاندو بنشست و برخاست گفتی که‌آخرزمان‌شد

از دیده و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق
هر دامنـم همچو دریا هر دیده ام ناودان شد

دل مرغ بر بسته پربود پر داد پرواز عشقش
سیمرغ قـاف حقیقت طاووس باغ جنـان شد

این طفل بی‌درك و دانش در مکتب پـیر تعلیم
شاگردی درس غم‌کرد صاحبدل ونکته دان شد

کردآنکه در مسلك سیر سیر صفای مجرد
استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغـان شد

ادیب پیشاوری
(سید احمد)
۱۲۶۰ - ۱۳۴۹
هجری قمری

گلزار جهان

یکی گل در این نغز گلزار نیست / که چیننده‌را زان دوصدخار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان / جهانرا چو گفتار کردار نیست
مشو غره بر عهد و زنهار وی / که نزدیك وی عهد وزنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان / ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین زدوده دل از غم کز او / سرانجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله / که این بدکنش‌را، زکس‌عار نیست
کسی کو گله دارد از بدگهر / هم از بدگهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون گه چوروشن چراغ / جز این دو جهانرا دگرکار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی / چرا دلت رنجه ز تکرار نیست؟
دراز است طومار گردون ولیك / نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی / طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی / مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته چدار[1] / چو شبدیزکش برسر افسار نیست
از این‌پرده بیرون یکی حضرتیست / مرا و ترا اندران بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای / که راهش‌درشت‌است وهموار نیست
چه بیدار چشم وچه‌خوابیده چشم / کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم / پدیداست وخود جای انکار نیست
فرومایگی چون سرشت تن است / فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
سبکسار تر از پرستار تن / بگیتی درون یك سبکسار نیست
بخوشخواری آنکو چرانید لب / بهنجار جز گاو و خر وار[2] نیست
نباشد غم پیچ و تاب از بنه / برهنه سری را که دستار نیست
تن‌از تیره گل زاد ورخشنده جان / ز روشن جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه در پرورد / صدف جنس لؤلوی شهوار نیست

۱- پای‌بند ستور ۲- وار یعنی مانند.

اگر ای خواجه عمرت بخروار بود ... اقفیزی کنونت ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن ... در این کاخ لرزنده بیکار نیست
کنون تا نه بس دیر این خانه را ... ازاین بن کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشیننده را ... ز سوئی کرانه پدیدار نیست
کمر بسته ای پیش گیتی مگوی ... میان اندرم بسته زنار نیست
کنشتی پرستنده را در کنشت ... چومطران[1] گریز ارچنین تار نیست
نکوئی بیاکن کز این خوار بار ... نکوتر کسی را بانبار نیست
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا ... مگو با وی آنچش سراوار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم[2] ... که برمن زمن حرکه آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس ... بمن بر چو خویم ستمکار نیست
منه بر دلت بار رنج از سخن ... بدست اندرت چونکه معیار نیست
شگفتی فزا صیرفی کش درم ... ابر تخت و دکان و دینار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند ... که زیر اندرش چاك سوفار نیست
مبر این گمان کاین کیانی کمان ... بزه کردنش سخت و دشوار نیست
نی عسکری[3] گرچه شکر دهد ... چو کلکم هما نا شکر بار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی ... حو چشم بتان گر چه بیمار نیست
بـه بیماری اندر بنگذارمش ... که درمانش حزخوردن قار نیست
در این شهره بازار پر مشتری ... متاع مرا کس خریدار نیست
ز نیسانم آن بار گیرد که نیز ... صدف را ز نیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب ... پراز غوك گشت وخشنشار[4] نیست

وجود من

وجود من که دراین باغ حکم خاری داشت
هزار شکر کـه این خار پای کس نخلید
چوگل شکفته ازانم در این چمن که دلم
چوغنچه خون حگر خورد و پیرهن ندرید

۱ـ رئیس کلیسا . ۲ـ نویدن ناله و زاری کردن . ۳ـ عسکری نام شهری از خورستان که نیشکر خوب داشته . ۴ـ مرغابی بزرگ .

درطلوع صبح و آثار صنع

سپیده چو از نور دامان نماید — شب تیره را زار و نالان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد — که مر خویشتن را مسلمان نماید
هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد — سمن در تجاویف ریحان نماید
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید — چو صبح از شکرخنده دندان نماید
افق ز استین کف زرین بر ارد — بساط ز می را زر افشان نماید
شب سند سین خیمه را بر حواشی — طنابی ز منسوج کتان نماید
پدید آید از ساحلش کف دریا — که شب بحر مواج قطران نماید[۱]
چو در دست زنگی زنی نیم یاره[۲] — ز سیم سره یا ز ستخوان نماید[۳]
یکی پر اسپید براق روشن — ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
یکی قاقمین حاشیت از کناره — پلاسینه جوخای رهبان نماید[۴]
چو برفرق مشکین نشان صلع را[۵] — تهاویل کهلی نمایان نماید[۶]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد — ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ شب تره دیوی — که بر کفت تخت درخشان نماید[۷]
گران بار گردد ز حفت و بزاید — یکی کودکی کاو زخزران نماید[۸]
کران سپر هیئت از خط ابیض[۹] — یکی چاك کرده گریبان نماید
کران خود گریبان موسی‌است زیرا — که خور، دست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی فلك هر شبانگه — یکی حیش پر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت — چو وحشت فزا جان هامان نماید[۱۰]
سحر موسی آسا ز جیب منور[۱۱] — یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی — شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بدم در کشد آنهمه جادویها — که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[۱۲] — سپاهی که سیمینه خفتان نماید[۱۳]

---

۱ ـ قطران صمغی است تیره و سیاه . ۲ ـ یاره دستبند . ۳ ـ سیم سره نقرهٔ خالص وپاك. ۴ ـ جوخا جامه ای که از پشم بافته باشند ۵ـ صلع ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد. ۶ ـ تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد ـ کهولت پیری. ۷ـ اورنگ تحت سلاطین ـ کفت بکسر کاف تازی دوش وسر ـ دوش که بعربی کتف خوانند. ۸ ـ خزران بمعنی خزر است که ولایتی است ازگیلان. ۹ ـ کران بکاف تازی افق. ۱۰ ـ هامان نام وزیر فرعون. ۱۱ ـ جیب بفتح اول گریبان. ۱۲ـ اوباردن بمعنی بلعیدن است. ۱۳ ـ خفتان لباس جنگ جبه مانند.

همیدون گمانم کـه هر شب ستاره از این بیم تـا صبح لـرزان نماید
سحر چون یکی آبکش مرد میاح[1] افق چـون لب چـاه کنعـان نماید
کز آن چاه بن برکشد تازه وردی که گیتی از آن عبهرستان نماید[2]
یکی یوسفی بـر کشد از بـن چه که نرخش بسی بخس وارزان نماید[3]
بتابد بـر آن خفتگـان بغفلت فـروغش اثـر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کز چه از ما بهر شامگـه چهره پنهـان نماید
بر آرد دگـر بـار سر از کـرانه گهی از حمل گه ز میزان نماید
شب و روز را بـر طـریق تبـادل فلك مـورد ربح و خسران نماید
بکاهد گهی آن و بـار دگر این فزونی گهی این و گـه آن نماید
همینست اکسیر ایـن بوته کزوی گهـی زر و گه نقـرهٔ کان نماید
یکی سنگ بیجـاده زاید ز لطفش[4] دگـر سنگ لعـل بدخشـان نماید
سه دیگـر ز پیروزه سازد نگینی همیدون شمر کت فـراوان نماید
بدریا درون از گل و قطره باران لآلی رخشـان و مرجـان نماید
چـو جفت براهیم خـاك سترون زنیسان او تـازه زهـدان نماید
میانجیش کـرده نخستین کننده[5] که بر خاکیان لطف واحسان نماید
حوالتگه روزی جـانـوران است جهانش چو مهمان ابر خوان نماید
براتی کـه قسام بـر وی نویسد نه یك ذره افزون نه نقصان نماید
هـم از کلك رسام بنهفته از تـو تصاویـر خوبـان بستان نماید
بیـاراید اشکال زیبا کـه هـر یك بـر اقلیدس صنع بـرهـان نماید
وزیـن شاخه‌های برومند خـرم بخرداد مه بین چـه الـوان نماید
همه میوه هـای سرشته بشهدی کـه آغشته بـا عنبروبـان نماید[6]
ز عطشانی افتد بجان کندن اندر ز می راز لطف ارنه ریان نماید[7]
بمیرد ز خشکی اگـر نه سحابش بـکام انـدرون آب حیوان نماید
چو چشم‌تر از ریزش اشك وخاشه[8] پر ازژفك وچفسیده مژگان نماید[9]
کجا دید یـاری بخورشید روشن کجـا خور بدینگونه چشمان نماید
گرفتم که خود تیزچشمی‌چو زرقا[10] زنجدت عیان تا به نجران نماید[11]

---

۱ ـ میاح آنکه درچاه رود برای پرکردن دلوآب. ۲ ـ عبهر نرگس. ۳ ـ بخس کم واندك. ۴ ـ بیجاده نوعی‌از یاقوت. ۵ ـ نخستین‌کننده‌فاعل اول ۶ ـ بان نام یکی از مشمومات معطر است. ۷ ـ ریان سیر آب. ۸ ـ خاشه خاشاك که در چشم رود. ۹ ـ ژفك چرك چشم که از رمد وچشم درد پیدا شود. ۱۰ ـ زرقاء الیمامه زنی‌بود ازقبیلهٔ جدیس که از سه روزه راه میدید. ۱۱ـ نجران موضع یاوادی در یمن.

نه درد رمد دیده چشمت زمانی — که چشمت ازآن درد گریان نماید
بگشنیز بستان و با شیر پستان — یکی مام دخترت درمان نماید
همت خیره گردد چوتش بر گماری[1] — در این گوی زرین که تابان نماید
همین است بهرهٔ خردهای مردم — چو آهنگ ادراك یزدان نماید
چپ و راست بشتابد آنکه بماند — که بیرونش از وسع و امکان نماید
چو شب پره کز هول اشراق اختر — همه روزه در کنج حرمان نماید
چو شب چادر قیرگون برفرازد — بیاید به میدان و جولان نماید
زتن شوخ واکن بگرمابه اندر[2] — که تا تنت صافی و رخشان نماید
جهانست گرمابهٔ جان و دروی — بشویش که جانت ز پاکان نماید
روانرا هوسهای گیتی است جامه — که بافیده از قیر اران نماید[3]
مگر دست توفیق یزدان پاکت — از این قیرگون جامه عریان نماید
بگرمابه اندر بشوئی روان را — زشوخی که آن خوی شیطان نماید
چوپالوده شد جانت از خوی دیوی — که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت زانکه جانت — ز آب و گل بوالبشر جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا و سرمد — قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پور آذر گهی پور عمران[4] — گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیبا تر آنجا — که در پیکر شاه مردان نماید
فلك بر ستم پیشه و داد گستر — جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد — نه پسته که لبهای خندان نماید
بیاشام خشم و فرو بر زنایت[5] — از این دیو مردم که انسان نماید
چنان خوی کن بر سیاسات نادان — که با زخم خایسك سندان نماید[6]
کسی کو ز اندازهٔ خویش بیرون — نهد پای وآثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندر او را — یکی عرصهٔ تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی[7] — که دانای طوسیش عنوان نماید[8]

۱ـ تش مخفف‌تواش. ۲ـ شوح چرك بدن. ۳ـ اران بفتح همزه و تشدید راء ولایتی‌است‌وسیع‌درطرف‌شمال‌غربی‌رود ارس. ۴ـ آزربتگر پدریاعم حضرت ابراهیم ۵ـ نای حلقوم. ۶ـ خایسك پتك وچکش مسگری‌وآهنگری وغیره. ۷ـ ایلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی‌دان یونانی صاحب مخروطات که دراواخر قرن سیم قبل ازمیلاد میزیسته. ۸ـ خواجه نصیرالدین محمدبن حسن طوسی‌متوفی در سنهٔ ۶۷۲ هجری.

شود رنجه وز شرح ابسال و رمزی	کـه آموزگار از سلامان نماید[۱]
سوی شعر می بگروم تا که طبعم	گشاده زبان و زبـان دان نماید
الا تا نگیری بر این شعر خرده	گـرت شعر من سست بنیان نماید
که گردون گردنده هر طارفی را[۲]	علی شبه ایـام و ازمـان نماید
چو برسنجی این را بمنظوم افضل[۳]	همـان قصهٔ نبت و سعدان نماید[۴]
بر آراید ارژنگ[۵] وار او چکامه	که تا پیش خاقان شروان نماید
صلت یابد و حرمت وجاه و جامه	فزونی بر امثال و اقـران نماید
ستامی بگوهـر نشانده بـه بندد	ابر باره‌ای کان ز ختلان نماید[۶]
یکی طلحة‌الفیض باید نخستین	که برتلو آن نطق سحبان نماید[۷]
ندید او چنین روزگاری که مغزش	پر از درد و دل پر ز پیکان نماید
همه بار بیدانشی آرد ایـدون	گیاهی که از خاك ایران نماید
همه زیر دیـو سکاچـهٔ[۸] ضلالت	وگرشان همی دیده یقظان نماید[۹]
سکاچه کـه از علت جهل زاید	گرانتر ز الـوند و ثهلان نماید[۱۰]
خرد خفته و دیده ناخفته دارد	سکاچـه ازیـراش بحـران نماید
سکاچه گـرفته بنالـد ز دهشت	جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
زعیب خودش آگهی نیست زیرا	چنین رام و پدرام و شادان نماید
جعل گر ز زشتی خـود آگهستی	بخرچنگ چون یخ گدازان نماید[۱۱]
بجامهٔ نگارین تن آراسته چون	طویسی که طاووس نیران نمـاید[۱۲]
بسی شوم تر از طـویسی که فعلت	همین رخنه در حکم فرقان نماید
نباید خردمند مردم کـه دل را	بدین رنگ وبوها گروگان نماید
جهان بنده باید مراو را نه‌کاو خود	پـرستار بـازارکـیهـان نماید
خورندهٔ خـرد آرزو دان و آزش	که خانهٔ خرد زین دو ویران نماید
بود ننگش از عاملی آنکه داند[۱۳]	که خویش‌ازقناعت چوسلطان نماید
سلیمان جمشید فرکیست ؟ آنکو	هوی را چو دیوی بزندان نماید
گر این اژدها کشته آید بدستت	ز تو دهـر سام نـریمان نماید
میاسا زکوشش که با عزم مردان	همـه کار دشوار آسـان نماید

۱ـ مـراد ابن سینا است کـه مسألـهٔ ابسال و سلامانرا در کتاب شفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم درآورده. ۲ـ طارف تازه وجدید. ۳ـ مراد خاقانی است. ۴ـ سعدان گیاهی معروف ومطلوب شتر. ۵ـ نگارخانهٔ مانی نقاش. ۶ـ ختلان شهری که اسب خوب داشته. ۷ـ یکی ازمردم بخشندهٔ عرب. ۸ـ کابوس. ۹ـ بیدار. ۱۰ـ نام کوهی است. ۱۱ـ برج سرطان ۱۲ـ یکی ازاشخاصیکه درعرب بشومی ضرب‌المثل بود. ۱۳ـ عامل پیشکاروشاگرد وکارگر.

بزن کوس ساسانیان گرچه گردون ز کینت همه آل ساسان نماید[۱]
فـرهمندی و ارزش از دانش آکن نه کت میری از میر یا خـان نماید
در افکن بگیتی در آوازه ازخود نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی چو چرخت ز کینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
به از خلعت میردان جامهٔ خود که برتنت مرقوع و خلقان نماید[۲]
سگ چرخ شهره بدان‌شد که برلب ز شعـراش لؤلوی عمـان نماید[۳]
وزآنشد سرافراز مه‌کش همی‌خور همه ساله بر خوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم با دی تو ای خور کت‌از خود همه ساز و سامان نماید
لگام هوس گیر تا زیـر رانت فلك ختلی داغ بر ران نماید[۴]
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه نگـر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدهـا دل[۵] چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز خاك یمن زنگیـان را چو سیف یزن قصد غمدان نماید[۶]
بیاشام از خنب تـوحید جامی که تاسرمدت مست و سکران نماید
چو بجهد بمغز اندرت باده زین‌خم چنانت سبکروح و نشوان نماید[۷]
که بجهی از آنسو ترك زین رواقی کـه تـولید ازمان بدوران نمایـد
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد فلاطـونت طفـل‌دبستان نمـایـد

۱ـ (بدلیل بیت چهارم ازهمین صفحه مقصود این‌است که گرچه مانند آل ساسان‌که بدست عرب مغلوب و پراکنده شدند، مغلوب شده باشی. نفهمیدم چرا مؤلف دیوان آل ساسان‌را کنایه از فقرا وگدایان گرفته است. دکتر حمیدی) ۲ـ مـرقوع لباس وصله‌دار ـ خلقان مندرس وکهنه. ۳ـ کلب اکبر صورت هجده‌کوکب است‌که یازده کوکب داخل صورت وباقی خارج صورت وشعرای یمانی که روشن‌ترین‌کواکب ثابته است برلب صورت واقع است (دراین دو بیت میخواهد بگوید شهرت کلب اکبر بعلت آنستکه شعرای یمانی را که بسیار درخشنده‌است در دهان دارد وشهرت ماه بعلت آنستکه پیوسته از خورشید کسب نور میکند واین دومهم نیستند، زنـده باد خورشیدکه هرچه‌دارد ازخود دارد. دکترحمیدی) ۴ـ ختلی‌منسوب بختلان شهری است که اسب خوب داشته. ۵ ـ مار حمیری کنایه از مار عظیم است و حمیر نـام قبیله‌ای از اعراب عاربه است وشاید در سرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد، و ندانستم چرا مؤلف کتاب نوشته است که نام ضحاك ماردوش‌است! دکتر حمیدی .
۶ـ غمدان بضم عین معجمه نام قصری عالی بود که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی‌ها نسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند و سیف‌بن ذوالیزن پادشاه حمیر آن را فتح کـرد و آن قصر در زمان عثمـان و بامر او خراب شد . ۷ـ نشوان مست .

پرند یمانی است این شعر مانا کش افسان نطاقات کیوان نماید[1]
فسون مسیحا شود چون دمش را بنطقم نطاقات افسان نماید

تمثیل
در جنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چراگهش
آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش
چوپان سالخورده یکی نورسیده سگ
با گله داشتی چو برون گشتی از دهش
چون کار گرگ و گله بدینگونه دید تافت
زی گرگ خیره‌چیره‌سگ آن شیردرگهش
افتاد گرگ وسگ بهم اندر به‌یشك[2] و گاز
چوپان کشید یوسف خود از بن چهش
دو شارمه است هندو شبان انگلیس وسگ
جاپان وشاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگرچه بر آمد بروشنی
هم در محاق افتد یکروز آن مهش
بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه
تا کی کند زمانه نهان آب درکهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
خود صید صید گردد و افزاید اندهش
بنگه بغرب اندر و بدروده کشت شرق
کایزد دهد بباد فنا خاك بنگهش
گر چه دراز دست بر آمد بکیمیا
هم دست روزگار کند پای کوتهش
شطرنج باز گردون با صد هزار پیل
کش هست داد خواهد از بیدقی شهش
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

1-پرند شمشیرکه نطاقات وکمربندهای ستارهٔ زحل بجای‌فسان اوست وفسان‌سنگی که شمشیر وکارد را بدان تیزکنند. ۲- دندانهای پیشین حیوانات.

تخم امل

خرد چیره بر آرزو داشتم
جهانرا بکم مایه بگذاشتم

منش چون گرائید زی رنگ و بوی
لگام تکاورش بر کاشتم

چو هر داشته کرد باید یله
من ایدون گمانم همه داشتم

سپردم چو فرزند مریم جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم

تن آسائی آرد روانرا گزند
گزند روان خوار بگذاشتم

زمانه بکاهد تن و بنده نیز
بر آئین او هوش بگماشتم

بفرجام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم

بود پردهٔ دل درآمیختن
بگیتی من این پرده برداشتم

چو تخم امل بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم

زدودم ز دل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم

بعین‌الیقین جستم از چنگ ظن
که بیهوده بود آنچه انگاشتم

ازیراست کاندر صف قدسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم

هر آنکو بپالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بردو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم

بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صدبار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می‌نگرم

بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تودعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چو درگذرم

که سر زخاك برآرم چوشمع ودیگر بار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاك
درون خاك ز شور درون كفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که‌شدچوغنچه لبالب‌زخون‌دل‌جگرم

بخش دوم

شعرای ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۲۷۵ - ۱۳۰۰

هجری قمری

ادیب الممالک
(محمدصادق امیری)
۱۳۳۶ - ۱۲۷۷
هجری قمری

خطاب به محمد علی‌شاه

پس از بتوپ بستن وکشتن وحبس
کـردن عده‌ای ازآزادی خواهان .

امروز که حق را پی مشروطه قیام است
بـر شاه محمد علی از عـدل پیام است
کای شه بزمینت زند این توسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت توبشکسته وافتاده ز بام است
نـام تو بیالوده تواریخ شهـان را
هرچندکه نت‌ننگ ونه‌ناموس‌ونه‌نام است
تـا کی بدهان قفل خموشی زده بـاشم
جان درهیجان‌است وگه‌کشف لثام[1] است
والا پدرت داد همی‌کرد و تـو بیداد
اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
بر مایهٔ بیداد و ستم هیـچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل الله نـوری
کان خواجه وزیرت شده‌وین‌شیخ‌امام‌است
کار تـو تمام است و ندانی که از آنروز
شاهی تـو و دولت و ملك تـو تمـام است
لعنت بچنین صدر که دایـم ز پی آن
گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است

---

۱ ـ دهن بند

هشدار که صیاد قضا می نشناسد
دستور که و شه که و شهزاده کدام است

آن باده که درجام کسان ریختی ای شاه
ساقیت بر افشانده سرانجام بجام است

وان زهر که درکام جهان کرده‌ای ازقهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است

و ان شعله که از توپ تو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته ات درب خیام است

گفتار مرا یافه مپندار که از صدق
گفتارمن‌ای‌شاه چوگفتارجذام (!) است[1]

این نکبت و ذلت که فراز آمده اینك
در پایهٔ تخت تو ز ادبار پیام است

زاغان چو ابابیل برآیند ز بالا
تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است

یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند
و ان مرد مرادی‌که هواخواه قطامست[2]

از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انام است

اخگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس
فریاد ز بیداد تو در رکن ومقام است

روز عقلا از ستم و جور تو تار است
صبح سعدا از طمع حرص تو شام است

از مال فقیرانت در گنج زر و سیم
وز خون شهیدانت در جام مدام است

در جامگی و راتبه[3] فرمان تو مخصوص
در کشتن و بردار زدن حکم تو عام است

سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام
روز وشب ما از تو چو ایام صیام است

---

۱ ـ (مؤلف دیوان نوشته است مرض معروف ولی بنظرمن معنی نمیدهد و شاید « حذام است » باشد بدلیل « فان‌القول ماقالت حذامه » دکتر حمیدی) ۲ ـ مراد ابن ملجم مرادی‌است‌که بهواخواهی قطامه علی علیه‌السلام‌را شهیدکرد ۳ ـ ماهانه ومستمری و درجه.

فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت که عید نبی و روز سلام است
سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول
سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بر دل ابرار
شمشیر خدارا رگ جان تو نیام است
هی‌هی جبلی قم‌قم و قم‌قم که از این فتح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است
گویند که اندر پی وام است شهنشاه
مانندهٔ این قصه تو دانی که کدام است ؟
ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش
مست است و برهنه تن و اندرپی وام است
گر وام ستاند ز کس این ترك بناچار
بر خواجهٔ بازرگان عبد است و غلام است
تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
در گردن شیر نر وام است چو زنجیر
وندر دهن مار سیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا
چون کبك به پرواز و چوآهو بخرام است
از تخت تو تا تختهٔ تابوت دو انگشت
وز خاك تو تا خاك مذلت دو سه گام است
دیگ طمع وحرصت از این آتش بیداد
پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است
نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام
خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است و سفاه است
افکار تو پندار صداع است و زکام است
این‌تاجوری نیست که درداست ودریغ است
این‌پادسهی نیست که مرگ است وجذام‌است

این افسر و اورنگ کیان است مپندار
کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود
نه‌تاج ونه اورنگ ونه اسب ونه ستام است
ای کودك‌ازاین پستان بگذر که گذشته است
ایام رضاع تو و هنگام فطام[1] است
وی دزد از این خانه بدر شو که خداوند
بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
از ناوك او گر رهی از نالهٔ مظلوم
زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
بسپار عنان را که سمند تو جمام است[2]
از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب
با آنکه پس از میم یکی جیم ودو لام است[3]
بنگر به سوی نور مساوات که ستار
زد چاك بر آن پرده که سرپوش ظلام است
ز ادبار به اقبال تو آن شد به صفاهان
کش خون دل ودیده شرابست وطعام است[4]
صمصام به فرق تو و ضرغام بقصدت
آن صارم برنده و این شیر کنام است
ازکشتن سردار یقین کن که از این پس
قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
این صیحهٔ حق است نه فریاد خلایق
سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پر از خون ملوکست و سلاطین
این دشت همه گور صدور است و عظام است
دشتی که بهر دستی از ان خون سیاوش
آمیخته با مغز جگر گوشهٔ سام است

۱ـ ازشیرگرفتن ۲ـ اسب‌ازکارافتاده. ۳ـ اشاره است به‌مجلل نام‌مستبد مشهور.
۴ـ اشاره‌است بحملهٔ صمصام‌السلطنه وضرغام‌السلطنه بختیاری باصفهان وفراری شدن اقبال‌الدولهٔ کاشی.

اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است
اینك همه بنگاه هوام است و سوام است[۱]
باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین
فردوس چرا گاه گروهی دد و دام است
تا چند بفرمان لیاهوف در این شهر
بام و در ما سخرهٔ مشتی ز لئام است
سیلی خور سیلاخوریانیم و چو نالیم
در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
ما بر مثل آل محمد شده مقهور
تو همچو یزیدستی و این شهر چو شامست
سالار سپاه تو امیری است بهادر
کش جای خرد پشك خر اندر بمشامست
سعدی[۲] که زبن سعد دوصد پایه شقی تر
در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هر دو بکام دل خود کار گزارند
بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم تر از ملك تو داهومه و سودان
با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است ولیکن
شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان
روئیده در این ملك بهر برزن وبام است
یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود
سرسام و جنون در سر ذریهٔ سام است

کرم و تدبیر

دانائی و تدبیر زانفاق و کرم به   انفاق وکرم نیز زدینار و درم به
تا نیك ببخشند و بپوشند و بنوشند   دینارو درم درکف اصحاب کرم به

۱- هوام جمع هامه حشرات‌الارض و گزندگان وسوام جمع سائم چرندگان.
۲- سعدالدوله وزیر خارجهٔ وقت بوده است.

شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق — اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
درمذهب من ساده دروغی بسزاوار — زان راست که باور نشود حز بقسم به
دستی که پی آزوطمع تیغ ستم آخت — گر زانکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد نابهره ازان پیش که جنبد — گرسقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت خموشی به لب خویش نهادن — ازآنکه بخائی بلب انگشت ندم به

در محضر ارباب هنر همچو امیری
گرهیچ نگوئی سخن از لا ونعم به

پدر عیسی

مرا زروی تعصب معاندی پرسید — پدر زروی چه‌معنی نداشت روح‌الله؟
جواب دادم و گفتم که او مبشر بود — ز احمد قرشی بر جمیع خلق‌الله
مبشر از پی آنرا که مژده زود آرد — روا بود که دومنزل یکی کند در راه!

گربهٔ دست آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از اىك
بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت
برنده خنجری از آهنی که بد گهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
پی تدارك این کار گربه ای باید
که بسته بر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی‌الفور گربه ای آورد
که هرکه دیدش گفتی نه گربه شیر نر است
ملك بکار کنان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بشر است

به یکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
ببین بجانوری کز بشر بلندتر است (!)*
ببین بگربه که در پیش تخت من بر پای
ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام
دل ملوك بفرمان حی دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود
که‌چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره رنگ وتلخ بر است
ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
چو شد مخالف حس و نظرشکسته پر است
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که‌گربه موش چو بیند زهوش‌بی خبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
ببین که تربیت بد سرشت بی اثر است

* شاید «نبیه تراست» باشد.

بتربیت نشود گربه آدمی زیرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد از سنگ و آهن و پولاد
نه آهن آید از آنسرزمین که کان زر است
کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند
بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پاره دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه ببوزرجمهر انوشروان
بخشم رانده حدیثی که در جهان سمر است
چه گفت ؟ گفت بناپاك زاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
نعوذ بالله اگر سفله‌ای بجاه رسید
عدوی شهری ودهقان بلای خشك وتر است
چو با وسیلهٔ فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاك بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بود تربیت چو نقش براب
ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است
براه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
که‌استرارچه چواسب است از نتاج خر است
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی
سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سر است
بر آ ز چاه طبیعت که با چنین مالك
بمصر عالم فوق الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلائلت همه ذوق است و سمع یا بصر است
طبیعت این در و پیکر چنان بهم پیوست
که خود تو گوئی استاد هر درودگر است
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه داند کسیکه پشت در است

زن و افعی

گـرفتن زن و افعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
زنان بگـردن گردان بسخره طوق زنند
چو مار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنـان بگریز
و ز آشیانه ماران سبك برون کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یاردان کـه از اوست
نتیجه کو تهـی عمر بـا سیاهی بخت
خنك روان سنائی * کـه تـاج دولت را
نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت
غـم عروس و غـم وام مرد را شکند
خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پردخت

سلیمان و گنجشك

شنیده‌ام حو سلیمان به تخت داد نشست
خرد بدرگـهش استاد و چشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نر بجفت عریز
ترانه خواند و سرودانچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار
ز حای کند و بدریا فکند وخاکش رفت
به خشم شد شه وگنحشك بینوا چون یافت
که این حدیث شهنشه شنید و زان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملك ز لغزش من
که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکه کند حلوه در برابر حفت

---

* اشاره باین دوبیت سنائی عزنوی است :
من نه مرد زرو زن و جاهم
بحدا گرکنم و گر خواهم
ور تو تاحی دهی ز احسانم
بسر تـو کـه تاح نستانم

گرفته بود دل شهریار از ان گفتار
پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بـزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

دیوان داد

مثل زنند خری‌راکه زیر بار گران
زپافتاد و ازاوخرخدای ناراضیست
حکایت من و دیوان داد و داد رئیس
نظیر آن شد وایزد میان ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل
تو شاد باش که مستقبلت به‌ازماضیست

شکایت ازنصرالسلطنه مهردار مظفرالدین شاه

خدایگانا از مهردار شه فریاد
که نیست‌ایمن‌ازاودرزمانه‌جان‌وتنی
بگیر خاتم شه را ازوکه‌کس ندهد
نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

وکیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی‌کفنی
آزرده ز عقرب و رطیل وطنی
برخوان و بدم براین وکیلان دنی
شجـاً قرنیـاً قرنیـاً قرنی

مخارج جنگ

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت
سازند صرف‌جنگ‌که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بـدی فرشته و گیتی شدی بهشت

اوباش

تا در میان اوباش تقسیم شد وزارت
کردند مملکت را سرمایهٔ تجارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت
در مسند شرافت از مرکز حقارت

شد آن‌خبیث اقطع قطاع رزق مردم — کرد ان پلید اعور در کارها نظارت
شیخیکه بر وظیفه چون‌سگ‌دوان بجیفه — میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
در یك دو روز کامد درمجلس مقدس — خود را نمود داخل درشوروااستشارت
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر — هم‌اسب وهم درشکه هم‌باغ وهم‌عمارت
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد — ساعی شدند و جاهد اندر پی امارت
شدکاروکسب احزاب حمالی وزیران — شغل وزیر بی پیر دلالـی سفارت
شد دفتر اساسی فرموش بـا برودت — وان کلهٔ سیاسی خاموش از حرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت — در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب وتاراج — سردار بختیاری سرگرم قتل وغارت
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول — نه‌کوتهی نمودنـد ازکشتن و اسارت
زین خلق زشت‌عادت‌باشد زهی‌سعادت — شداد را عبادت حجـاج را زیارت
ضحاك‌اگرشودشاه‌ازاین‌بساط‌وخرگاه — پیچد به گنبد مـاه آوازهٔ بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمهٔ رذالت — چونانکه شد مجاهد سردستهٔ شرارت
مردان بیعلاقـه در عین فقر و فاقه — از صدر تا بساقه ریدند بی طهارت
خواندند مشت جهال یامرگ‌یااستقلال — وندر زبان‌اطفال تلقین شد این‌عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك — ازما بسر دویدن از تو به یك اشارت
دشمن بخانهٔ ما ناخوانده گشت وارد — خوردو دریدوچاپید باتندی وجسارت
ازظلم وجوروبیداد ناهشته جای‌آباد — بعدازخراب‌بغداد خواهد زما خسارت
یارب حلاوت‌امن برماچشان که‌امروز — افتاده‌ایم از رنج در ورطهٔ مرارت

ای خواجه!

ای‌خواجه عون سلطنه ای داوری که نیست
یکتـن همال و شبه تـو در صفحهٔ زمی
داری هرانچه ذکر شود جزکمال و فضل
مانی بهرچـه در نظـر آید جز ادمی
گشت از نظام سلـطنه شیراز منقلب
مـانند خـاك بغداد از ابـن علـقمی
نجار کشته مـردم و حداد شد بـدار
کاشی «کند حنایت» و تـاوان دهد قمی *

---

*ـ چون این شعر بسیار مصداق داشت و کلمات آن هم رکیك بود کلمات اصلی را باکلماتیکه بین گیومه است عوض‌کردم . دکتر حمیدی

شرط قضا

خطاب بمیرزا احمد خان اشتری
مدعی‌العموم وقت.

الحذر ایمدعی العموم که دزدی — شرط قضا شد چو درنماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام — هرکه ندارد بصید و کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد — شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانهٔ مظلوم — روبد و کوبد همی باسم خسارت
قاضی‌اگر دزد و دزداگرشده‌قاضی — نیست ترا حد اعتراض و جسارت
کز دردزدی دراین زمانه نباشد — یك دوقدم بیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت الامر — برخورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه براموز تو دارد — آنکه توخوانیش دزد، حق نظارت
آنکه توخوانیش‌دزد نفس‌وزیراست — همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی — تا نرسد بروی از وزیر اشارت
از وزرا گر خط جواز نیابد — کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم‌راز وشریك دخل وزیر است — دزد دغل ـ منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای‌خود بگیروخمش‌زی — بیهده خود را چه‌افکنی بمرارت؟!
دولت مشروطه نیست تا که نباشد — عدل الهی رهین عدل تجارت
بلکه‌بود دورهرج ومرج وتن‌خلق — گشته‌گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید زجد و سعی و تکاپو — سردی زاید زتاب‌وجوش‌وحرارت
زین وزرا رسم‌عدل و دادچه جوئی — هیچ شنیدی زسیل طرح عمارت
مرد نبیند‌این مخنثان‌وعجب زانك — بکسر حیا را سترده اند بکارت
خانهٔ حجاج دان سرای عدالت — درگه شداد شد سرای زیارت
هرکه فتد درکمند آز وزیران — قتل براو راحت‌است ومرگ بشارت
زین‌وزرا کس ندیده‌است بجززور — هست وزارت مگر ز زورعبارت؟!

شوریده
محمد تقی فصیح‌الملک
۱۲۸۰ - ۱۳۴۵
هجری قمری

شوریده یکی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است . این شاعرازآغاز طفولیت بمرض آبله دچار شد واز هردو چشم نابینا گردید وبا اینحال بتحصیل‌علم و ادب کمربست و بکمك غریزه و استعداد یکی‌از گویند گان بنام عصر خود گردید و پس از۶۵ سال زند گی در سال ۱۳۰۵ شمسی فوت شد.

در زمان او برده فروشی هنوز ملغی نشده‌بود وداشتن‌کنیز وغلام سیاه یکی‌از تجملات بشمار میرفت، لذا در بیشتر خانه ها عده ای کنیز و غلام سیاه بخدمتگاری مشغول بودند.

درآن زمان مشیرالملك که یکی ازاعیان شیراز بوده کنیزی بنام‌دده‌رعنا داشته. این دده یکروز بفکر می‌افتد که‌مجلس ضیافت با شکوهی ترتیب دهدوعموم سیاهان شیراز را اعم ازغلام‌وکنیز دریکی ازباغهای ارباب خود بنام «باغ‌نومشیری» دعوت کند مشروط باینکه در این ضیافت احدی از سفیدپوستان حضورنداشته باشد و همینطور هم میکند.

میرزا محمدحسن پسرمعزالملك وزیرفارس همینکه از این قضیه اطلاع‌می‌یابد هوس میکند که هرطوری شده پنهانی دراین ضیافت شرکت جوید ومحلس‌جشن سیاهان را از نزدیك تماشا کند وبرای‌آنکه همدم اهل حالی هم داشته باشدشوریده را نیز با خود میبرد وهردو مخفیانه ازگوشه ای بتماشا مشغول میشوند.

دراین جشن شوریده از چشم مصاحب خود بصحنهٔ طرب مینگریسته‌وباگوش خود از هیاهو وسر وصدای سیاهان مستفیض میشده وپس‌از مراجعت قصیدهٔ زیررا که پرازلطائف وظرائف است بلهجهٔ محلی‌انشاء میکند وچنانکه درآخرقصیده پیش‌بینی کرده است پس از انتشار آن آتش حشم سیاهان بجوش می‌آید وبالاخره یك روز هنگامیکه شوریده برالاغ خود سوار بوده و از راهی می‌گدشته است‌آشپز سیاهی با کفگیر باو حمله میکند وبا وساطت مردم ازاین مهلکه بسلامت میجهد.

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیرالملك مهمانی زوزوکی [1]

هرطرف اندر خرامیدن خزوکی باخزوکی [2]

۱ـ زوزوك سوسك سیاه ۲ـ خزوك سوسك

کـرده مهمانـی دده رعنا کنیزان سیه را
فندقی سرها بهم بربسته‌چون مشکین کلوکی[1]
ظرفشان ظرف برنجی،مویشان موی کرنجی
پشت‌سر گیسویشان بنجال‌چون‌پشمین گروکی[2]
باغ پرطاووس چون گرمابه های پرکدو شد
بلبلی هرسو نواخوان از بـرای پیرسوکی[3]
آن دده مهری بصدر اندرنشسته تـوی مجلس
صورت‌وی گشته‌چین‌درچین‌چوچون‌پرچروکی[4]
پیشخدمت گلبهار و نرگس و باجی زرافشان
پایشان تنبان سرخی دستشان قلیان کوکی[5]
قضه چون بالشتك ماری همی زین‌جوبدان‌جو
برجهد ، یارب‌که بیرون‌آورد پایش پیوکی[6]
مادر بهروز مشك افـروز بدپوز از دو جانب
دست وپائی همچو چرخه‌گردنی ماننددوکی[7]
زعفران چسبیده برآن قاب های زعفرانـی
همچو در احشام قشقائی سگی برچوکلوکی[7]
آن سمنسوز دبنگوز پدر یـوز از دگـر سو
گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سوکی[9]
آن ترنجه کرده پنجه توی‌گنجه بهرکنجه
گشته رنجه روی ینجه بهـرآش سیر موکی[10]
کرده جا شور خورشهای ترش درمغز شیرین
هی‌گذاردسر بمطبخ‌چون‌عنان بگسسته لوکی[11]
کرد سوی شهر ، روگلچهره و گفتا که آگا
بیقسی بگذار درگلشن‌چه در فکر پروکی(؟)
پـای سیسنبر زبـان بگشود سوسن‌کای بنفشه
سربزیر افکنده‌ای گویا زسروناز کوکی[12]

---

۱ ـ کلوك‌کوزه ۲ ـ کرنجی پیچیده و مرغوله ـ بنجال در هم ـ گروك‌گلولهٔ نخ.
۳ ـ پیرسوك پرستو ۴ـ چون نشیمن ـ چروك چین ۵ـ قلیان کوك قلیانی که خوب دود بدهد ۶ـ بالشتك مـار ـ حیوانی که مار را میخورد ـ پیوك مـرض رشته ۷ ـ چرخه قـرقره ۸ـ چـوکلوك لـور ۹ـ سوك‌کنار ۱۰ـ کنجه لقمه ، سیرمـوك گیاهی ازنوع سیر ۱۱ـلوك شتر مست وبزرگ ۱۲ـکوك اوقات تلخ

آن چمن زیبـای نـا زیبای زار نا شکیبا
همچو افعی سیه افکنده هرسو فوك فوکی[۱]
نسترن باجی چـو کلب کلبه ولب‌هـا چو قلبه
روی گربه ریخته آب وبرون آورده گوکی[۲]
گلبهار از در در آمد گل چمن گفتا یـا ارا
احوارت کوبه ؟ بیا اینگا ددهٔ کانم مروکـی[۳]
آن صباح الخیر هردم برجهد از بهر خدمت
ای عجب کس دیده از حب زغالی پرپروکی[۴]
خوشقدم بهر تماشا درد دل کـرد از مبارك
مـاسیابکتی نمی‌آرد بـرایم هرپوکـی[۵]
آن غلامان سیاه جنده باز انـدر قفاشان
رنگ‌رنگو، منگ‌منگو، فنگ‌فنگو، همچوغوکی
جمله بر تصنیف «تی‌تی‌مسگتی حروا» نواخوان
هریکی‌سرداده‌ازدل‌های وهوئی؛ لاك ولوکی[۶]
فضه خاتون سر براورد ازجنان گفتا که رعنا
بارکره ، بـارکره میزبان کش سروکـی[۷]
خـرج شد سیم سفیدی از پـی مشت سیاهی
بهرشان گـویا پلو پختند حیف سیسپوکی[۸]
میزنند ازاین سخن شوریده را آخر سیاهان
لطمه بررویش شرقی، مشت بر کله ش پروکی[۹]

حماریه

نو بهار است الا دلبر سیمین بـرکا
مسندك را سوی صحرا بکش از منظرکا
می بخور وسمه بنه سرمه بکش غازه بمال
جلوه ده زلف سیه را برخ انـورکا

۱ـ فوك‌فوك صدای مار وافعی . ۲ـ گوك ـ زگیل ۳ـ احوالت خوبست ؛ بیا اینجا ددهٔ خانم‌ملوك ۴ ـ پرپروك فرفره ۵ ـ من سیاه بختم هل‌پوکی برایم نمی‌آورد ۶ـ لاك‌ولوك سر وصدا ۷ ـ بارك‌الله ، بارك‌الله میزبان خوش سلوك ۸ـ زهرمار اصطلاحی ۹ـ اسم صوت.

جوی مشاطه اکی چابککی نازککی
تا بیارایدت از زیب و زر و زیورکا
بگشا زلف که تاحلقه زند بر رخکت
هچو آن مار که بر گنج زند چنبرکا
بزن اندر خمك طره‌اکت شانه اکی
تا شود خانه اکم طبلکك عنبرکا
گشت چون طره‌اك‌وچهره‌اك‌وچشمك تو
جلوهٔ سنبلك ولالـه‌اك و عبهـرکا
ختنه‌سورانی‌سرو است وعروسی گل‌است
کن تماشای رسن بازی نیلوفـرکا
بسکه نغزاست ولطیف‌است‌هواترسم ازان
که کند دختر طبعم هوس شـوهرکا
پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد
همه جمع آمـده در محضر سیسنبرکا
چهرهٔ لاله درخشد همی از تیره مغاك
همچو سرخ آتش از تودهٔ خاکسترکا
یاسمن‌قحبه صفت تاکه رود سوی حریف
کرده ز ابریشم اسفید بسر معجـرکا
هیچ از خنجرك بید نتـرسد گوئی
که‌کشد نغمه همی بلبل‌خوش حنجرکا
دی بدان عزم شدم تا بچمم سوی‌چمن
بزیـم ساعتکـی و بزنـم ساغـرکا
گفتم ای‌نوکر کم زن تکلی برخرکم
تاگرایـم هله زی بـاغ ابـا دلبرکا
نوکر بی‌ادبم سخره کنان جست‌ازجای
شیشکی بست بریشم که زهـی ابتـرکا
توکت از دهر بزی نیست بزی درغم خر
خرچه میجوئی ایا خواجهٔ بدگوهرکا
خر موهوم زمن می‌طلبی‌ای چه خری!
بلکه نبود خر معلوم بـدینسان خرکا
شکل خر خواهی اگردید درآئینه‌نگر
حسرت‌خر مخور ای سفلهٔ خر مظهرکا

گر بگویند که خرتر ز تو در آخر دهر
جو شکسته است خری می‌نکنم باورکا
کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
زار بنشستی درماتم من مادرکا
خرمفتی اگرت دست دهد مفتخری
آدم‌ان نیست که گردد بخری مفخرکا
خیز و شو بر کفل بنده سوار ارخواهی
که‌خود از نره خراین بنده نیم کمترکا
هم اگر کرهٔ نو زین طلبی نك حاضر
خیزو بنشین که شدن دیر شده‌است ایدرکا
گفتمش ای پسرك ور مترك ، ژاژمخای
کاین جسارت نبود لازمهٔ نوکرکا
بنده کم مرگ دهاد ایزد آقای توام
دیده‌ای بنده که‌بر خواجه زند تسخرکا؟
بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی
که زمشتم ترك پشت تو گردد ترکا
بیدقی‌ران تودراین‌عرصه که‌فرزین گردم
مهره‌ام را برهان از خطر ششدرکا
بنده شوریدهٔ بی‌دیده فصیحم مپسند
که زبهر خری این گونه شوم مضطرکا
خیزو روجائی‌وبهرم خرکی عاریه‌گیر
خرکی کاوگه دوبگذرد از صرصرکا
گوش او پل نبود زانوی او کل نبود
پای او شل نبود می نبود لاغرکا
در روش غرم بود در تك و پوگرم بود
شکمش نرم بود نرم تر از مرمرکا
تا نرانم نرود تا ندوانم ندود
بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرکا
زیر راکب نخمد راست چمد کج نچمد
از توهم نرمد گر بدمد تندرکا
نبود ماده ؛ که گرماده بود میترسم
نرخران از پیم افتند بهر معبرکا

هم اگر ماده بود مادهٔ ناگاده بود
سینه‌اش ساده بود تنش نباشد گرکا
تیز ندهد؛ که اگر تیز دهد بنده چنان
تندگردم که درم سینه‌اش از خنجرکا
ازلطافت عصبش برق زند ازپس پوست
بربدانگونه‌که از زیر عرض جوهرکا
خرکی شوخترك ازخرك شوخ «عزیر»
خرك عیسیش از فخر بود چاکرکا
چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم
نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
باشد ازتخمهٔ یعفور پیمبر کامروز (!)
من هم از معجزهٔ شعرم پیغمبرکا
خرکی شاه خران باشدوسلطان خران
بر بفرق سرش افسار بود افسرکا
گر بدین‌صورت‌واوصاف‌خری میخواهی
رو در اصطبل فلك قدر جهان مهترکا
فخر احرار جهان معتمدان خواجهٔ راد
که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا
گر خری عاریه ات داد به ار باز دهی
گرچه هم پس ندهی باز بود بهترکا
نی‌نی‌این نکته خطا بدکه‌وی‌ازفرط عطا
باز نستاند اگر وام دهد کشورکا
تاکه گرم‌جولان است دراصطبل جهان
اشهب این فلك و ادهم این اخترکا
اشهب عمروی و ادهم بخنش شب و روز
باد گرم جولان تا بصف محشرکا

سابقاً معمول بودکه وقتی باران قطع نمیشد وخرابی میرساند ریسمانی حاضرمیکردند ونام‌چهل‌نفرکچل را می‌بردندوبااسم‌بردن‌هرکچل‌یك‌گره بریسمان‌میزدندوبعد ریسمان‌را زیرناودان میگذاشتند تاباران قطع‌شود.

چل کچلك

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلك
میکشد نعرهٔ المرء من البـرد هلك

برف هی از پس برف است که ریزد زهوا
ابر هی ازپی ابر است که خیزد بکمك

کوچهٔ شهر شد ازباران چون لجهٔ نیل
دامن دشت شد از برف چو دریای نمك

ثلج[1] دراعه[2] فکنده است بدوش عرعر
برف عمامه نهاده است بفرق او لولك[3]

پای رفتار زگل کل شد و در شل شل شد
وحل ازعانه[4] گذشته است و لجن از قوزك

آفتابـا مددی کز برما آب گذشت
ابرها را یکی ازناخن پرتو کن حك

گرکنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی
کشتیش دار فنا گشتی وجـودی مهلك

روی صحرا همه دریا شدوآن دریـائی
که نیارست گذر کردن از ان فلك فلك

شده درنوبه صنوبر شده در لرزه چنار
شده مـزکوم سمندر شده مفلوج سمك

ترو سرد است بدانگونه هوا کز آتش
هیچ منفك نشود دود بضرب دگنك

تیز درمعده گره گشته زبیم سرمـا
ترسد ارجست برون یخ شود اندر خشتك

ابربرفین بمثل همچو زن نانوائی است
که سحر خیزد و هی آرد ببیزد بالك

۱ـ برف ۲ـ خرقه ۳ـ مترس که‌درمزارع برای ترساندن پرندگان مینشانند
۴ـ زیرناف.

رفته رفته گل و شل شد بطریقی که جنب
هفته هفته نکشد بسر در حمام سرک
ابر بر کوه زند برف مگر صراف است
کازماید ورق نقرهٔ صافی بمحك
شیخ کز وسوسه بر ریش حنا ننهادی
سفله در خشتك خود . . . بپهلوی کلك
با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
از بهشت تو گذشتیم بیرمان بدرك
ماه را دست شنا نیست وگر نه هر دم
بزمین میزدی از طارم گردون پشتك
گاه دراین شل و گل میچمدان سروچگل
چشم بد دور بسی فرز[1] تر از پرپر و كك
گویدم هی لك و لنجم بچك و پوز ببوس[2]
گویمش «بی‌بی» یعنی که نه پوز است و نه چك
اندر این فصل من و پوستنی و . . .
نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبك
باری از برف اگر زیستنم دشوار است
حق نگهدار که من میروم الله معك
در و دیوار چو . . . زن خان نایب
از صداهای غو رعد همی خورده ترك
دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم
هر یك از شدت سرما زده کنجی چنبك
گفتم ای معشر یاران پی قطع باران
بس مفید است و مجرب رسن چل کچلك
هله‌ای مجلسیان چل کچلك باید بست
باز گوئید بمن نام کچلها یکیك
آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل
آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشك[3]
آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام
پا نهد در طرب و دست زند بر تنبك

۱ـ چالاك ۲ـ لب ودهن ۳ـ بترکی بمعنی الاغ

آن یکی گفت که شکرالله ملا باشی
آن یکی گفت که یعقوبك بن اورینك
آن یکی گفت که نوروز کل ده باشی
که گهی کارد زند بر سر دل گه گزلك[1]
من زدم بانگ که ها یاد من امد کچلی
کاین کچلها همه هستند برش مستهلك
خان نایب که کلی سر او به نشود
بسه خر زفت و دوخر سقز ویك خر آهك
خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
روح شمر است که رفته است بجلد غولك
خان نایب بکجا صاحب دیـوان بکجا
حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملك
خان نایب شده نزدیك که از غم ترکد
بس‌کن ای حضرت شوریده دگر ورمترك

وقتی خلعتی ازطرف ظل‌السلطان برای شوریده آوردند. میرزا عبدالله معزالملك‌که وزیرفارس‌بود برای‌پوشانیدن این خلعت بشوریده درباغ خود جشنی آراست و شوریده این اشعاررا بمناسبت آن جشن وآن‌خلعت‌پوشی گفت:

خلعت پوشان

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم
روزوشب دست بزیر چنه[2] چنبك زده است
برسانید ز شوریده بـدو عرض دعا
که مه روی من ازهجرتو ککمك زده است
پی پای عسس شحنهٔ یادت شده ست
بسکه در کوچه و بازار دلم تك زده است
حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد
که فروغش بمه گردون چشمك زده است
من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم
دست هجوم به بناگوش فلك چك زده است

۱ـ یکنوع کارد ۲ـ چانه

فوطهٔ ترمه سرم ، جبهٔ ماهوت برم
رویهمرفته تنم طعنه بازبك زده است
چرخ چون پیر ضعیف البصری از مه ومهر
تا مرا بهتر از این بیند عینك زده است
آصف دوران دستور زمان عبدالله
که بدو چرخ ندای شرفاً لـك زده است
مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ
خوانده‌احباب من‌وبانگ به‌یکیك زده‌است
میرزا یوسف والا که عزیز دهر است
جست‌وخیزی‌دوسه‌چون‌ماهی بمبك‌زده است
آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
بس معلق که بدان قد چو لکلك زده است
جدهٔ پیر من از فرط فرح رقص کنان
دست‌ازچرخه‌کشیده‌است و به‌تنبك زده است
رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگك زده است
عموی هرزهٔ عنین من از غایت شوق
. . . بر کرده و برطارم . . . . زده است
شعر شیرین من ارجو که بشهزاده رسد
آنکه تاج شهی از بخت به تارك زده است
خسرو ملك ستان حضرت ظل‌السلطان
آنکه بر فرق عدو تیغ بلارك زده است
ایکه در خیل غلامان تو مریخ سپهر
هست مانند حسن دودکه گزلك زده است
بستان داد من ای شاه ز خان نایب
آنکه عدلای[1] قدش طعنه بغولك زده است
يك حسینی است ولی . . . . . صد شمر
خرد رانش که مرا سخت بغوزك زده است
سرو را از پی اوصاف تو در حجلهٔ شعر
طبع شوریده عروسی‌است که‌پولك زده است

۱ــ درازا

من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
جگرم از پی یك پول سیه لك زده است
ادهم فتح و ظفر زی تـوالاتك بزنـاد
تا بگویند که خنگ مه وخورتك زده است

خانهٔ من

بالله ای طرفه صنم بین که در این طرفه سنه
چه ضررها کـه رسیده است باموال انا
من‌ازاین خانه خری هیچ ندیدم جزخرج
کاشم از پیش خبر کـرده بدندی کهنه
مردمان پیش من‌آیندکه بیش است خوراك
مرغ جائی رود البته که بیش است چنه
هردمم زحمت خیلی‌است که‌پولت خیلی‌است
خوب خیلی‌است که‌خیلی است شمارا سننه[1]
مثلا گر کسی از هند بیاید سوی فـارس
بر در خانهٔ من بـاز کند بار و بنه
فرصتم نیست اقلا کـه . . . . بکنم
راحت از بهر سگان هست و برای انا نه
سر شب تا بسحر مفت خوران گرد منند
همـه تفصیل کلیله است و حدیث دمنه
در تکلم همه چون برف سر کوه خنك
در سماجت همه چون شیرهٔ خرما چکنه[2]
گر کسی‌جان دهدازجوع بمخلص‌چه‌رجوع
هر که در شهر شود گرسنه خرحش بمنه؟
بالله ان لقمه که از سفرهٔ من خورده شود
گر همه نـذر حسین است ندارد حسنه
بحق خالق کشك و عدس و روغن وگوشت
که حلیم است و ولا تأخذه نـوم و سنه[3]

۱ـ ترکی‌است یعنی ترا چه‌می‌شود؛ بشماچه؟ ۲ـ چسبنده، نوچ
۳ـ خواب و چرت

عاشق شوریده را دردل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
از هوای خطهٔ ری وزنهاد مردم وی
بوئی ازشیراز علیین طراز آیدنیاید

شوریده ومحرم

گوهر اشك نیم گوهر کان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
گر سلیمان کندم بخت همان مور توام
ور به گردون بردم باد همان خاك درم
گر ببارد بسرم گردون باران بلا
نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
گرچه درخوان کرم روزوشب‌ای کان عطا
دست احسان تو ترتیب دهد ماحضرم
لیك جندیست که بی سیم و زرم گرچه مدام
میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال
بجز از بار تهیدستی نبود ثمرم
بدرازا جه کشم شعر الا ماه عزاست
نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم
ها محرم شد ومن برگ زده خواهم شد(؟)
زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
مـی بخواهم شدن اندر سلب عباسی
گر چه بی شك حسنی کیش وحسینی سیرم
جامه چون موی سیاووش بتن در پوشم
بسفیدی بزیم چند ، مگر زال زرم ؟!

بسیه گرد ز انفاس شوم جای لباس
کاش بـردندی در دکـهٔ انگشت گرم
ور غلام سیهی داشتمی کشتمیش
پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم
یا شوم دزد و کنم رخت شب و درپوشم
گـر بناگه نرسد از پی، شحنهٔ سحرم
کاش در قـالب بخت سیهم میرفتم
تـا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم
جـامه از بال پرستو کنم و پـرکلاغ
گرچه در باغ سخن عبرت طاووس نرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
چشمهٔ آب حیاتم کـه بظلمات درم
وه از این گونهٔ پـرآبله مـاشاءالله
دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم
خود بگوشم شنوم آخر کورم، نه کرم
گو بخندید که گـر زشتم در چشم شما
در بر مادر خود خوب چـو قرص قمرم
هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم
که فدای رخ چون مـاه تو نـور بصرم
گاه سوزد همی اسپند و دعایم گـوید
کـه هماره به عزیزی زی زیبا پسرم
تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی
شب یکشنبه کند خشت فـرا گـرد سرم
طیبت است اینهمه بالله که مهیاست همه
ازتوکفش وکله و سیم وزرو خواب وخورم
گر بگویم که لبم خشك بود می مپذیر
کـه بتریش گـواهند سخنهای ترم
کوچو گیسوی بتان عمری تا شانه صفت
ذکر الطاف تـرا موی بمو بـر شمرم
بربدین عرصه از ان تاخته‌ام تا دانی
که برد رخش سخن از دگران زود ترم

من نه شوریدهٔ شیدایم کانـدراین عصر
بـوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم
هر کجا رو نهم ازطبع خوش و دولت شعر
گر بطیبت نبری مفت زمن مفتخرم(!)
نروم سوئی از ظل تو و چون خـورشید
رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
نسر طایر شوم و بـال بـرارم بپرم
از پی خصم چو روباه تو در عرصهٔ نظم
بین زبان تیز تر از صارم ضیغم شکرم
اندرین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
جامهٔ نظم بـود نامـهٔ فتـح و ظـفرم

شاعر نابینا ومعشوق او

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بـدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه او را نتوان دل بدوصد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش‌وخوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تـابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
توکه خود فاش توانی دل یك شهر ربودن
دل شوریده روا نیست کـه دزدیده ربائی

در توصیف مجلس بزرگان

هر کجا مجلس بزرگان شد
گرهمه بزم میر آزاده است

یا که غوغای جهرم و نیریز
یا که جنگ فسا و آباده است

یا که دعوای عمه و خاله
یا که بحث عمو وعمزاده است

بینی‌ان را که دربرابر چشم
رقمی یکدوذرع بگشاده است

که فلان شه بعهد دقیانوس
گوزیان‌را بحد ما داده است

آن‌یکی درفغان که ای یاران
زن‌من‌دختر ازچه‌روزاده‌است

این حکایت هنوز نگذشته
باز بینی که‌شخصی‌استاده است

آورد سرفرود و عرض کند
که‌فلان... بنده بنهاده است

یا بفرما که.... بعوض
یا بفرما چرا مرا... است

الغرض نیست نوبت شعرا
بسکه‌اسباب دعوی‌آماده است

راستی کاین سپهر کجرفتار
نیك باشاعران بدافتاده است

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۲۸۱ - ۱۳۴۴

جشن سده

روز جشن سده است ای پسر مـاه نژاد
می بآئین فـریدون ده و جمشید و قبـاد
تـو بهـر سال بـروز سده نیکو دانی
خوی ایـن پیر کهن ای پسر ماه نژاد
بامدادان را تا شام زیـم مست و خراب
با می کهنـه کنم رسم مهـاباد آبـاد
اینك ازچل زی پنجاه روم وزکم وبیش
نگـذرد چند که از شصت روم زی هفتاد
خوبم ایـن بوده بروز سده و خواهد بود
از من این خوی نکو هیچ نکوهیده مباد
شهریاران کهن‌را سده جشنی‌است بزرگ
کز فریدون و ز جمشید همـی آرد یاد
گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
می ببـایست یکـی داد زرادشتی داد
هی ز می روی برافروز و فراز آورمی
هی‌بجان شاد زی و بر کف من بر نه شاد
پس هرجام که دادی بدهم یکدو سه بوس
کاینچنین داد من دلشده را بایـد داد
باستانی است زخـوبان طلب بوسه و می
این روش نزمن تنهاست که‌گفته‌است استاد
باده با نقل بـود باده دهـی نقل بده
دیرگاهی است که‌این رسم‌نهادآنکه نهاد
آب کوثر بگـوارائی دیگـر نستود
هرکه یکبوسه ازآن دولب شیرین بستاد(!)

ز ادمی‌زادی وچون شدکه‌چنین‌بار خدای
آنچه شایان پری بود و فرشته بتو داد؟
آتشی‌بر دل و بر جان بنی آدم زد
کرد گاری‌که تورا داد چنین خوی ونهاد
مادرت آدمی و اینك زائیده پری
خود نمیدانم کز ایزد اورا چه فتاد
آدمی بود باندام، پری زاد تورا
آفرین ها بچنو مام پریزادت باد
آدمیزاد نزاید پسری ساده چنو
قافیه دال شد ـ آماده بهم از اضداد
رویش از ماه دوهفته تنش از ماهی سیم
سینه از برگ گل سوری و دل از پولاد
آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
که همی شاخ سپرغم سپر لاله کناد *
آدمی نیست چنو زن بخدا جادوئیست
از چنو جادو ای مردم گیتی فریاد
مادرت بانوئی از تیرهٔ جغتائی بود
خواست جغتائی زاید اسرائیلی زاد
من از اینم بشگفت اندر ای ترك پسر
کزچه رو نام تو را مادر یوسف ننهاد؟
زلف هر روز چه پیرائی و پردازی هی
این همه جان‌گرامی چه دهی خیره بباد؟
چه ازاین بست وگشاد ازدل من میخواهی
زلفرا چند همی خیره دهی بست و گشاد؟
تو بدین خوبی و شیرینی نشگفت اگر
روزگارم بتو افسانه کند چون فرهاد
بجز ازنو خوکان عارض و بالا پرورد(؟)
نه چنو پرورش آید ز چگل نز نو شاد
می نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام
می نروید ز دگر باغ چنو سرو آزاد

* ـ الف«کناد» وغلط بنظرمی‌آید، زیرادرمقام دعا یا نفرین نیست.

در چه‌آب وچه زمین وچه هوا چون مشهد
گل سوری شکفد برسر سرو و شمشاد؟
شعر با اینهمه کشی و خوشی آه که نیست
نه یکی سادهٔ خوشخو نه یکی خواجهٔ راد
دل شاعر را ناچار امیدی باید
بنگاری خوشخو یا بکریمی آزاد *
این دو شعر آرد و افسوس که درعصر منند
سادگان سخت دل و پادشهان سست نهاد
دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت
آدمی خوی و پریروی و فرشته بنیاد
یادآنشب که مرا با دل من تابی گاه
بطرب داشت بدان روی چو ماه خرداد
نامده از در مشکو، نرسیده از راه
در مشکوی به بست و سر مینا بگشاد
دیدی اورا که چگونه بگه دادن می
بستاد و بنشست و بنشست و بستاد؟!
خواستم یکدل و یك رو همه پاید با من
آنکه‌چون اوست کجایکدل‌ویك روپایاد(!)
او بدان پیمان کش با دل من بود نماند
کاش سوداش مرا نیز بدل نماناد
کس فرستادم روزی بطلبکاری او
او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد
آری‌آری چه‌توان کردکه‌دوشیزه (!) چنو
تا تواند چو من پیر نگیرد داماد
ترسم ازدوری آن روی ز آموی دو چشم
از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
هرکسی راست معادی و مرا از همه سوی
آستان پسر سید بطحاست معاد
بوالحسن شاه خراسان که نداند دل من
بجز از خاك درش جائی ملجأ و ملاذ

* ـ از این مصراع بقدر يك حرکت ساقط است و اگرچه عروضیان آنرا عیب نمی‌شناسد من‌آنرا عیب میدانم. دکترحمیدی

اوست تنها و جز او نیست خـداوند دگر
ویندگرها که توبینی همـه یکسر سمراد[۱]
دیگری را بجـز او خواهم اگـر بستایم
هرگز ایـزد لب من را بسخن نگشایاد
تا که‌من باشم خواهـم همه از ایزد پاك
کـه هوا خواهش تا بـاشد دلشاد زیـاد
جز ادیب از دگری ناید ایـن‌گونه سخن
کانچه آن آید از باز نیایـد از خـاد[۲]

جنگ هفتاد و دوملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست
گناه‌گیتی (!) و آب عنب چیست
فرود تـودهٔ غبرا چه دارد
فـراز گنبد نه تو قبب چیست
اگر برهان پیدا اشعری راست
مـزاج اعتزالی را طرب چیست
گروه شیخی و صوفی چه‌گویند
خیـال بابیان زن جلب چیست
اگر صوفی خدا را یك شناسد
وصول وخلسه وجذب وطلب چیست
اگریك‌گشت دارد چرخ‌گردان
مرجب بالمثل ماه رجب چیست
اگر شب‌تاری‌است وگم کنی‌راه
شبیخون‌خوردن‌روزت زشب‌چیست
اگر بیمارخودرا خود طبیب‌است
شمارا روزوشب‌این‌تاب‌وتب چیست
اگرهرسو کنی روروسوی اوست
نهـاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر داند که جز کویش ندانیم
دلش بر ما نمیسوزد سبب چیست
بهشت عدن اگر با مزد بخشند
گناه بنده و غفران رب چیست
گر ازحسن‌ازل اینجلوه‌ها خاست
گناه لعبتان نـوش لب چیست
دگرها نیز گفتند این سخنها
نه‌تنها من همیگویم، غضب چیست؟
چه‌خوش‌فرمود هرکس‌بود وفرمود
ازاین‌به برتن برهان سلب چیست
شمال از جانب بغـداد خیـزد
گنـاه مـردم شطالعرب چیست
ادیبا با چنین خوئی‌که اوراست
عجب‌نبودکه‌خونریزدعجب چیست
بدل راز تورا نتـوان نهفتن
توآهن بگسلی از هم قصب چیست

۱ـ بروزن فریاد وهم وفکر وخیال ۲ـ کلاغ

پیشهٔ ما

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شورشیرین‌زبس‌آراست ره جلوه‌گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
عشق شیری‌است قوی‌پنجه ومیگوید باز
هر که ازجان گذرد بگذرد ازبیشهٔ ما

سرشت

سخره مکن بخیره کنشتی را — خودچاره چیست‌خوی سرشتی‌را
نبود نکو نکوهش زشت ، آری — بیچاره خود نخواسته زشتی را
پرده بهل زرو و ببر از دل — یاد جمال حور بهشتی را
ز ان چشم نیم مست خمارا گین — بشکن بهای نرگس دشتی را
وزتاب آن دو سنبل خودرو نیز — فر و صفای سنبل کشتی را

افسانهٔ گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند — نصیب دشمن مارا نصیب ما نکند
من وزکوی‌تورفتن زهی خیال محال — که‌دام زلف‌تو هرگز مرا رها نکند
خدایرا زتو برمن عنایتی‌است‌بزرگ — اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
چگونه سروچمن‌خوانمت‌که‌سروچمن — بسر کله نگذارد، ببر قبا نکند
چگونه ماه فلك دانمت که ماه فلك — بدست جام نگیرد ، ببزم جا نکند
ز آدمی بجهان نام نیك ماند و بس — بمهر کوش‌که‌گیتی بکس وفا نکند
جفا بمن مکن ای پادشاه کشورحسن — که‌کس به‌بندهٔ فرمان‌خود جفا نکند
که‌گویداین‌سخن باستان‌زمن بادوست — که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
من از جفات نترسم ولی از ان ترسم — که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
چه داندانکه شب ما چگونه میگذرد — کسیکه دست دران طرهٔ دو تا نکند
کجا ملامت فرهاد میتواند کرد — کسیکه صحبت شیرینش اقتضا نکند

ز بلبل سحری پرس و بس فسانۀ گل / که مرغ شب هوس آفتابرا نکند
حبیب‌خواری من خواست‌برمرادرقیب / خدا مراد دل هرکسی روا نکند
زجوردوست ننالم مگر بحضرت‌دوست / غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش / که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

عبرت
(محمدعلی مصاحبی)
۱۳۸۵ - ۱۳۶۰

آیات خداوند

چون نور که ازمهر جداهست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که ازمهر جدا هست وجدا نیست
هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هرحکم که او خواست براند بسر ما
مارا گر ازان حکم رضا هست ورضا نیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بردشمن وبر دوست چرا هست وچرا نیست
بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که جرا هست وچرا نیست

کعبه و دیر

صبا غباری ازان آستان بما آورد
برای مردمك دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
ز خاك درگه میخانه بهرما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که‌دوست را بکنارمن‌این‌دعا آورد
هوای امن وسلامت زسر برفت آنروز
که عشق بر سر ما فتنه وبلا آورد
برفت‌جان‌ودل‌وعقل‌وهوش‌ودانش‌ودین
ببین که بر سرما عاشقی‌چها آورد
کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین‌مرا بکجا برد وازکجا آورد
مرانخواست‌اگر‌دوست‌رند وباده‌پرست
میان‌حلقهٔ دردی کشان چرا آورد

ازان زمیکده بیرون نمیروم که ببرد کدورت‌ازدل من باده وصفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست که‌حق بنده نوازی‌نکو بجا آورد
بملك هردوجهان‌عبرت‌التفاتش نیست کسیکه‌ازدوجهان‌روی‌درخدا آورد

دانش
(تقی - ضیاء لشکر ومستشار اعظم)
۱۲۸۸ - ۱۳۶۸
هجری قمری

ترانهٔ شامگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چار سوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خـارا شکوف
میخ حـوادث نشست بـرسم یکران من
بس بـوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندر است دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز دامان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی فرمان من
زانهمه سوداگری از پس هفتاد واند
غیـر خرافات چند نیست بـدکان من
از سطوات جلال بهر سران در سرای
پـای نبود ار نبود رخصت دربـان من
درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانك
دشمن من بـر شتافت در پی درمان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغـد شد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه‌خور خوان من
مهر خموشی نهاد بـر دهن شاعـران
تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ ، بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمگان من

سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنر ذی فنون من ز کجا و حنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ارخوان فضل واقد و مهمان من
من متنبی بشعر ، امت من شاعران
صحف سماوی من دفتر و دیوان من
بل بخداوندیم در سخن آئی مقر
نثر من و نظم من شاهد و برهان من
چرخ دلمرا شکست راه من ازچاره بست
کردچه حبران آن داد چه تاوان من
حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دو کفه پدید زان وی وزان من
بر گذرد از فلك کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود ثنا خوان من
چامهٔ من گوهری است ملك حهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه حهان پهلوی سنحر و مملان من
برترم از شاعران من بسخن‌گستری
برهمه شاهان سراست شاه جهانبان من

ای......

ای مرغ جهان بزیر پر کرده
سر از سر نه سپهر بر کرده
ای اخگرچرخ گرد احترسای
پیوند به نصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته
ده آك هزار بی مقر کرده
وان داور چاکر آفریدون را
بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پرفروغ جمشیدی
آویزهٔ خود در و گهر کرده

گوهر ببهای ملك هفت اقلیم — آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته — جا بر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو — ای برق شتاب تیز تر کرده
همپویه به صرصر وزان گشته — کوه و درو دشت پی سپر کرده
همتك بتکاور قضا رفته — همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی — ز اندیشه ، گزار پیشتر کرده
ره را همه با صهیل[1] پیموده — پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب — زان ماهی وگاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته — جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان درگه عالی — گوش فلك از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر — وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر — سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور — بر نیزه سران خصم بر کرده
وز میوهٔ کلهٔ عدوی ملك — دشتی نی خشك بارور کرده
از نیروی بازوی شهنشاهی — بینمت دمی جهان دگر کرده
افریقیه را ز بن بر افکنده — خون همه کافران هدر کرده
انطاکیه را زده ز خون آتش — جان و تن خصم پر شرر کرده
بغداد گشوده ، ملك کوبیده — وز دجله و نیل کام تر کرده
آوازهٔ برگشودن چین را — در ساحت ملك مشتهر کرده
وزخون عدو پرنگ[2] بران را — همرنگ پرند شوشتر کرده
ای اصل نهال عدل بنشانده — وافاق از ان پر از ثمر کرده
وی بیخ درخت ظلم برکنده — واسوده جهان زشوروشر کرده
مر تیر ترا اجل ز نزد خویش — زی خیل عدو پیامبر کرده

درمیان قابها

در سر سفره به سمت مرغ درازم
بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من امد
رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد

۱- شیهه ۲- شمشیر

گه ز پی قلوه ام گهی ز پی دل
حسرتی لات به که یکدله باشد
سوری پرخور زخوان فاتحه برخاست
گنده شکم چون زنی که حامله باشد
با نخچی کشمشم شریك باطفال
گر نه ز ترس معلم ولله باشد
صرفی عاطل ز صرف، صرف نظر کن
ز انکه همه گفته های باطله باشد
در همه آلات سفره چیست که وزنش
مفعل و مفعال یا که مفعله باشد
یك دو سه انگشت مزه چش بسر دیگ
گر بخورم کس نگویدم دله باشد
بخت بسورم نخواند دیشب و صد وای
امشبش ار با من این معامله باشد
لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم
گر چه بسقف اشیان چلچله باشد
لقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم
منتظرم گر چه تیر حرمله باشد
حالت من در میان بره پلوها
حالت گرگی بود که در گله باشد
در سر سبزی پلو بخفته به عرعر
همچو خری کو بسبزه ها یله باشد
قسمت همکاسه پاك خوردم و گفتم
دوست نباید ز دوست در گله باشد
زو همه قرقر ز بنده پند که مخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
قافیه گر با گله گله شده کس را
با چو من استاد ، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد به فروغی
خسته دلی در قفای قافله باشد

سفره و سوری

از آش رشته است لبا لب تغارها
وز سوریان نشسته فرازش قطارها
آن چمچه های پر شده بردست سوریان
مانند بیلها بکف آبیارها
آن مرغها نهفته به سرپوش قابها
چون کبکها که در شب تیره بغارها
دوغ از قرابه بین بقدح گر ندیده ای
آن آبهای غلطان از آبشارها
شیرین پلو معاینه گویی که خسرویست
ور نه ز چیست بر سر او آن نثارها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه ها بکف نیزه دارها
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه با نوك خارها
خوشتر زنقش روی برانی نکرده است
نقاش دهر زانهمه نقش و نگارها
تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام
هستم چو مؤذنان بفراز منارها
ازبس‌که نقل ومزهٔ میخوارگان خورم
بی مزه می خورند همه میگسارها
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی
یکتن منم ز جمله مشیر و مشارها
چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
خخ میکنم که بگسلد از هم مهارها
اندرخیال آن‌که چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه ای افتد ز بارها
ناخوانده چون ببزم کسان پای می‌نهم
سر را بزیر دارم چون شرمسارها
خواهم کسم نداند و غافل که هرکسی
بر سفرهٔ هزار کسم دیده بارها

سوری نه خودمنم که در این شهر چون منند
نه یك نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها
این بر روایتی است که بو نصر گفته است
«از کوهسارها که سترد ان نگارها»

ته چین

بره را قصاب چون قیمت فزود — کس ز ته چینی نکرده هیچ یاد
سالها رفته که ناپیداست او — «جان فدای آنکه ناپیداست باد»

عروسی شغال

بمهمانی دشمن انکس رود — که خود با اجل دیده بوسی کند
بدعوت نیایند مرغان ده — شغال ار بخواهد عروسی کند

مرغ همسایه

نعمتم گر چه هست گوناگون — باز چشمم بسفره ها باز است
طعمه کز خوان دیگران باشد — بهر آن مرغ دل بپرواز است
گفته اند از قدیم و در مثل است — مرغ همسایه در نظر غاز است

ایرج
(جلال‌الملک)
۱۳۴۴-۱۲۹۱
هجری قمری

وسوسه

دیدم و گفتم نادیده اش انکار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیر معقول بود منکر محسوس شدن
من از این یاوه سرائی‌ها بسیار کنم
با پسر مشدی ای افتاده سروکار مرا
که بنتوانم از او ترك سروکار کنم
تا مگر روزی از خانه ببازار اید
صبح تا اول شب خانه ببازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه براندام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
اندران حال اگر انگشت مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم
ورسگ هار بمن حمله کند در آنحال
قدرتم نی که هزیمت ز سگ هار کنم
ور ذنوبم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنم
کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی‌گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می‌نتوانم
تاش برخویش کم و بیش گرفتار کنم
نه بود شاعر و شاعر طلب وشعر شناس
که سرش گرم و دلش شاد باشعار کنم
نه منجم که نهم شرم وحیا را بکنار
پیش خورشید رخش صحبت اقمار کنم

کیمیا گر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس و قمر ثابت وسیار کنم
مشدی وقلدر وغداراست‌این‌تازه حریف
من چه با مشدی و باقلدر و غدار کنم
اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
سیر نظاره بران قامت و رفتار کنم
گویم اهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
گر براشوبد و کوبد لگدی برشکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
ور زند سیلی و از سر کلهم پرت کند
زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم
شرح این واقعه را گر بجراید ببرند
شهره خود را بسفه در همه اقطار کنم
گر رئیس‌الوزرا بشنود این قصهٔ من
بعد با او به چه رو باید دیدار کنم
ور یکی از وزرا بیند و لبخند زند
این تعنت به‌چه سان برخود هموار کنم؟
مرمرا منصب وادرار است از دولت من
بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم
من از ابناء ملوکم، نتوانم که سلوك
با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم
حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
مرمرا اهل ادب زاهل ادب میدانند
خویش را درنظراهل ادب خوار کنم
نسب از دودهٔ قاجار برم، می باید
فکر خوشروئی از دودهٔ قاجار کنم
پسرشاه سراوار من و عشق من است
نه سزاوار بود ترك سراوار کنم
خانهٔ اورا تا خانهٔ من راه بسی است
فکر همسایهٔ دیوار بدیوار کنم

من که اهل قلم ودفترو نردم زچه روی
آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم
او همه رامش در خانهٔ خمار کند
من چسان رامش در خانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم بااوچای
در دکان چلوی بـا او ناهار کنم
لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه‌ای رحل اقامت فکنم
سیرقوچ و کرك[1] وخرس وبز و مار کنم
چپق وکیسه نهم جیب وچپق کش گردم
ترك این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه درپنج زبان‌افصح ناسم دانند(!)
« بعلی من کرتم » شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و درقسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرك سفره قلمکار کنم
عاشقی‌کار سری نیست که سامان خواهد
من‌سرو سامان چون درسر این‌کار کنم؟
با چنین مشدی آمیزش من عار منست
من همه دعوی النار و لاالعار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خودرا آزار کنم
چشم او باشد اگر نرگس شهلا گو باش
من زتیمار چرا خود را بیمار کنم
اواگر دارد موی سیه و روی سپید
من چرا روز خود از غصه شب تار کنم
این‌همه روده درازی شد و شاه اندازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم

*ـ کرك بروزن نمك‌مرغی است که آنرا «بدبده» وبلدرچی میگویند.

عشق شیریست قوی پنجه و خونخوار و خطاست
پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم
کار دشوار بود لیك مرا می‌باید
حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوئی وسحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه یاریست کز او صرف نظر بتوان کرد
من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی من حرکی دارد رهوار ومراست
که روم فکر حری مشدی ورهوار کنم
ازبرای خرم از مخمل وقالی فی‌الفور
تشك و پالان آماده و طیار کنم
ارسپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهرهٔ بسیار کنم
دم و یالش را ازبهر قشنگی دوسه بار
بحنا گرم و گلناری گلنار کنم
عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
خویش را همری با آن بت عیار کنم
کله پوست بهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب سال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح
پیش مشدی ها خود را پروپا دار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی دردست
بند و منگوله ز ابریشم زر تار کنم
یك عبای نو بوشهری اعلی بردوش
آستر تافته یا مخمل گلدار کنم
کیسه را پرکنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاك بدامان طلبکار کنم
چو رود یار همه عصر سوی قصر ملك
منهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا ، ولی از راه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده زانظار کنم
چون رسیدم خر خود پیش‌خر او بندم
خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
پا بروی پا انداخته با صوت جلی
قهوه‌چی را ببر خویشتن احضار کنم
شربت و بستنی و قهوه و چائی خواهم
گرچه بی میل بدم خواهش هرچار کنم
وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
هرچه اندر ته کیسه است نگونسار کنم
اشرفی ها را بردیدهٔ او بشمارم
بعد یک مبلغ بر قهوه چی ایثار کنم
من نپرسم که چه‌دادی‌وچه قیمت خواهی
حای صرف دو درم بذل دو دینار کنم
خر بریر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
یك دو روز این‌عمل خود را تکرار کنم
تا پسر مشدی ما بر سر گفتار اید
طرح یك مکری چون مردم مکار کنم
روزی افسار الاغم را بندم بدرخت
گرهش سست تر ازعهد سپهدار کنم
خرمن برکشد افسار و جهد برخر او
محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
کار میراخور و اقدام حلودار کنم
خر خود رالگدی چند زنم بر پك و پوز
بخر او چو رسم نازش * وتیمار کنم
عاقبت کار حو تنها نرود از پیشم
صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم

*ـ «نازش» بجای «ناز» آمده‌ودرست نیست‌وشین‌راهم‌ضمیر نمیتوان‌گرفت. دکتر حمیدی

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
پـایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم
گر بپرسد زمن ان شوخ که این خر خر کیست
پیشکش گویم و دربردنش اصرار کنم
بعد ازان چای چو آرند نهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم دران لحظه منش واقف اسرار کنم
کم کم این دوستی ازقصر کشد تاخانه
خانه را از رخ او غیرت فـرخار کنم
ازقضا گر خراو لنگ شد و بارش ماند
خـر بدو بخشم تـا بارش را بار کنم

مادر

گویند مرا جـو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت
شبهـا بر گـاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا بـرد
تـاشیوهٔ راه رفتن آموخت
لبخند نهـاد بـرلـب من
برغنچهٔ گل شکفتن آموخت
یك حرف و دو حرف بر زبانم
الفـاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی من زهستی اوست
تاهستم و هست دارمش دوست

پیك عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند

از پیری و پیادگی وراه های دور
فرسوده دید و خواست که آسوده‌ام کند
اسبی کرم نمود که ازرم بخاطرم
اندوه روی انده ، غم روی غم کند
اسبی کرم‌نمود که چون گردمش سوار
صدرم بجای یك رم در هر قدم کند
اسبیکه‌هر که‌خواست‌سوارش شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی‌المثل بدیدن احباب می‌رود
اول وداع باهمه اهل و خدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز ولیکن سوار او
چون لفظ‌رم دراوست‌هراس ازدرم کند
گوئی‌که جن نموده دراندام او حلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
برتخته سنگی ار گذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازد دو گوش تیز و دوچشم‌اورد برقص
هی ازدماغ و سینه برون باد و دم کند
گوید مگر که‌سنگ‌پلنگی‌است‌تیزچنگ
کش پنجه بی درنگ فرو در شکم کند
یك پا رود به پیش ودوپا میرود به پس
یکزرع راه را دوسه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم دودست و دوپای خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
گوئیکه شکوه میکند ازمن بکردگار
کاین بد سوار برمن بدزین ستم کند
رقاص وار چرخ زند برسر دوپای
گاهی بغل بدزدد وگه شانه خم کند
ور ضربتش زنی که نهد دست برزمین
فوراً بنا بجفت والگد پشت هم کند

گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود
باساق وزین چنار کلان را قلم کند*
از بس عنان اورا باید کشید سخت
چشم سوار را زتعب پر ز نم کند
از سرکشی عروق براندام راکبش
سخت وسطبر و سرخ چوشاخ بقم[1] کند
تا گفته نگذریم که این اسب خوش خصال
تنها نه گاه‌گیر بود سرفه هم کند
در روی زین برقص درآرد سوار را
زان سرفه‌های سخت که با زیرو بم کند
روزی دو تخم مرغ کنم درگلوی او
تا سینه ملتحم[2] شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دم خود علم کند

***

هرچند باسوابق خدمت از این حقیر
ممدوح نیست دادهٔ ممدوح دم کند
عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن مرا چه‌چاره که این‌اسب گاه‌گیر
ترسم روانه ام بدیار عدم کند
من‌فکر خویش نیستم ، اندیشه زان کنم
کاوخواجه را بکشتن من متهم کند
سم است بروجود من این‌اسب وزودتر
باید خدایگان احل دفع سم کند
یا اسب را بگیرد وبخشد بدیگری
آنگه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

*- باید «سم» باشد ، هم بمناسبت کلمهٔ «ساق» وهم ازجهت معنی . دکترحمیدی
۱- بقم چوبی است قرمز که ازآن رنگ سرخ مگیرند
۲- التحام - حوش خوردن زخم والتیام پذیرفتن آن.

شراب

ابلیس شبی رفت ببالین جـوانی
آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
گفتا که منم مرگ واگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه‌خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی ازخواهر خود سینه وسر را
یا خود زمی ناب بنوشی دوسه ساغر
تـا آنکـه بپوشم زهلاك تو نظر را
لرزید ازاین بیم‌جوان برخودوجاداشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم باپدر و خواهرم این کار
لیکن بمی از خـویش‌کنم دفع ضرر را
جامی‌دوسه‌می‌خورد،چوشدخیره زمستی
هم خواهر خود را زد و هم‌کشت‌پدر را
ایکاش شود خشك بـن تـاكو خداوند
زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

شب جمعه

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بـود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدم
چه بودی ارشب هرجمعه حال ما این بود
عجب شبی که باحیا گذشت و پندارم *
که‌چشم چرخ درانشب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من ناپسند میآمد
ولی درانشب دیدم که دیده بدبین بود

*ـ باید «عجب شبی باحباگذشت» باشد . دکترحمیدی

لوازمات طرب ، موجبات آسایش
زلطف حاجی امین جمله تحت تأمین بود
تمام حرف وفا درلب و صفا در چشم
نه درسری هوسی بد نه در دلی کین بود
نه‌از «میلیسپو» آنجا سخن‌نه از «نرمال»
نه ذکر آنقره ، نی صحبت فلسطین بود
انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود
عرق بحد کمال ، آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر زحد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بدخوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان واعظم‌السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود و قمر بود وماه و پروین بود
نگارخانهٔ چین بود و بارنامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چارقدی برسرش ز منسوجی
که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
سفید روی و براطراف آن دوموی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچگونه آرایش
که بکر بود و منزه زقید تزیین بود
دلم طپید چو برچشم او گشودم چشم
چو صعوه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
ازان لطافت وآن پودر و پارفوم وتوالت
شبیه مادموازل های برن وبرلین بود

مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
نه شانه بودکه آن گیسوان بهم میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین بود*
مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم
که پیر بودم و رخسار من پراز چین بود
دلم جوان شد و طبعم روان ازان بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بتول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او در غنای شیرین بود
بیك تغنی او در نشاط می آمد
اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
زیك ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
روان جامعه ازاین دوزن صفا میبافت
اگر چه بررخشان آن نقاب چرگین بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده نوشان سرمست وباده نوشین بود
چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان
حقیقةً یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین گه راست رفت وگاهی چپ
همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندران خورش قیمه بود وته چین بود
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بخاصه کز سرشب بار معده سنگین بود
ادیب و فرزین بعد از دوثلث شب رفتند
کسی که ماندبجا فتح وآن‌خواتین بود*
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
دواج و بالین برمن عبیر آگین بود

*ـ کلمهٔ «مستمند» فارسی است وجمع آن بدین‌شکل غلط است . دکترحمیدی
*ـ فعل «بود» را بجای «بودند» آورده وغلط است . دکتر حمیدی

خلاصه برمن مهجور ، راست میخواهی
شبی که درهمهٔ عمر خوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
گمان نبود که دیگرشبی چنین بینم
که عمر من بحدود ثلاث خمسین بود

قوی و ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت بـا اشارهٔ دستور
خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه‌چوآن‌طیرکشته یافت برابر
اشك تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر ازچه شیر شرزه‌نگشتی
تا نتواند کست بخون کشدو خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هرقوی اول ضعیف گشت‌وسپس مرد

پاسخ نامهٔ وحید

ستوده طبع وحیدا رسید نامـهٔ تو
شد ازرسیدنش این‌جان ناتوان خرسند
ز گفته‌های تودروصف خویش خرسندم
چنانکه از کرم ابر، بوستان خرسند
نه‌من به‌تنها خرسند ازان شدم‌که شود
برای هرکه فرستند «ارمغان»* خرسند
اخ الفضائل وام المکارمی و ز تـو
دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهرکه‌درنگری‌چون من‌وتودلتنگ‌است
گمان‌مبرکه‌بودکس‌دراین‌جهان‌خرسند

---

*ـ ارمغان ایهام دارد بمعنی «مجله ارمغان» وتحفه.

اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
شوی زدرد دل خویش بی‌گمان خرسند
من از روان خود ازرده‌ام ولی مردم
ازاینکه‌هست فلان‌شعرمن روان خرسند
چنانکه درغم جان کندن‌است مرد صلیب
بنظره جمعی در پای دارآن خرسند
زضعف اهل دل ارباب ملك خرسندند
چنانکه راهزن از ضعف‌کاروان خرسند
من ارملول گذشتم زدوستان سهل است
بجای بنده بمانند دوستان خرسند

شام دلگیر

باز روز امد بپایان شام دلگیر است و من
تا سحر سودای آن زلف چوزنجیر است ومن
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیداراست هرشب مرغ شبگیر است ومن
گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
بعد ازاین تازنده باشم عذر تأخیر است ومن
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد ازاین درکنج عزلت خدمت پیر است ومن
با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است ومن
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است ومن
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است ومن
تا نویسم شمه ای از شرح درد اشتیاق
از سرشب تا سحر اسباب تحریر است ومن
شاه میخواهم که گوید بر رخ اعدای ملك
قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است ومن

در نظام امر کشور ، در رواج خط عشق
آنکه بتواند سر افرازی کند میر است ومن
پیش ارباب هنر در یك دو بیت این غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است ومن

دزد نگرفته

هر کس ز خزانه برد چیزی — گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند — دزد نگرفته پادشاه است

بعارف

اگر خواهی که کارت کار باشد — همیشه دیگ بختت بار باشد
دوذرعی مولوی را گنده تر کن — خودت را روضه خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب وآوازت ستوده است — سوادت هم اگر کم بود بوده است
عموم روضه خوانها بی سوادند — ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن بر از زادالمعادا — فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحار و جوهری را — نژاد جن و فامیل پری را
احادیث مزخرف جعل میکن — خران گریه خر(!) را نعل میکن

***

ندانم در کجا این قصه دیدم — و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر — بهم بودند عمری یار و همسر
ملك با خیل تازان شد بنخچیر — کشیدند ان دو روبه را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی — عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت — که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
جوابش داد آن یك از سر سوز — همانا در دکان پوستین دوز!

***

خدایا تا بکی ساکت نشینم — من اینها حمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست — تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما گذاری — چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تنگدستی — تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی — تو توی چرت ما مردم دویدی

خداوندا مگر بیکار بودی / که خلق مـار در بستان نمودی؟!
چرا هرجا که دأبی زشت دیدی / برای ما مسلمانان گزیدی؟
میان مسیو و آقا چه فرقست / که‌اودرساحل این در دجله غرقست
بشرع احمدی پیرایه بس نیست؟ / زمان رفتن این خار و خس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن / ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای گنجور این نخوت ازچیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدگر را
منم فرزند این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را
رنی یك بیل اگرچون من دراین خاك
بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منت ازان چینم ثمر را
ز من زور و ز تو زر ، این بآن در
کجا باقیست جا عجب و بطر را
نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاك
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی و پس دادم گهر را

بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را؟
چرا بر یکدگر منت گذارند
چو محتاجند مردم یکدگر را؟!

فراموش مکن

خسرو اگر چه فراموشی درطبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یك حاکم عادل را با سرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
آتش فتنه دران تیز ، فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیس است بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هردو برافکن زجنوب و زشمال
زاخر کار بپرهیز ، فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزد لازمتر
ازهمه کارو همه چیز ، فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان را زپی نان یادار
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بررشوه خوری مشغولند
هر یکی در سر یك میز فراموش مکن
گر رئیس‌الوزرا خواهی و آسایش ملك
مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

تصویر زن

بر سر در کاروان سرائی
تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این خبر را
از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که واشریعتا ! خلق
روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد
تا سر در آن سرا دویدند

ایمان و امان بسرعت برق
میرفت که مؤمنین رسیدند

این آب آورد و آن یکی خاك
یك پیچه ز گل بر او بریدند

ناموس بباد رفته ای را
بایك دوسه مشت گل خریدند

چون‌شرع نبی‌ازاین خطر جست
رفتند و بخانه آرمیدند

غفلت شده بود و خلق وحشی
چون شیر درنده می جهیدند

بی پیچه زن گشاده‌رو را
پاچین عفاف میدریدند

لبهای قشنگ خوشگلش را
مانند نبات می مکیدند

بالجمله تمام مردم شهر
در بحر گناه می طپیدند

درهای بهشت بسته میشد
مردم همه میجهنمیدند

می گشت قیامت آشکارا
یك بار بصور می دمیدند

این است که پیش خالق و خلق
طلاب علوم رو سفیدند !

با این علما هنوز مردم
از رونق ملك نا امیدند !

عزم سفر

اکنون که هوای ری بسردارم وبس
ملبوس همین پوست بیردارم وبس

زاسباب سفر که جمله مردم دارند
من بنده همین عزم سفر دارم و بس

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا

همچو شاهین بهوا جلوه‌کنان میگذرم
تیزرو بالی و تازنده پری داده مرا

هر کجا قصد کنم میرسم انجا فی‌الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا

همه باچشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا

آنچنان بود که پنداشتم از این پرو بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا

جستم ازخواب‌درا ندیشه که تعبیرش چیست
از چه حق قوهٔ فوق‌البشری داده مرا

من‌که در هیچ زمین تخم نیفشاندم ، پار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
تاکنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود اب قنات
زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا
عاقبت دانش من راه به تعبیر نبرد
گرچه درهر فن ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت باهنری داده مرا
والی مشرق کز خدمت او بار خدای
طبع از دریا زاینده تری داده مرا

محبت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم — کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش ازپدر خواهش‌که خواهد — ترا بیش از پدر بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نـه روز — تراچون حان ببر بیچاره مادر
از این پهلو بآن پهلو نغلطد — شب ازبیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تـو مرگ خود را — بگیرد در نظر بیچاره مادر
بشویـد کهنه و آرایـد اورا — چو کمتر کارگر بیچاره مادر
تموز و دی ترا ساعت بساعت — نماید خشك و تر بیچاره مادر
اگر یك عطسه آید از دمـاغت — پرد هوشش زسر بیچاره مادر
اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی — خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی — نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دوسال از گریهٔ روز و شب تو — نداندخواب وخور بیچاره مادر
چو دندان آوری ؛ رنجورگردی — کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی — خورد غم بیشتر بیچاره مادر

تو تا یك مختصر جـانی بگیری / کند جان مختصر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا بازگردی / بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یك ربع ساعت دیـر آئی / شود از خود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا / زمـادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است / که دارد یك پسر بیچاره مادر

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید / یا از این بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در این خاك منم / ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا / یك جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من / مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود / صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که‌راروی خوش وخوی نکوست / مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات / بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چـون رخت زدنیا بستم / بـاز در راه شمـا بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست / چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بـر ایـن خاك دمـی / بگذاریـد بخـاکـم قدمـی
گاهی از من بسخن یاد کنید / در دل خاك دلم شاد کنید

وثوق‌الدوله
(حسن وثوق)
۱۲۹۲-۱۳۶۹
هجری قمری

حسرت‌ها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام برمن چیره شد؛ چشم جهان بین‌خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها (!)
نقش جبین در هم شده ، فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده ، گشته الف ها دال ها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد ومنشق[1] شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست‌ازآن زلزالها[2]
مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق وصفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم[3] شد وصلها ، هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شد کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور ازخری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوالها[4]
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد[5] بی نشتر کحالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید ازشفق
بی ترس و بیم ازطعن ودق آسان کند اشکالها

۱ـ منشق دوپاره ۲ـ بکسر اول لرزانیدن و جنبانیدن ۳ـ شکسته و گسیخته
۴ـ جواله چیزی که بسیار گردنده باشد و شعلهٔ جواله ممکن است که مقصود شعلهٔ سیارات یا شعلهٔ آتشگردان باشد ۵ـ رمد یکی از امراض چشم است.

این نالهٔ شبگیرها ، برنده چون شمشیر ها
هم بگسلد زنجیرها ، هم بشکند اغلال[۱] ها
از خون این غدارها وز خاك این بد کارها
جاری کند انهارها برپا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد[۲] سنجی چو درمکیالها[۳]
باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
دارند کذب و افتری سرمایهٔ سوداگری
هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
علم است نزد بهتران لاعلم پیغمبران (!)
جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
برجای ماند ازفیض رب خورشید را نور لهب
باقی نماند ذوذنب نه جرم و نه دنبالها
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بردیگران تسخرزنان خودعیب‌خودپنهان‌کنان
باخاك وخاشاك آکنان چون گربگان پیخالها[۴]
نزد طبیب‌آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب میبینندش تبخالها
گاهی زغم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجهٔ غسالها
گه تند خوی و فتنه‌جو یاوه درای وهرزه گو
اهریمنان زشت‌خو در آدمی تمثالها
گفتا نعامه[۵] چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها

۱ـ اغلال جمع غل طوقهای آهنی ۲ـ زبد بفتح اول و دوم کف آب وشیر وغیره
۳ـ مکیال بکسر اول پیمانه ۴ـ پیخال ـ فضلهٔ پرندگان و حیوانات ۵ ـ نعامه
شترمرغ.

نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
رفت آبروی از رویشان چون آب ازغربالها
یك فرقه ازلایشعری تهمت زنان بر دیگری
چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها
نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
انیاب زهرآگینشان چون خنجر قتالها
کوعزلتی راحت رسان‌دورازمحیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها
کو مهدی بی ضنتی[1] کارد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کز میان بر خیزد و بندد میان
بر گیرد این بار گران از پشت این حمالها
برعقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جر این اثقالها
تاچند دراین کشمکش چون مرغ بسمل‌درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون‌اختران تابندگان چون‌گوهران سیالها
هرصبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
صبراست داروی این فلج، کالصبرمفتاح‌الفرج
زآن روی من لج ولج[2] گفتند در امثالها

سعد و نحس

چون بد آید هر چه آید بد شود یك بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ

۱ـ ضنت ـ بکسر اول بخل وبخیلی ۲ـ لجاجت بفتح اول ولجاج بفتح اول‌مبالغه وستیزه‌کاری کردن ـ ولوج بضم اول ودوم درآمدن چیزی بچیزی و داخل شدن. مفهوم شعر، «عاقبت جوینده یابنده بود» و «گفت پیغمبر که گر کوبی دری عاقبت زآن دربرون آید سری» است .

پهلوانی را بغلطاند خسی پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو بشکند گردونه ای را شاخ گاو
نیك‌بختان راست ابر فرودین زیب بخش باغ و مشاطهٔ زمین
تیره بختان راست باران بهار سیل خرمن شوی و برق شعله‌بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر درنوردد شش جهت را روی و زیر
این یکی آهسته پیماید رهی لغزدش پای و در افتد در چهی
از بلا دامی به راهش افکند از کمند حادثه بروی تند
این یکی را آب سیل خانه‌کوب وآن یکی را مرکب سهل‌الرکوب
خاك آن را نیشکر بار آورد این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ بردل این یك نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیك مژده بر این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر حیست یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف عسر ناشایسته و یسر گراف
ایکه گوئی فرط ادراك و خرد منشاء اقبال و ادبارت شود
باز گوی این‌عقل‌وادراك ازکجاست که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آن را پلید مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاك واصل آن پلشت ازازل بد این چه زیبا،آن‌چه زشت
زشترو گر غازه کرد و وسمه بست چون بشستش گشت ظاهرهرچه‌هست
خلق اگر بهتر شود از اکتساب اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند لیك اشتر را کجا آدم کند
چون خوش آید فتنه ها خامش شود خارها گل، ناخوشی ها خوش شود
دردها درمان و هجران ها وصال زهرها تریاق و نقصانها کمال
باز گردد از ثریا تا ثری سعد افتد هم زحل هم مشتری

آئینهٔ عیب

خنك آن دل که نباشد پی آزار کسی
بار بردل ننهد گر نبرد بار کسی
رشك یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
آنکه راخنده بگفتارو بکردار رواست
چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی

دل که هست آینهٔ غیب خدا ، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی
عیب‌خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند زرفتار کسی
گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی
گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی
گر نه در اندك و بسیار کسانت طمعی است
چند گوئی سخن از اندك و بسیار کسی
جهد کن تا نفزائی گره از بیخردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی
خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
گر برنج اندری از سخره و پیکار کسی
آنکه در شاهره سعی و عمل راهرو است
عاریت می نکند مرکب رهوار کسی
بگذر از جامهٔ نو چون کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جبه و دستار کسی
کام بر دوخته از میوهٔ شیرینت به است
که نظر دوخته بر شاخهٔ پربار کسی
سخن قیمتی و ساده همین بود وثوق
گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

خطا

گر گذری هست و نه در کوی تست	بر خطاست
ورنظری هست و نه بر روی تست	نا بجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه	زاشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست	از تو کاست
وآنکه بدان نرگس شهلای باغ	بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست	بیحیاست
وآن گل صد برگ و همه برگ و ساز	گر نه باز

برگ و نوایش ز گل روی تست بی‌نواست
شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب ای‌حبیب
گر همه گویند که آهوی تست این حطاست
خلق تو گر یکسره قهراست وکین دلنشین
یاهمه گر جور و جفا خوی تست دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست اقتضاست

غمام
(محمد یوسف زاده)
۱۲۹۲ - ۱۳۶۱
هجری قمری

باغ ارم

هرچند مرا در دوجهان بیش و کمی نیست
باوصل توام دردوجهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گرهست رخ تست وگرنه ارمی نیست
آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
گر ملك جهانش رود ازدست غمی نیست
عدل است سراپای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر ازحق کنم افغان
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض کـه یوسف بدراهم بفروشند
آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست
مردند گـدایـان بتمنای نوائـی
گوئی که دراین‌مرحله صاحب کرمی نیست
باهستی خود می‌خرم امروز اگر هست
جائی که درآن نام وجود وعدمی نیست
بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست

افسر
(محمد هاشم)
۱۲۹۷ - ۱۳۵۸
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
که‌مرداز آن سه‌سری جست‌وپیروان اندوخت
یکی بزور، که تا مردمانش بپذیرند
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه به تعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چو رفت زور و زر آن هردو نیز بار ببست
بماند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نبست
زآنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت
هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سر فرازان را
مینماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بد خوی
با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم
از دوسر رایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار
ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیك شد باین ورطه
غرق شد یا که اوفتاد بشست[1]
داد بر باد گنج بادآور
خسروی کز قمار شد سر مست
از سر مال خویشتن برخاست
هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم
عهد صحبت شکست و باز ببست

---

1 ـ دام ماهی‌گیری.

روز و شب را نیارمید و نخفت حان وتن را برنج داد و بخست
و آنکه در وقت خود نیارامید
رشتهٔ عمر خویشتن بگسست

فریب و خدعه

ترجمهٔکلام علی علیه‌السلام

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته خصالند یا که دیو و ددند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
زمردمی که هنرپیشه‌اند و با خردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت
باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی نیك و بد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مـردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
غمت مباد گر ابناء روزگار بدند

پایهٔ مردمی

ترحمهٔکلام علی علىه‌السلام

آن شنیدم که راد مرد بزرگ پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه ازکس فریب باید خورد نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه عمر
بهر آسایش مردم قدمی بردارد
نیك مردآنکه نگردد دل اوهرگز شاد
مگر ار خاطرکس بار غمی بردارد
مرد مرد آنکه ستمکاری نابود کند
تا مگر از سر مردم ستمی بردارد

مردم از دورهٔ ضحاك بجان آمده‌اند
کاوه ای کاش بر آید علمی بردارد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دو زن گیرد روا نبود
همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد
چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد
خدارا این بلارا زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه آید بسر، باید
زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

وکلای مؤسسان

رأی را گر بمجلس شوری با قیام و قعود میدادند
وکلای مؤسسان از بیم با رکوع و سجود میدادند!

دهخدا
علی اکبر
۱۲۹۷
هجری قمری

انشاءالله گربه است

دیربامی امام ده به‌مسجد میرفت جامه اش بسگی باران دیده بسائید ، امام چشم برهم نهاده گفت انشاءالله گربه است .
حکایت منظوم ذیل مأخوذ ازاین مثل است .

علی اکبر دهخدا

گردن و سینه در شکم مدغم — پای تاسر چوخم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی — کلمی ضخم برفراز خمی
قوز سالوسیش بپشت چو یوز — معنی صدق قوز بالا قوز
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین — سبحه بردست و پینه نقش جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کك — زیر او اوفتاده تحت حنك
همچو آن توبره‌ای که آکنده — بند در کلگی در افکنده
چون‌جهودانه[1] چرب‌وچیل ودرشت — هرکفی را چهارپنج انگشت(!)
ناخنان پر ز چربی بن مو — بسکه تخلیل[2] لحیه گاه وضو
ازدوسو گرد و خاك ره بیزان — شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن قبا ناپاك — آستین ها گشاده و یقه چاك
تـه رنگ حنا بریش دومو[3] — کوه ها درمیان ودور از رو(!)
فلفل و زرد چوبه روی نمك — بر نسیج چپار[4] فضلهٔ کك
خفیش ذکر و کسکسهٔ[5] سینش — رفته از درب چین به سقسینش
بس که چالشگری بقصد ثواب — درهم آمیخته خل وژفکاب[6]

۱ـ چرب روده که درون‌آنرا باگوشت ومصالح‌پرکرده باشند ۲ـ انگشت درمحاسن زدن بوقت وضو ۳ـ یك‌تار سپیدویك‌تار سیاه ۴ـ چپار بروزن قطار هرچیزدورنگ ۵ـ کسکسه ـ بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب «سین» علاوه میکنند ، مثلا در «اکرمتك» میگویند «اکرمتکس» تلفظ این نوع کاف وسین‌ها راکسکسه میگویند ۶ـ خل‌بکسر وضم اول خلط بینی‌گوسفند وامثال آن وژفکاب چرکی‌که گوشه چشم جمع شود.

ز آستین گشاد و پاچهٔ باز — بغل و کش‌عیان چو چرم گراز
دیده باشی اگرچومن این نوع — نزره عنف بل برغبت و طوع
کنی اذعان که تاکنون بیشك — کفش کس را نگفته‌ام کفشك
در شهوار یا شبه سفتم — راستی هرچه بود آن گفتم
لیك مغرض چو برغرض آشفت — غرض کور را چه آری گفت
نیك دانی که این زحق دوران — وزمی عجب و کبر مخموران
پرز باد و هوی فخور و مرح — پیشوایان دین سهل و سمح[1]
کف چو ازخون بیگنه شویند — سپس‌این‌سگ‌چه کرده بد گویند[2]

***

شیخی‌اینسان که ذکرخیرش‌رفت — بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم — قصر ها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز — دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشید مؤذن صوت — عجلوا بالصلوة قبل الفوت
برهش مانده چشم مأمومان — چون غسق[3] جوی دیدهٔ بومان
مسجد ازسرفه ، عطسه، خمیازه — پرهلالوش و بانگ و آوازه
زن و مرد از دوصف بنوك بنان — عانه[4] خاران و ریش شانه‌کنان
این بفکر که و نوالهٔ خر — و آن بتدبیر زرع حب بقر
بلل[5] شبهه این به کر شویان — ذکر«زوجنی حورعین» گویان
وآند گر خواب نامه اندرپیش — زآنکه‌درخواب‌دیده‌لحیهٔ‌خویش
زر نابش فتد بکف بی شك — بخرد توبره برای ایشك

. . . .

شیخ غلطی زد و زبالش شیخ — نوك پری بداد مالش شیخ
نوك پر برسرش خلید و بخست — شیخ اسپند سان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم — بردمیده است وگرگ آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه — مدح من قدح‌کرد وجاهم چاه
دانم این مردگان زنده بتن — این‌زمان‌چون گمان برندبمن:

۱ـ فحور یعنی نازنده، مرح یعنی شاد ـ سماحت گذشت وجوانمردی. ـ مبعوث‌شدم بدین آسان وباگذشتی . حدیث‌است. ۲ـ میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طالب علمی بجنگ و ستیز برخیزد دیگران پیش از آنکه ظالمرا از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار برخیزند بدان حد که در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه در تبریز بیگماهی را بدین صورت کشتند ۳ـ غسق تاریکی اول شب ۴ـ عانه زیر ناف ۵ـ بله‌تری ونم ، جمع آن بلل

«شیخ‌خورده‌است‌چرب‌وشیرین‌دوش سیم ساقی فشرده در آغوش»
«صبح درخواب ژرف مانده بناز کی تواند بمسجد آید باز؟»
وین بترکم به بضع[1] همخوابه نیز باید شدن بـه گـرمابه
گفت‌این جمله، جست‌ازجاچست شد بحمام و تن بچستی شست
نوز سر پرزغنج و ناز خدیش[2] راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امـامت کند بعامـی چند همچو خودریش‌گاووخامی چند
گاورا خواندگان خدا زخری منکر نـوح در پیامبری[3]
ازخدا با خرافه ساختگان عقل بـرنطع وهم باختگان
پیروان هـر مجاز و واهی را بملاهی دهـان الهی را
ناشناسندگان سد ز سداد قشر بطیخ دیده از بغداد[4]
خرد و مغز آن گروه غوی[5] ربض[6] کوفه، مردم اموی
دین ببازار آن عشیرت دون همچو بوبکر سبزوار زبون[7]
گاه درخواب‌مرگ و گاه‌بجوش بتفی[8] روشن از پفی خاموش
شاد بـاظن و از یقین بستوه کوه را کاه دیده که را کوه
شك نیاوردگـان کرده یقین ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پـاینده نه فزاینده و نه زاینده
غول عـادات را بـه بیگاری خواجه تاشان گـاو عصاری
بـام تـاشام در مشقت راه شب همانجا که بامداد پگاه
بس‌کنم قصه، وقت بیگاه است شیخ را چشم عامه در راه است

***

در خلابی کنار جاده درون از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش برد بکار لاشه آورد عـاقبت بکنار
همچو قبطی بـرکشیده زنیل سرو تن خیس خورده وتروتیل

۱ـ بضم اول فرج و نکاح و بضاع بمعنی جماع ۲ـ بضم وفتح اول پادشاه، کدخدا و کدبانو

۳ـ گاورا دارند باوردرخدائی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
(سنائی)

۴ـ گـاو در بغداد آیـد ناگهان بگذرد ازایـن سران تـا آن سـران
ز آن همه عیش و خوشی‌هـا و مـزه او نبیند غـیر قشـر خـربـزه
(مولوی)

۵ـ غوی گمراه ۶ـ دیوار شهر وهمچنین زن واهـل خـانه ۷ـ رجوع شود بمثنوی چاپ علاءالدوله ص (۴۵۱) ۶ـ تف حرارت وگرمی.

دست وپائی زد و بخشکی راند عفعفی کرد و آب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و قسمی پست شیخ زی شیب و سگ ببالا دست
رشحات جدا ز جسم پلید هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وز پلیدی سگ گرفت آهار شیخ را ریش و جبه و دستار
باقلا بار کردنت هوس است پیش کن خر که کارزین سپس است
خر مریدان بانتظار نماز کارتسویل[1] شیخ دور و دراز
حرص میل و قبولی عامه با ترش روی نفس لوامه
لحظه‌ای چند جنگشان پیوست شیخ باحرص ار درون همدست
گفت سگ اندر آب؟! این غلط است گر نه ماهی است لامحاله بط است
فلس و پر نیستش عجب این است دمکی دارد، آه! دلفین[2] است
که ببحر و ببر که های عمیق بکنار آورد ز مهر غریق
گفته‌اند این و گفته‌ای زیباست بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن دردمیری و نیز الحیوان[3]
حافظه رفته، لعن بر ابلیس در بلیناس و ارسطاطالیس
درشفا هم به باب جانوران بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیك سنجیدن صد شنیدن کجا و یك دیدن

. . . .

ندهد تایقین خویش بشك[4] گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
ور عبا؛ مرده ریگ[5] پنج پدر مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا و آهوی دشت چشم برهم نهاد و تیز گذشت
فرصت یك دوگانه خواندن نوز مانده بود ازطلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست ورهمه سوی بانگ وغوغا خاست
قدس و پاکی شیخ را صلوات لال هرکو نگوید این کلمات
بارها گفته‌ام شیخ ابو یك کرت کج نشین و راست بگو
کانچه را نام کرده‌ای وحدان چیست جز بادکرده در انبان؟
نیك بنگر بدوکه بی کم و بیش چون عریسه است و آب دیده سریش
چون کشی ریش احمق است دراز ور رها شد درازیش بدو قاز
شبر بوغرم[6] چون برد دندان هیچ دانی چه گویدش وحدان

۱ ـ قرب وریا ـ تصحیح احتمالی کلمهٔ «تسسل» که در متن بود. ۲ ـ جانوری است بشرحیکه در اشعار بعد است ۳ ـ حیاة الحیوان از دمیری است و «الحیوان» از جاحظ هردو درحیوان شناسی ۴ ـ لاتنقض الیقین بالشك ۵ ـ مرده ریگ میراث ۶ ـ آهووگورن.

گوید ای میر دد هماره بزی — نوش‌خور نوش وشادخواره بزی
زآنکه زین غرم گول اشتر دل — چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم در بمعدهٔ میر — شیر سازی کند از این نخجیر
کار صید از تو نز ره بازیست — بل که از دام میر دد سازیست
زن جولا چو برکشد بکتاش [1] — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوی نیز از رخش ببردی شرم
هردو رستند از این جوانمردی — این یك از درد وآن زبی‌دردی
آری این اوستا بهر نیرنگ — زیکی خم برآورد ده رنگ
زرد از او جوی و زعفرانی بین — سرخ ازاو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ — نیز بالاتر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خویش [2] — داد ایزد به آدم از این پیش
این به سیرت عدیل دیو رجیم — صورت خود دهد برب کریم
محکمی را چو او کند تأویل — پیل از پشه سازد از پشه پیل

تا بدانجا که گفت رهزن کرد
گر نمی کشتمش نه خود میمرد؟!

مرگ

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است
از این ورطه خود را رهانیدمی
بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
خر و بار خود را کشانیدمی
بجسم و بجان هر دوان مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی
بر این قلعهٔ شوم ذات‌الصور
به تحقیر دامن فشانیدمی
مراین معدن خار وخس را بجای
بدین خوش علف گله مانیدمی

---

۱ ـ امر برخرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن ، ولی دراینجا بمعنی امیر و بزرگ آمده است. ۲ـ ان‌الله تعالی‌خلق آدم علی صورته. حدیث.

چهار زانو

گفتا منشین چهار زانو کان هست نشانهٔ تکبر
ننشستستند جز دو زانو نیکو ادبان و مردم حر
گفتم: چه ادب؟ کدام حری؟ بنیوش زمن تو این حق مر[1]
آموخته ایم این ادب را ما از عرب و عرب ز اشتر.

در چنگ دزدان

گفت با یاران خلیفه نیم شب خوشتر آن باشد که این بزم طرب
با همه آلات تا کشتی بریم از هوای دجله لختی برخوریم
وز نسیم دجله تر سازیم مغز جملگی گفتند اینك قول نغز
صبح نیشابور[2] اگر جان پروراست شام دجله نیز باوی همسر است
سیر روی دجله را آراستند کشتی خاص خلیفه خواستند
کشتی خاص خلیفه پو گرفت برکران اندر زمان پهلو گرفت
با خلیفه، قوم خردان و کبار شاد بگرفتند در کشتی قرار
رودها با چنگ ها دمساز شد باده پیمودن ز نو آغاز شد
چون بهم پیوست لحن سازها خاست از خنیاگران آوازها
گفتی از فرط غریو و هلهله هست در ارکان کشتی زلزله
اندرآن هنگامهٔ شور نشور گشت پیدا کشتی دیگر ز دور
تودهٔ مظلم چو در ظلمات دیو یا چو در تاری درونان[3] مکر وریو
بود کشتی کشتی دریا زنان[4] در کف امواج بسپرده عنان
سینهٔ دجله بجلدی می‌شکافت همچو تیری سوی اینان میشتافت
چون نماند اندرمیان بس فاصله خاست از کشتی دزدان هلهله
آهنین قلاب چندی را نخست زی جدار کشتی افکندند چست
همچو گوئی در خم طبطابها[5] گشت کشتی بند آن قلابها
چون ملخ زآن پس بکشتی ریختند شور و غوغائی عجب انگیختند
پای تا سر غرق آهن نیم مست هریکی را خنجری عریان بدست
رعد آسا نعره ها برداشتند نعره ها از ابر بر بگذاشتند:
کای شکم خواران بغداد خراب ماند بغداد این زمان زآنسوی آب

۱ـ الحق مر. ۲ـ صبح نیشابور وشام بغداد مفرح و نشاط انگیز است. ۳ـ «تاری درون» تاریك دل. ۴ـ دزدان دریائی ۵ـ چوگانها.

شرطه‌تان[1]را اندر اینجا کار نیست — حسبه‌تان[2]را زین طرف بازار نیست
نوك دشنه اندر اینجا حاکم است — قاضی این خطه حد[3] صارم[4] است
گر نه زی مردن کشدتان اشتها — کیسه‌ها بیرون کنید و صره‌ها[5]
بی تعلل جامه هاتان برکنید — بدره ها از آستین بیرون کنید
یاره وانگشتری ، طوق و کمر — فلس و دینارو درم ، زرو گهر
گر زمردن هستتان خوف و وجل[6] — العجل ای زن بمزدان! العجل!
پیش کز خونتان شود گردان رحی[7] — الوحی[8] ای‌زن بمزدان! الوحی
هست گر از مرگتان قصد فرار — البدار[9] ای زن بمزدان! البدار
«زن بمزدان» چون بسی تکرار شد — حس لاغ[10] اندرجحی[11] بیدار شد
خویش لرزان ساخت چون بیدی زباد — رفت و برگوش خلیفه سر نهاد
ـ وان خلیفه پای تا سر لوت وعور — مرتعش چون برگ از باد دبور ـ
گفت با او کای امیر مؤمنان — گشت اکنون آشکارا و عیان
که بود جاسوس دزدان را یقین — در تمامی خانه های ما مکین
گفت چون دانی تو این؟ گفتا از آن — کاگهند از سر ما و از عیان
گر نه شان جاسوس بودی پیش ما — با خبر از جمله کم و بیش ما،
آگهی کی داشتی در دجله دزد — زانکه ما هستیم یکسرزن بمزد؟
چون خلیفه زو شنید این لاغ گست[12] — زهرخندی بر لبانش نقش بست
گفت : آری زن بمزدانیم ما — که زبون دست دزدانیم ما:
قاضی وصدر و وزیر، استاد دار[13] — میر جیش و کاتب و سالار بار
صاحب الشرطه، نقیب ومحتسب — صاحب حرس؛ آن کلان کلب کلب[14]
صاحب السر، میرحسبه، دجله بان — ـ شرم یکسو نه ـ امیر مؤمنان
گر نمی بودیم یکسرزن بمزد — کی تسلط یافتی بر جمله دزد؟

دانم! دانم!

گفت باری شوی: «نك ازملك چین — میرسد مان میهمانی نازنین
که مرا بس سالها در آن دیار — میزبان بود و شریك و دستیار
من نه مهمان بودم اندر خان او — بل مه و بندار خان و مان او

۱ـ پاسبان ۲ـ محتسب ۳ـ تیزی ۴ـ شمشیر ۵ـ کیسهٔ زروسیم ۶ـ بیم ۷ـ آسیا
۸ـ عجله! زودا! ۹ـ عجله! زودا! ۱۰ ـ مزاح ، مسخره‌گی ۱۱ـ نام دلقك خلیفه
۱۲ـ تلخ وبدطعم ۱۳ـ منصبی‌عالی درعهد قدیم ۱۴ـکلب (بفتح اول وکسر دوم)
سگ دیوانه و گزنده (منتهی‌الارب)

پیشکاری داشت او ، من پیشگاه — کد خدا من بودم و او خانه خواه[1]

شکر فضلش گر چو سوسن ده زبان — باشدم، عشری به عمری کی‌توان؟

چون‌هم‌اکنون میرسد آن خوب‌ضیف — قصه کوته میکنم ، الوقت سیف[2]

مدعا این است کان مهمان مه — که مه و مهرش نمی زیبند که

بس فسوجن دوست دارد از خورش — زان خورش‌داده‌است تن را پرورش

جلد و جابك ساز کن افزار آن — شب بنه با اطعمهٔ دیگر بخوان

زاطعمهٔ دیگر مراد اعزاز اوست — جز فسوجن کی خورد آن نیك‌دوست؟

مسکه[3] گر تیز است و تندار چارمغز — طعم آن ناید نکو و بوش نغز

پیش پختن مرغ را دو تاب ده — زعفران و هیل بوی افزار به

رب نارش را تو نیك اول بچش — تا نباید باشدش ز آلوچه غش

نازکی بسیار در هر باب کن — تا خوش آرد رنگ، آهن تاب کن»

زین خورش زن را نبود اصلا خبر — نه بخانهٔ خال دیده نه پدر

از فسوجن نام هم نشنیده بود — لیك با لنگیش رهواری نمود

گفت: ای‌شو! بس دراز آری سخن — جملگی در این کن و یا آن مکن

کارها با کاردانان می‌سپار — امر سهم و قوس با باری گذار[4]

گاو نر بگزین بگاه شخم و خیش — نان بنانوا میده و یك نانش بیش

چون حکیمی را رسالت میدهی — پندش اندر توشه دان چه می نهی؟

ما هم آخر نان بابا خورده‌ایم — نه بدارالمسکنه پرورده ایم

گر قضا را ما زاسب افتاده‌ایم — نی که اصل خویش از کف داده‌ایم

مام من در دیگ پختن بد مثل — دخت اویم گر نیم نعم‌البدل!

گر بخاك افتاد در ، هم هست در — حامه خلفان باش ، گو : الحرحر

تازه گل بودیم و در این خانه خار — معتبر در اصل و نون[5] بی اعتبار

خوش‌زده‌است این داستان دهقان حی[6] — «گر بریزد می نریزد بوی می»

مام دانا دخت را این داد پند : — کاطلس کهنه نه‌پا تابه کنند . . .»

مرد شد سرمنده از ساده خوئی — کر چه کردم بارنی این بی‌روئی

زن بدل شیشه است دل زان تردتر — کس به نزدوده است شیشه باتبر

غالباً گفتار من تلخ است و گست[7] — وین زنان مرده ری[8] بی‌حاك و ست

باستر‌ان گفت آن شاه سنی[9] — شیشه در بار است ، هان تا نشکنی

۱ـ رئیس حانه ۲ـ زمان حون شمشمر است یعنی گذران و تندگذر است .

۳ـ روغن نا گداحته ۴ـ اعطالموس ناریها رجوع بامثال وحکم شود ۵ـ اکنون

۶ـ یکی ارقـ ای اصفهان . ۷ـ تلح و بدطعم . ۸ـ مبرات ـ عرامادده

۹ـ رفیع و ارجمند

نرم خوئی بازنان باشد زدین / سر « رفقاً بالقواریر[1] » است این
شرمساری خود بلبخندی نهفت / بـر گـرفتش دست آن طناز جفت
گفت: «این بی حرمتی جانا ببخش / خجلت مارا از آن سوتر مشخش[2]
مژدهٔ دیدار آن مهمان گرد / نازکی آدابمـان از یـاد بـرد
باحبیبان جمله گستاخی رود / یکدلـی آمـد ، ادب ساقط شود
یکدم از ره گر بدور افتاده‌ایم / بهر تاوان تـا بمرگ استاده‌ایم
مر ترا در این مثل ما نا شك است / که همه مردی بخانه کودك است
هم بدستوریت نك ای سرو ناز / میهمانـرا کـرد بـایـد پیشواز
ورنه پیشت بنده وار استادمی / معذرت را صد زبـان بگشادمـی
باقی پوزش از این کردار ماخ[3] / می بمانم تـا بهنگـام فـراخ »
گفت این وبوسه دادش روی و سر / راه در بگرفت چون مرغ به پر
زن کلیدان کرد در ، برشد ببام / تا مگر پخته شد آن دعـوی خام
بـر لـب دیـوار همسایـه رسید / پس‌کشف واری ازآن سو سر کشید
بانگ زد: «کای‌شهربانوخاله هو!» / پاسخ آمد : «هو! چرانائی فرو؟»
گفت: «زحمت نیست» گفتا: «منت‌است / درخبر همسایه پرسی سنت است »
زن فروشد ، گفت: «کای عمه قزی / زود میگو که فسوجن چون پزی؟
زانکه هرصباغ[4] رنگی می رزد / هرستی[5] آشی دگر گون می پزد»
گفت: «نی‌نی ازقضا دراین خورش / نه خلاف است ونه گوناگون روش
گوشت است ورب و حوز افزارآن / قاقله جزئی و جزئی ریهقان[6]
نه کلام است و نه علم الاجتماع / که بهر دکان دگـر بـاشد متاع
رشته های هر خلاف و هر جدل / تـا ابد باشد کشیده از ازل
نرم باید کوفت مغز گردکان » / گفت: «دانم» گفت: «آری بعد ازآن
ریشه‌ورگ‌را برآر ازگوشت‌خوب» / گفت: «دانم» گفت: «پس نرمش‌بکوب»
گفت: «دانم» گفت: «باری گردوغند / کله گنجشکان کن وآتش به تند!»
گفت : «دانم» گفت: «ای بانوی مه! / مرغ را درتابه یك دوجرخ ده
تـا نسوزد نیز گیرد رنگ کش / این پسا (!) ازهیمه‌ها نیمی بکش
در مثل آرنـد خـاتونان خـوز / خام نیکوتر بسی تـا خامسوز
همچنـانکه هست بهتر غوره نیز / زان سکج[7] درغورگی گشته مویز»
گفت: «دانم» گمت: «مخلص این خورش / جوز دارد ، روغن کم بایدش »

۱ـ بازنان نرمی و مدارا کنید ۲ـ ملغزان ۳ـ پست ، دون ۴ـ رنگرز ۵ـ بانو، خانم ۶ـ زعفران ۷ـ حبهٔ نارسیدهٔ انگورکه در خوشه خشك شده باشد.

گفت: «دانم» گفت: «جوزورب بهم — اندر آمیز و بر آتش نه ، بدم ! »

گفت«دانم» گفت: «انبررا به په [1] — زنگها بزدای و در آتش بنه !

چون شود تفته ، فرو می بر بدیگ — تاشود گلناررنگ آن مرده ریگ»

گفت: «دانم» ـ زن بر آشفت آنزمان — گفت باخود . «اینت نیرنگی عیان

که همی گوید بدانم جمله را — گر بدانی از چه پرسی مر مرا ؟ !

سر همی گردد مرا نز بخل وشح[2] — بل از این دانا نما نادان قح

که «ندانم» را « بدانم » نام داد — هم لقب کافور زنگی را نهاد

نك پزم آشیت ای نادان گست — تاکه روغن برسر آرد یك بدست[3]

گالهٔ [4] جهل تو در بارت کنم — دانمت های تو در کارت کنم »

پس بگفت: ای فخر بانویان شهر — که زهر دانش تراتیر[5] است وبهر!»

تاشود طعم خورش نیکو و به — بردرآن خشت خامی هم بنه ! »

گفت: «دانم» گفت: «پس بدرود باش — بانوئی تار است، اورا پود باش !

این عروس ما کنون آبستن است — چار ماهش تا بگاه زادن است

ترسم او این بوی خوش چون بشنود — ـ هفت قرآن در میان ـ اما [6] شود

زان خورش یك لقمه ای بانوی مه! — غافل اندرشو ، دهان او بنه ! »

گفت : «من خودنیك میدانستم این — حای که بگرفتیم ؟ نیکو ببین ! »

خنده ای زد خاله را بدرود کرد — شد بمطبخ ، مرغ را اورود کرد

تاب داد آن را و مغز حوز کوفت — آب زد برصحن و مطبخ را بروفت

کرد در هم رب و مغز گردکان — پس کچولی کرد[7] وانگشتك[8] زنان،

ریخت در پاتیل و خشتش بر نهاد — شنگ وشنگول وخوش وفیران[9] وشاد

پای دزدان کنجکاوی را سپس — از دری کاواز بودی گوش رس

دخت حوا گوش بر درزی نهاد — کنجکاوی خویش را زآن قوت داد

گفتگوی شوی و مهمانرا شنید — چهرهٔ مهمان هم از آن درز دید

شوی و مهمانرا بهم سنجید پس — شوی اوگل بود و مهمان خاروبس

سوی مطبخ شد سپس آن بی‌رشد[10] — کز طعام ناچشیدهٔ خود چشد

خشت خام، آنگاه تری بخار — باقلا خواهی، شو اکنون خربیار

از خورش دیگر چه میپرسی نشان؟ — من الف گفتم تو خود تا یابخوان

آب وروغن چون بخاك اندرشپیخت[11] — خشت گل شد، جمله اندر دیگ ریخت

۱- پیه ۲- حرص و بخل ۳- وجب ۴- گاله ـ جوال، باری‌که دریك جوال کنند ۵- سهم بهره ۶- ناخوشی‌زن بعلت ویارودست نیافتن به ویار. ۷- کچولی‌کردن ، قر دادن. ۸- بشکن زدن ۹- خرامان ۱۰- گمراه ۱۱- پاشیدن ، افشانیدن، مخلوط شدن.

دیگ شد از خاك و دهن ورب، خلاب چه خلابی؟ بد تر از صد منجلاب

***

این خسان که جمله دانم دانمند مدعاشان یمی و کم از نمند

بهترین کار خواجه

چند گوئی نبود یك غمخوار خواجه را گاه جان سپردن او
بهر میراث خوارگان اسفا زآن همه درد و رنج بردن او
غلهٔ تیم[1] و حاصل ده را هفته و روز بر شمردن او
چون ز بحر محیط بوتیمار[2] خواجه رامال خود نخوردن او
خواجه همچون دگر لئیمان مرد نسزد بیش یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر هیچ دانی چه بود؟ ـ مردن او

۱ ـ کاروانسرا ۲ ـ غم خورك (مرغی است)

وحید دستگردی
۱۲۹۸ - ۱۳۶۱
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش ای بازوی معرفت توانا باش
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو وی پای شکوه پهنه پیما باش
تو برتر از این سپهر مینائی هم برتر ازاین سپهر مینا باش
از جامهٔ ناکسی مجرد شو وز تربیت کسان مربا باش
زشتند اگر کهان ، تو زیباشو کورند اگرمهان ، توبینا باش
در کار خود از کسی مدار امید نومید زناکسان دروا باش
تا سرسائی بافسر خورشید درکار چوکوه پای برجا باش
بربند زهمرهی مردم چشم مردم شو واز دوچشم اعمی باش
تا چند زبون جانور ، تاچند گر آدمی ای هم آدم آسا باش
خواری مکش از زمانهٔ ریمن برتیغ ستم‌چو سنگ خارا باش
چون خضرمخواه زندگی برخویش زنده کن مرده‌چون مسیحا باش
بی‌پرده بگوی راز پنهانی نه پردهٔ راز چون معما باش
آئین و طریق زندگی این است بشنو ز وحید و کار فرما باش
مستی است اگر براستی توأم هشیار مباش، مست صهبا باش
مأیوس ز دفتر سماوی شو محروم زصحبت ثریا باش
نه بار بکش زشیخ و مسلم شو نه ترس کن‌ازکشیش‌وترسا باش
نه بندهٔ خلق باش و نه خواجه نه حکم بکش نه حکمفرما باش
نه سالك مسلك تقاضا شو نه رهرو وادی تمنا باش
برخلق بعدل و دادکوشش کن در راه باعتدال پویا باش
امروز زمانه‌راست فردائی
امروز ببین‌و فکر فردا باش

نیکوکار و بدکنش

چو داری ازفراتسر چشم امید فروتر راساز ازخویش نومید
فلك کاندر نظر آئینه وار است بکار نیك و بد آئینه دار است
نکو را نیك و بد را بد نماید نه زین کاهد نه برآن برفزاید
زگردون بد نمیبیند نکو کار نباشد جز بدی با بد کنش یار

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چو یار دور شود شادی ازجهان دور است
چو دوست دست دهد درزمانه نیست غمی
وصال روی تو بعد ازفراق دانی چیست ؟
صباح معدلتی در پی شب ستمی
نه پا بسنگ ، که سنگ ار بسر فرود آید
ز پیشگاه تو واپس نمی‌روم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفاق رخت بربندد
در آید ار بصنمخانه ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفریب تو بود
زدیم گاهی اگر برصحیفه ای رقمی
وگرنه چرخ قلم‌کرد و بست مارا دست
بدین گنه که سری داشته است باقلمی
زهرچه هست فرو بست چشم و گوش وحید
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

فروتنی

مشو درپیش گردن کش فروتن مکش پیش فروتن نیز گردن
بروز ناتوانی باش سرکش مکش سردر توانائی چو آتش

گل ازسرناکشی‌شد زیب گلزار   خلد درپای خلق ازسرکشی‌خار
خمیده پشت باشد بارور تاك
چنار ازبی بری سرکش‌بافلاك

بکار باش

بکار باش که چون آدمی زکار افتاد
کسی‌زدوست و دشمن براو نگهبان نیست
من ازکشیدن دندان خود گرفتم پند
تونیزش‌ازبن‌دندان‌شنوکه هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن
بگردن کسی ازکس بقدر دندان نیست
چو سودمندو بکاراست در رگ و ریشه
مکان اوست‌که برلعل کانی امکان نیست
ولی زکار اگر افتد بسختیش بکنند
که ترك دوست دیرینه‌کار آسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند
اگرچه‌دوست‌اگرهست‌بس‌فراوان‌نیست
بروز سختی و بدبختی اربیابی دوست
نثارپای‌کنش‌جان‌که‌همسرش‌جان نیست

سهل‌انگاری

بشنو اندرز من ای تازه جوان‌کاین اندرز
حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
نه درانجام که نورسته گیاخار بنی است
قطره قطره نشنیدی که چو درهم پیوست
سیل دریا خطر خانه زبنیاد کنی است
وآتش شعله‌وری کز شررش شهری سوخت
در نخست آشپز مطبخی پیر زنی است
کار را سخت کند شیوهٔ سهل‌انگاری
مایهٔ مرگ تبی، پایهٔ جنگی سخنی است

بخش سوم

شعرای ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۲۵
هجری قمری

عارف
(میرزا ابوالقاسم)
۱۳۰۰ - ۱۳۵۲
هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی ازاین دادخواه پوشالی
زشاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تخت کیانی وتخت جم مانده است
حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی
بقدر یك سر موئی عدو نیندیشد
از این سپهبد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم
بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
ببین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود ، چو گردد چاه
پناهگاه ، بسوز این پناه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
زباغ و لاله و خرم گیاه پوشالی(!)

ملک‌الشعراء بهار
(محمد تقی ـ بهار)
۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۰
هجری قمری

سکوت شب

آشفت روز برمن ازاین رنج جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیر پای

ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی کلهٔ سیاه ز مشرق بر آ بر آی

ای عصر زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب سیاه چادر انصاف برگشای

ای لیل مظلم از در فرغانه وا مگرد
وی صبح کاذب از پس البرز بر میای

ای تیره شب بمژهٔ غم خواب‌خوش بباف
وی‌خواب‌خوش بزلف‌امل مشك‌تر بسای

من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش وچشم بسته ز غولان هرزه‌لای

چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب
مغرب بخون روز کشد دامن قبای

ز آشوب روز وارهم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دو تای

چون آفتاب خواست کشد سرزتیغ کوه
چونان بود که برسرمن تیغ سرگرای

گویم شبا ! بصد گهر آبستنی ولیك
چندان دو صد زدیده فشانم ترا مزای

ای تیغ کوه راه نظر ساعتی ببند
وی پیك صبح در پس که لحظه‌ای بپای

ای زرد چهره صبح دغا وصل‌کم گزین
وی لعبت شب شبه گون هجرکم فزای

با روز دشمنم که شود جلوه‌گر بروز
هرعجز و نامرادی، هر زشت‌و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بد نمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و براین نامه‌های روز
وین رسم ژاژخائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملك در کف غولان شهر ری
تنظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و بمعنی‌کم ازخسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
یکسر عنود و برشرف وعزگشاده دست
مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل وچشم وزبان وگوش
تاشامگاه خون خورم وگویم ای‌خدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی خروش بنالم به های های
اشکی نه وگذشت زدامان سرشك خون
بانگی نه و گذشت زکیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
«گردون بدردورنج مراکشته‌بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای»
مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعود وار سر کنم اندر حصار نای

تاخود در این سراچهٔ محنت بسر برم
یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند دراین سرای

نماند

در شهربند مهرو وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست چه سودازوجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنم راکه بعد مرگ
برخاك مرقدم كف خاكستری نماند
ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
اکنون که ازبرای تو بال وپری نماند
ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ تری نماند
برق جفا بباغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاك وطن گرم بود ازآن
طوری بباد رفت کز آن اخگری نماند
هردر که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملك داری و آئین معدلت
بر باد رفت وزآن همه جزدفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا سروری نماند

زین تازه دولتان دنی، خواجه ای نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبهٔ تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی و این نظام زور
بی درد وداغ خانه و بوم وبری نماند
بی فرقت برادر خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ
دیگر به شهرو دهکده سیم وزری نماند
شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام
وزظلم و جورلشکریان کشوری نماند
یاران قسم بساغر و می کاندرین بساط
پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
نه بخشی از تمدن و نه بهره‌ای زدین
کان خود بکارنامد و این دیگری نماند
واحسرتا چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند
رفتند شیر مردان از مرغزار دین
واینجا بجزشکالی وخوک‌وخری نماند
از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست
وز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند
. . . .
. . . .
عهد امان گذشت مگر جنگزی رسید
دور غزان رسید مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیر از جهود و ترسا برزیگری نماند

گیتی بخورد خــون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانـان کند آوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ‌شود چون درست باشد وراست
کس‌ار بزرگ شد ازگفتهٔ بزرگ رواست
چه جد، چه‌هزل، درآید به‌آزمایش کژ
هرآن‌سخن که نپیوست بامعانی راست
شنیده‌ای که بیك بیت فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که بیك شعر کینه‌ای برخاست؟
سخن گر ازدل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافــی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته‌های او والاست
سخاوت ارد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست
نشان خوی دقیقی وخوی فردوسی‌است
تفاوتی که بشهنامه‌ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه هــا بمعنی و لــفظ
درست وراست بهنجاروخوی آندوگواست
جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است بی کم وکاست
عتابهای غیورانــه و شجاعتهــا
دلیل مردی‌گوینده است وفخر اوراست
محــاورات حکیمانــه و درایتهاش
گواه شاعر در عقل و رأی حکمتزاست

صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح درتنی تنهاست
درون صحنهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
یکی بصحنهٔ شهنامه بین کـه فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست
امیر کشورگیر است وگـرد لشکرکش
وزیر روشن رایست و شاعری شیداست
مکالمات ملوك و محـاورات رجـال
همه قریحهٔ فردوسی است بی‌کم وکاست
برون پرده جهانی زحکمت است وهنر
درون پـرده یکـی شاعر ستوده لقاست
بتخت ملك فریدون، به پیش صف رستم
باحتشام سکندر ، بمکرمت داراست
بگاه پوزش خاك و بگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست
عتابهاش چو سیل دمان نهنگ اوبار
خطابهاش چو باد وزان جهان پیماست
بگاه رقت چون کودك نـکرده گناه
بوقت خشیت‌چون نره دیوخورده قفاست
بوقت رای زدن به زصد هـزار وزیـر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
بگاه خوف مراقب ، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
بزرگوارا ، فردوسیا ! بجای تو من
یك ازهزار نیارست‌گفت از آنچه رواست
ترا ثنا کنم و بس کز این دغل مـردم
همی ندانم یکتن که مستحـق ثناست
ترا کنیم ثنا تا کـه زنده ایم بدهر
که‌شاهنامه‌ات ای شهره مرد محیی ماست

پردهٔ سینما

غم مخور ایدل که جهان را قرار نیست
زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
حشمت و جاهش همه جز وهم صرف نه
عزت و نازش همه جز مستعار نیست
آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
وآنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز بر آن نقش صور را شمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بود صور
لیك بچشم تو جز از عکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقشها
در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
پنداری کان همه را اختیار هست
لیك یکی ز آن همه را اختیار نیست
ور بتو این راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را به حقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقشها روان
و آن همه جز شعبدهٔ پرده دار نیست
نیست ترا آگهی از راز پرده دار
زآنکه ترا درپس این پرده بار نیست
جنگ وجدل بینی وگرد وغریوکوس
لیك دراین عرصه بجز یك سوار نیست
پرده مکرر شود و نقشهاش ، لیك
پرده گشاینده جز از کردگار نیست
آنچه بنزدیك تو کوه است و بحرو بر
جز که بدستی دوسه بریك جدار نیست
وآنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
سوی خرد جز دو سه نقشی فکار نیست

شو بحقیقت نگر ایـراك حس تـو
شبهت ناك است و حقیقت شعار نیست
قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
هـم بحواس دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستئی در همـهٔ روزگار نیست
ما وتو، ای خواجه! بدین پرده‌اندریم
زآنکه ازاین دایره کس‌را فرار نیست
هر کسی اندر خور نیروی خویشتن
شغلی پذرفت و جز آنش مدار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار
وآنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هر دو بنزدیك حقیقت بـرابـرند
یك سر موفرق دراین گیرودار نیست
شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق
کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
مخزن یاقوت بود پیش دیده لیك
پیش خرد جز مه و دود وبخار نیست
جز ره تقوی ز در اعتماد نـی
جز ره دانش ز در افتخار نیست
گرچه بدیع‌است جهان لیك بی بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
کار چواین است چرا غم خورد حکیم
غم خورد آن کو خردش دستیار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانـع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامـل است
نیز بجز جبر ، ز نظم انتظار نیست
عـدل خدارا تو بمیزان خود مسنج
کفـهٔ عدل این کـرهٔ خاکسار نیست
گـر خردت هست غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عـار نیست

ور خردت نی غم تا بخردیت بس
شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان بدست کن
کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست
رو بجهان در نگر از دیدهٔ «بهار»
ایکه ترا خادم و خیل و زوار نیست
ز آنکه بآلام غم دهر مرهمی
درد زداینده‌چون شعر بهار نیست*

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری
چون نگین دانی جدا ازحلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته درسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی ازبنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمر های مرصع ، با قبا های زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی‌پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یایکی آویزه‌ای زالماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

*ـ آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است وگاهی ارکان قبل ازاین رکن‌هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی در اینجا می‌باید بروزن «نیست» یا «فاع» باشد براوزان دیگر از قبیل «فعول» وغیره آمده وبهمین دلیل درنیمه‌های اول، ابیات قصیده اندکی‌خارج آهنگ می‌نماید.
دکتر حمیدی

آسمان تا بنگری ملك است و آفاقست و نفس
حیف باشد گر براین آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق وانفس بگذرد
خود تو مردم شو کز این آفاق وانفس بگذری
سرسری برپا نگشته‌است این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات ویند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وییم
کرده یزدانمان پدید ازراه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست وهریك کرده ذرات دگررا پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره‌ای است
زآن مهین پیکر که هم جزویست زین صنعتگری
اینهمه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست
چندازاین نخوت فروشی چندازاین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی، ای همه خیره سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زآن شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق همت بود؛ ازهمت حرارت شد پدید
وآن حرارت کرد درکالای کیهان اخگری
ساقی آتش پاره بد آتش بساغر در فکند
هم دراول دورسرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری

این یکی نپتون شد، آن دیگر اورانوس، آن زحل
و آن دگر بهرام و آن یك تیر و آن یك مشتری
و آن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر[1]
همچو تیغ پرگهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گردشد پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم پراکنند از ساحری
عامل این سحرها عشق است و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری[2]

شکایت از توقیف روزنامهٔ بهار

تا بر زبر ری است جولانم | فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم | یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم | یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هرروز | از بهر دونان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم؟ | دریوزه گر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست، پس چرا درری | سیلی خور هر سفیه ونادانم
جرمی است مرا قوی که در اینملك | مردم دگرند ومن دگر سانم
از کید مخنثان برنجم من | زیراك مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سر آهنگم | نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت راد مردمان زینروی | در خانهٔ خویشتن بزندانم
یك روز کند وزیر تبعیدم | یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان | زیراك هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم | زیرا به هنر فرید دورانم
زیراك بنقش بندی معنی | سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس چندقرن حون خورشید | بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و بنظم و نثر | خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز | مانندهٔ معن و سهل و شیبانم
زیرا بلطایف و شداید هم | مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که ازهر گام | ناکام چو پور سعد سلمانم

---

۱ ـ مجره ـ کهکشان ۲ـ فعل امراست ازگریستن یعنی گریه کن.

پنهانم از این گروه خودگوئی — من ناصرم و ری است یمگانم
با دزدان چون زیم که نه‌دزدم — با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب وسخره و زرقم — نه مرد ریا و کیدو دستانم
چون آتش روشن است گفتارم — چون آب منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم — وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم — وز رنج تن است راحت جانم
بس‌خامه‌طرازی‌ای‌عجب‌گشته‌است — انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه‌نوردی ای دریغا هست — دو پاشنه چون دوسخت سندانم
نه دیر غنوده اند افکارم — نه سیر بخفته اند چشمانم
زینگونه‌گذشته سالیان برهفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم — گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی — گه در ری وگاه در خراسانم
وامروز عمید ملك شاهنشاه — بسته است زبان گوهر افشانم
فرخ حسن‌بن یوسف‌آن کزقهر — افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین‌رنج عظیم‌تر که درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم
ناکرده گنه معاقبم گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را بتخت بنشانم
وامروز چنان شدم که برکاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی — از وصل تو روی بر نگردانم

یاآنکه مرا بنزد خودخوانی
یاآنکه ترا بنزد خود خوانم

مازندران - گیلان

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه وبنفشه وگلهای رنگ رنگ
گوئی بهشت آمده از آسمان فرود

دریـا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
آن کوه پردرخت چومردی مبارز است
پرهای سبز برزده چون جنگیان بخود
اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان
گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چربدست
الـواح مختلف را بـر وی بیـازمود
شمشاد را نگر که سراپا قدست وجعد
قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد کـه بساید بابر سر
آزاد ازین سبب سر تـارك بـابر سود
بگـذر یـکی بخطهٔ نـوشهر و رامسر
وز ما بدان دیـار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فر و آن جمال
وآن کاخهای تازه بدان زیب وآن نمود
از تیغ کـوه تا لب دریا کشیده انـد
فرشی کش از بنفشه وسبزه‌است تاروپود
آن بیشه‌ها که دست طبیعت بخاره سنگ
گلهـا نشانده بی مدد باغبان و کود
سارك چکامه خواند بر شاخهٔ درخت
بلبل بشاخ کـوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هـر پـرسشی کند
این یك بپای منبر پـاسخ دهدش زود
یکجا بشاخسار خـروشان تـذرو نر
یکجـا تذرو مـاده بهمراه زاد و رود
آن یك نهاده دیده غریوان براه جفت
این‌یك ببسته‌گوش‌ولب از گفت وازشنود
برطرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید بگوش نالهٔ نـای و صفیر رود

آن شاخه‌های نارنج اندر میان میغ
چون پاره های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست و روی ابر بناخن همی شخود
چون کودك صغیر که با خامهٔ طلا
کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی برود خروشان بوقت آنك
دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود
چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام
کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو وصیحهٔ دریای موج زن
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل بیك لحظه در ربود
داند که آفتاب جگر گوشگانش را
همـراه باد برد و نثار زمین نمود
زین‌رو همی خروشد و سیلی زند بخـاك
از چرخ بـر گذاشته فریاد رود رود
بنگـر یکی بمنظر چالوس کز جمال
صد ره بزیب و نزهت مازندران فزود
زآن جایگه ببابل و شاهی گزاره کن
پس باترن بساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غـم بره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ بآهن توان زدود
اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
مهرش چو عشق بردل آزادگان ورود
ازجان ودل ستایش اوپیشه کن که اوست
آن خسروی که ازدل وجان بایدش ستود
جز سعی او که جادهٔ چالوس برگشاد؟
جز جهد او که راه پتشخوار گرگشود؟
جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تـود

هست اعتبار ملك بآب حسام او
چون اعتبار خاك سپاهان بزنده رود
تاهست حق وباطل وسود و زیان رساد
از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بهار خشمگین

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا باز شد مر او را مشت
فضیحت‌است که تسخر زند بکهنه شراب
عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
ز بیست سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
که کوژه گشت ز اندوه حادثاتم پشت
بنظم و نثر محرد چرا نیارم فخر
که تابناکترند از دلائل زردشت
فنون شاعری و نظم ونثر خوب وبدیع
مرا بدست چو انگشتریست در انگشت
برای خاطر پروین اعتصام الملك
من ورشید و دگر خلق را نباید کشت

دماوند

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود
ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیومانند
باشیر سپهر بسته پیمان
بااختر سعد کرده پیوند
چون گشت‌زمین‌زجور گردون
چونین خفه و خموش‌و آوند
بنواخت زخشم برفلك مشت
آن مشت توئی تو ای‌دماوند
تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین برآسمان شو — بروی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری — ای کوه نیم زگفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند — کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه — وآن آتش خود نهفته مپسند
خامش‌منشین سخن همیگوی — افسرده مباش خوش همی‌خند
پنهان مکن آتش درون را — زین‌سوخته جان‌شنو یکی‌پند
گر آتش دل نهفته داری — سوزد جانت بجانت سوگند
برژرف دهانت سخت بندی — بربسته سپهر دیو پرفند
من بند دهانت بر گشایم — وربگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم — برقی‌که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید — نزدیك‌تو این‌عمل خوش‌آیند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل — از نور و کجور تانهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد — زالبرز اشعه تا بالوند
ای مادر سرسپید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند
ازسربکش آن سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش چوشرزه شیر ارغند
ازنار وسعیرو گازو گوگرد — ازدود و حمیمو بخره‌و گند[1]
از آتش آه خلق مظلوم — از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول و بیم و ترفند
بشکن دردوزخ و برون ریز — بادا فره کفر کافری چند
زآنگونه که بر مدینهٔ عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان[2] پمپی — ولکان اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل زپی‌این نژاد و پیوند
برکن زبن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم برکند

زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

۱ـ سعیر شعلهٔ آتش ـ حمیم گرم و آب گرم ۲ـ مخفف شهرستان ـ پمپئی وهرکولانم دوشهر که زیرآتشفشانی ماندند.

دختر بصره

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب
روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وزشیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس « ضلال مبین » باو
وآهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
باآن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب
وآن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین‌شوخ منصرف‌نشود ازخیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هردوان
اودردلال خویش‌وتواندر ضلال خویش

مهر میهن

هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب‌الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گرترا ارث ازپدروزمادر است
خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
شکر کن گردادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشه‌گر دادگر شد روز عید کشور است
قلب خود ازیاد شاهنشهٔ مکن هرگز تهی
خاصه درمیدان که‌شاهنشاه قلب لشکر است
ازتو بی‌آئین وبی سلطان نیاید هیچکار
زآنکه‌آئین‌روح‌وکشورپیکروسلطان‌سراست

رو تفاخر کن بشمشیری کـه داری برمیان
زآنکه زیر سایهٔ او جنت‌جان پرور است
گـرد میدان وغا را تـوتیای دیـده کـن
گـرد میدان تـوتیای دیـدهٔ شیر نـر است
جوشن غیرت بپر کن روز هیجا مرد وار
زن‌بود آنکس که در بند حریرو زیور است
سستی یکروزه را بـاشد اثـر تـارستخیز
دخمـهٔ دارا نشـان فتنـهٔ اسکنـدر است
مردن اندر شیر مردی بهتر ازننگ فرار
کادمـی را عـاقبت شیر اجل درمعبر است
چون بباید مرد، باری‌خیزو درمیدان بمیر
مرگ‌درمیدان به‌ازمرگی که‌اندربستر است
هرکه‌بهرپـاس عرض‌ومال‌ومسکن دادجان
چون‌شهیدان‌ازمی‌فخرش لبالب ساغر است
مقتـل احـرار را بـادیدهٔ خـواری مبین
زآنکه‌آنجاقصرحورالعین‌وحوض‌کوثراست
مردن ازهرچیز درعالـم بتر بـاشد ولـی
بندهٔ بیگانگان بـودن زمردن بـدتر است
فقـر درآزادگـی بـه ازغنا در بندگـی
گور فربه بی‌گمان صید پلنگ لاغر است
مقتدرشو تا زصاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افـریقا هـم آورد پلنگ بـربر است
ملك را لشکـر نگـه دارد ز قصد دشمنـان
ملك بی‌لشکر همانا قصر بی‌بام و در است
صلح‌اگرخواهی‌بسازوبرگ‌لشکرکوش‌ازآنك
بیش‌ترسددشمن‌ازتیغی‌که بیشش‌جوهر است
ازخدا غافل مشو يك لحظه در هرکارکرد
چون‌توبـاشی‌باخداهرجاخدایت یاور است
تکیه‌گاهی نغز تـر ازعلم و استغنا مجوی
هرکه دارد علم‌واستغنا شه بـی افسر است
مغز را روشن‌کن ازدانش‌کـه آرام دلست
جسم‌را نیرو ده ازورزش که حمال سر است

خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
زآن بود شاه ددان کاورا میانی لاغر است
از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی عقده‌اش محکمتر است
قدرت ار خواهی ز راه جود کن کسب شرف
شه که زر بخشی کند حکمش روا همچون زر است
در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خور است
دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همسر است
قدرت و جاه و شرف را با طمع پیوند نیست
پادشاه بی‌طمع مالك رقاب کشور است
راست باش و پاك باهم میهنان از مرد و زن
کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است
دل منزه دار و با خلق خدا شو مهربان
لطف شه با خلق شیرین‌تر ز قند و شکر است
هرچه سلطان قادر آید خلق از او قادرترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است
خوش بود کند آوری با دانش و فضل و ادب
بی‌ادب کند آوری شایستهٔ بیدستر است
خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زآنکه گوهر هرچه زیر خاك باشد گوهر است
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
هر که با ناحق سر کار است گو ایمن مخسب
خس، که تازد بر زبر، آخر بگرداب اندر است
تکیه بر عز و جاهت کی کند مرد حکیم
کاخر از پا افکنندش گرچه سرو کشمر است
دوستدار خلق شو تا مردمت دارند دوست
هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است

آشنا کازار یـاران جست او بیگانـه است
مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است
مهتری کو مال مردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم شد بسوی چشم نوك نشتر است
چونکه قاضی زور گوید، داوری با پادشاست
پادشا چون زور گوید داوری باداور است
نیست از رشك و حسد سوزنده تر چیزی از آنك
خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
این همان ملکی است کاندر باستان بینی در او
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است
وز پس اسلام بنگر تا بـه بینی بی خـلاف
«کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است»
این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است
ای شهنشاه جوانبخت ؛ ایکه قلب پاك تـو
پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاکست و فکرت روشن و ذاتت کریم
اینچنین باشد شهی کو فاضل و دانشور است
فرصتت باداکـه زخم ملك را مـرهم نهی
از ره شفقت، که ایران سخت زار و مضطر است
گر پسر فاضلتر آمـد از پدر نبود شگفت
زانکه خون ناف آهو اصل مشك اذفر[1] است
بـا جهانـداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
جهد فرما تـا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانـده دل فرمانبر است
سعی فرما تـا بقانـون افکنی بنیان کار
هر که از قانون به پیچد سر، سزای کیفر است

۱ ـ بویا

پایهٔ کار ار خطا شد کارها گردد خطا
راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر[1] است
در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز
ملك بی‌فرهنگ و بی آئین درخت بی بر است
با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
کی زید قومی که اورا نی ادب نی‌مشعر است
ملك را زآزادی فکر و قلم قوت فزای
خامهٔ آزاد نافذتر ز نوك خنجر است
فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملك
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
چاپلوسان سخن چین را زدرگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه ازخاکستر است
در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
ساحتش پر نعمت و گنجینه‌اش پر گوهر است
لاله گون بادا بباغ ملك چهر بخت شاه
تا بفروردین چمن پر لاله وسیسنبر است
فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار بهار
فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است
خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا بسال
خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است

دربهار ۱۳۲۷ در (لزن) سویس گفته شده

لزنیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[2] را
پر کرد زسیماب روان دشت و چمن را
گیتی بغبار دمه و میغ نهان گشت
گفتی که برفتند بجاروب لزن را

۱ـ خطکش وسطرآرا ۲ـ یکی ازدهکده‌های سویس

گم شد زنظر کنگرهٔ کوه جنوبی
پوشید زنظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که‌چون‌جعدعروسان حبش بود
افکند بسر مقنعهٔ برد یمن را
برف آمد و برسلسلهٔ آلپ کفن دوخت
و آمد مه و پوشید بکافور کفن را
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من برزبر کوه نشسته بیکی کاخ
نظاره کنان جلوه‌گه سرو و سمن را
ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف
پوشید سراپای درو دشت و دمن را
هرسیل زبالا به نشیب آید و این سیل
از زیر ببالا کند آهیخته[1] تن را
گفتی زکمین خاست نهنگی و بناگاه
بلعید لزن را و فرو بست دهن را
مرغان دهن از زمزمه بستند ، تو گوئی
بردند دراین تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کزتك دریا بسر آب
کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
تاریك شد آفاق تو گفتی که بعمدا
یکباره زدند آتش ، صد تل حگن را
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
تاریکی و بدروزی ایران کهن را
آنروز جه شد کایران ز انوار عدالت
حون خلدبرین‌کرد زمین را وزمن را

آنروز که از بیخ کهنسال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
آنروز که گودرز[1] پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت‌پشن[2] را
وانروز که پیوست به‌اروند و به اردن
کورش، کرووخش‌وترک‌ومرووتجن را[3]
وانروز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وانروز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند زبن ریشهٔ آشوب و فتن را[4]
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش‌را
پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن‌کرد برون زاغ وزغن را
آنروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را
رومی‌زسوی‌مغرب وسکزی زسوی شرق
بیدار نمودند فروخفته فتن را
در پیش دو دریای خروشان سپه پارت
سدگشت و دلیرانه نگهداشت وطن را[5]
پرخاشگران ری و گرگان و خراسان
کردند زتن سنگر و از سینه مجن را

۱ـ از سرداران بزرگ کیخسرو ۲ـ جنگی که در آن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳ـ اروند اصلا بمعنی تند و نام دجله است ـ بضم همزه نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیرةالعرب ـ کررودی‌است‌درگرجستان ـ وخش نام اصلی‌جیحون ـ ترك رودی در داغستان وماوراءالنهر ـ مرونام قدیم رود مرغاب ـ تجن رودی‌است که از هرات میگذرد. ۴ـ مراد داریوش است که فتنهٔ گاماتای مغ وسایر آشوبگران را خاموش‌کرد ۵ـ مراد طوایف پارت است که بسرداری شهرداد (آرش) خانوادهٔ سلوکیدهای یونانی‌راکه اخلاف اسکندر بودند از ایران راندند واستقلال‌ایران را بدست آوردند .

خون درسرمن جوش زند ازشعف وفخر
چون یادکنم رزم کراسوس وسورن را[1]

آنروز کجا شد که زیك ناوك وهرز[2]
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را

وانروز که شاپور بزیر سم شبرنگ
افکند بزانوی ادب والرین را

وانروز کجا رفت که یك حملهٔ بهرام
افکند زپا ساوه و آن جیش کشن را

وانروز کجا شد که زپنجاب وزکشمیر
اسلام برون کرد وثن را و شمن را

وانروز که شمشیر غزلباش برآشفت
در دیدهٔ رومی بشب تیره وسن را

آنروز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

وانگه بکف آورد بشمشیر مکافات
پیشاور و دهلی و لهاوورودکن را

وان ملك ببخشید و بشد سوی بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را

وامروز چه کردیم که درصورت و معنی
دادیم زکف تربیت سرو علن را

نیکو نشود روز بد از تربیت بد
دارو نتوان کرد بکافور عنن را

بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیربرد چین و شکن را

جزآنکه سراپای جوان گردد وجوید
در وادی اصلاح ره تازه شدن را

ایران بود آن چشمهٔ صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را

۱ـ یکی ازسرداران روم بود که باژول سزار و پمپه متحد بود و سورن سردار ارد اشکانی بمقابلهٔ او شتافت وکراسوس وپسرش کشته شدند. ۲ـ وهرز رئیس فوجی

کو مرد دلیری که ببازوی توانا
بزداید ازاین چشمه گل ولای و لجن را
هر چند که پیچیده بهم ریشهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را
اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
یك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
من نیك شناسم فن این کهنه حریفان
نحوی بعمل نیك شناسد لم و لن را
آن گرسنه چشمی که بگیرد زسر قهر
املاك رعایا و کند بلع ثمن را
یا کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی
در بیع و شری جمله قوانین وسنن را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه بمثل گم نکند راه دهن را
جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی‌تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوراست
سر باید کاسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند آهرمن را
بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودك نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی وثن را
یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

نوروز

نوروز اورمزد[1] مه فرودین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزاروسیصدو هشت از میان برفت
سال هزار وسیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو بباد شد
بگذشت هرچه برد اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت بر توانگرو درویش هرچه بود
از عیش و تلخکامی وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی‌است درزمانه‌که دروی فرشته‌ای
بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
وان‌گنج بسته راست زبان وخرد کلید
آنجا خط مزور ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
بی‌گیر و دار منهی[2] واشراف و بازدید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمشید
تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان‌که هست
چندین هزار قرن زهر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نو شود
کهنه بدین نوی بجهان‌گوش کی شنید
هست اندرآن حدیث برهما و زردهشت
هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید
گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد وآندگری گنج آکنید

۱ـ اورمزد = اورمز ـ نام روز اول هر ماه شمسی و ستارهٔ مشتری. ۲ـ اشراف بکسر اول بمعنی از بالابزیر نگریستن وواقف شدن.

عیسی چه بد مروت و قارون چه بود حرص
کاین درزمین فروشد وآن بآسمان پرید
کشت ارشمیك را سپه مرسلوس لیك
شد مرسلوس فانی و باقی است ارشمید
چون عاقبت برفت بباید از این سرای
آزادمرد آنکه چنان رفت کان سزید
دردا گراز نهیب تو آهی زسینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید
بستر گر از توگردی برخاطری نشست
برکش گر از تو خاری برناخنی خلید
چین جبین خادم و دربان عقوبتی است
کز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی شد زمانه خامش اگر دعویی نکرد؟
کی خفت شیرشرزه که مژگان بخوابنید؟
محنت فرا رسد چو زحد بگذرد غرور
رخوت فزون شود چوزحد بگذرد نبید
یادآرازآن بلای زمستان که دست ابـر
از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطـع او بخشم
آنزاغ بـر جنازهٔ گلها همی چمید
واینك نگاه کن کـه ز اعجـاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
آن لاله برمثال یکـی خیل نیزه دار
از دشت بر دمید و بکهسار بر دوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید ازآن
نرگس که بود خودبین؛ پشتش فروخمید
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
پروانه‌ای مـرصع اندر میان خوید[1]
گوئی که ارغوان را زآسیب بید برگ
زخمی بسررسیدوبراعضاش خون دوید

۱ـ خوید خوانده میشود خید بروزن بید یعنی سبزه

آن سوسن کبود نگر کز میان کشت
با سوسن سفید بیك جای بشکفید

چون پاره‌های ابر رده[1] بسته بر هوا
وندر میانش جای بجای آسمان پدید

یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید

وین جلوه‌ها فرو گذرد چون خدنگ مهر
از جلهٔ کمان مه تیر سر کشید

نه ضیمران بماند و آن مطرف کبود
نه یاسمین بماند و آن صدرهٔ سپید[2]

آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان زحسرت انگشت ولب گزید

هان ای‌پسر به پند پدر دل سپاراز آنك
این گوهر گران را باتقد جان خرید

ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت بتیغ مهر بخواهد همی برید

هر کس بپند مشفق یکرنگ گوش داد
گلهای رنگ رنگ زشاخ مراد چید

من خود بکودکی چوتو نشنیده‌ام حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید

پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید

وآنگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یکدم ز درس و پند و نصیحت نیارمید

چل سال درس خواندم درنزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید

چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید[3]

بخشی ز پندهای پدر شد درست لیك
بسیار ازآن بماند که پیری فرا رسید

۱ـ رده صف ۲ـ مطرف ـ لباس خز ـ صدره ـ بضم اول سینه پوش ـ پیراهن نیم‌تنه.
۳ـ خرام ـ بکسر اول رفتار از روی ناز ـ نوید ـ بضم اول مژده وخبر خوش.

دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح[1] بمن بر پراکنید
این عمرها بتجربت ما کفاف نیست
تا داشته بتجربت دیگران امید
خوش آن که درصباوت قدر پدر شناخت
شاد آن که در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات ازخاك بردارد مرا
پس بخاك کوی آن دلدار بسپارد مرا
شاید آن سنگین‌دل نامهربان از بعد مرگ
بگذرد برقبر و حمدی برزبان آرد مرا
مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
حق زچشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشك وحسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من مگر زین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
این خموشی درشمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زاه پیاپی چاك شد کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۱ـ طرح ـ بزور فروختن جنس برعایا.

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه‌پرسیدم ازآن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم: ازراز طبیعت خبرت هست ؟- بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد بتك دریائی ؟
گفتم : آن مهر منور چه بود؟ گفت : بود
در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی !
گفتم: این گوی‌مدور که زمین‌خوانی چیست ؟
گفت سنگی‌است‌کهن خورده براوتیپائی !
گفتم: این انجم رخشنده چه باشد بسپهر ؟
گفت : بر ریش طبیعت تف سربالائی !
گفتمش : هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت : والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتم: این‌قاعدهٔحرکت‌واین‌حاذبه چیست ؟
گفت : از اسرار شك آلود ازل ایمائی
گفتم: اسرارازل چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود ودور زد وجلوه نمود
شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی
سر بسر هستی‌ازاین‌عشق وازین‌حاذبه‌خاست
باشد این قصه ز اسراز ازل افشائی
گفتمش:چیست جدال وطن و دین؟ گفتا :
بریکی خوان ، پی‌نان ، همهمه و غوغائی

گفتم: امید سعادت چه بود در عالم ؟
گفت : با بی بصری عشق سمن سیمائی !
گفتم: این فلسفه وشعر چه باشد؟ گفتا :
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی !
گفتمش : مرد ریاست که بود ؟گفت :کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم: از علم نظر علم یقین خیزد ؟ گفت
نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
گفتم: آئین وفا چیست دراین عالم ؟ گفت:
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم: این‌چاشنی عمر چه میباشد ؟ گفت :
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی
گفتم: آن‌خواب‌گران‌چیست بپایان حیات ؟
گفت سریست بسر منزل نا پیدائی
گفتمش: صحبت فردای قیامت چه بود ؟
گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت: اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

درحملهٔ شاه مخلوع

و سلام رسمی

می فروهل زکف ای‌ترك وبیکسو نه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد ، بنه باده ز دست
جنگ را نوبت بگذشت، بنه چنگ زچنگ
رخ بر افروز ورخ خصم بیندای بقیر
قد بر افراز وقد خصم دوتا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ

نه که آن زلف تبه‌گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است ازگرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو وبکوه اندر رنگ[1]
آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جزتو هرگزکه شنیدآهو، بادرع وکمان[2]
جز توهرگز که‌شنید آهو، با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران، منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
و آنکه کاووسش بنهاد بگردون اورنگ[3]
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش زخط وادی نیل
تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
تیردادش زد، بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد، بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم بپشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ[4]
چندگه کیش زراتشتش آراست بروی
زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملك منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او ازدر چین تا لب گنگ

۱ـ رنگ ـ گوزن ۲ـ درع ـ زره. ۳ـ اورنگ ـ تخت ۴ـ ریسمان ـ مهار

لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعیل
هم ز عباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادرشاه
همه تیغ وهمه تیر وهمه رزم وهمه جنگ،
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش بر
هم از آن جنگ بد ایران را آرایش وهنگ
هرکجا یك ره یکران ملك پای نهاد
از سر فخر بر افراشت سراز هفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
هست ایران چو گران سنگ وحوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ[1]
کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
ایستگاهی زره آهن در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده بپشت ماهی
سر هر قصر برآورده باوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ[2]
نکته ها کرده زبر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

۱ـ ارژنگ ـ نگارخانهٔ مانی نقاش ۲ـ تنگ ـ لنگه بار ـ خروارشکر.

فوت وفنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
ور هست بقا فکرت و اندیشه بجا نیست
ما را که برنجیم از این زندگی تلخ
بیم عدم و دغدغهٔ فوت و فنا نیست
بودا که ره نیستی آموخت باصحاب
خوش گفت که هستی بجزاز رنج وعنا نیست
آسایش جاوید از آن سوی حیات است
زینسو بجز از رنج وغم ودرد و بلا نیست
آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
وین گرمی وجنبش بجز ازآب وهوا نیست
بر آب و هوائی که بود سخت موقت
خوش بودن و دل باختن ازعقل و ذکا نیست
گر جان و روان جلوه گر صنع الهی است
از چیست که این حلوه بارض وبسما نیست
گویند که انسان بخطا یافته تولید
زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذابست
گو باش که مارا هوس چون و چرا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
وین ظن بد از گفتهٔ مانی است زما نیست
خوش گفت که ایجاد جهان وین همه آشوب
زآمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
در عرصهٔ هستی خبر از صلح و صفا نیست
گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست
من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست

تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
ایجاد ز سر پنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش کز این هستی موهوم مزور
تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه برافتد
و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش
ناگه رود آنجا که من و ما وشما نیست
دریای ثوابت ز تف قهر شود خشك
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی‌است که جز یك نفسش نوروضیا نیست
کثرت چو بر افتاد دو بینی رود از بین
توحید همین است یکی هست و دو تا نیست
در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کزاین تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست
عشق‌است که صورتگر این‌حسن وجمال‌است
پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق
چون درنگری عشق‌هم ازحسن جدا نیست
حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دوچیزاست شایسته نزدیك من — رفیق جوان و رحیق[۱] کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل — رحیق کهن روح بخشد بتن
جوانی نه بر دامنش‌گرد ننگ — شرابی نه در صافیش درد دن[۲]

۱ـ شراب ۲ـ خم شراب.

به تنگ اندرون صوبه‌داران‌هند — کمین کرده با لشکری تیغ زن
ز افغان و هندی و پیشاوری — تنیده بهر گوشه چون کارتن[1]
همه نیزه دار و گلوله گذار — همه ناوك انداز و ژوبین فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش — چو در رزم هاماوران تهمتن
چنان سوختند از تف قهر شاه — که از آتش تیز تل گون[2]
چوشاهنشه ازتنگ خیبر گذشت — ز دهلی عزا خانه شد تا دکن
به خیبر عزا خاست تاکنده شد — در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را ز پیشاور اندر گذشت — از او گشته پنجاب بیت‌الحزن
به لاهور در صوبه داری که بود — بـه برگشتگـی طالعش مرتهن
دمان برلب آب «راوی» گرفت — سر ره بر آن سیل بنیاد کـن
ز یك حملهٔ لشکـر شهریار — بجست‌واماں‌خواست‌چون‌بیوه‌زن
ز پنجاب خسرو به دهلی شتافت — مدد خواسته ز ایـزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی — که دشمن بود جفت رنج ومحن
ز دهلی سپه برکشید و نشست — به‌کرنال چون اشترا ندر عطن[3]
به گرد اندرش مرد سیصد هزار — ز تـرکان و از مردم بـرهمن
به گرد سپه تـوپهای بزرگ — رده بسته چون باره‌ای از چدن
ازاین مژده خسروچنان‌راندتفت — که تازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه بر گرفت و رسید — نماز دیـگر[4] بر سر انجمن
ز لشکر جهان دید یکسر سیاه — بپولاد آکـنده دشت و دمـن
ز یکسو صف پیل جنگی چنانك — تناور درختـی ز آهـن غصن
ز یکسو صف توپ کهسار کوب — چو دیو سیه باز کرده دهن[5]
نیاسوده از ره بر انگیخت اسب — بچنگ اندرش گرز خارا شکن
بجوشید هندی چو مور و ملخ — برآورد آوا چو زاغ و زغن
ولی‌شه فروخورد وکردش‌خموش — تو گفتی‌جراغی‌است بر باد خن[6]
بیك ساعت از خون هندی سپاه — زمین لعل شد چون عقیق یمن
پس‌ازساعتی جنگ زنهارخواست — محمد شه از خسرو (و) ممتحن
شهش داد زنهار و بنواختش — پذیره شده در بر خویشتن
پس‌از جنگ کرنال شد با سپاه — بـدهلی شهنشاه والا سنـن
بدهلی شبانگه عیان گشت غدر — ز ترکان و از پیروان وثـن[7]

۱ـ عنکبوت ۲ـ خاری است ۳ـ آغل شتر وگوسفندان نزدیك آب ۴ـ نماز عصر ۵ـ این مصرع ازفردوسی است ودرآنجا بجای «دیو» ماراست. ۶ـ بادگیر ۷ـ بت .

بکشتند برخی از ایران سپاه — که اندر سراها گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهر شاه — بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه کن کز این پس شهنشه چه کرد — زمردی بر آن(!)شاه دور از فطن
بدو کشور وتاج بخشید و خویش — بایران گرائید بی لا و لن
فری آن تن سخت وعزم درست — فری آن دل پاك و خوی حسن
شهاچون توشاهی جوانبخت وراد — ندید و نبیند جهان کهن
گوارنده بادت هدایای هند — ز تخت و زتاج و زتیغ و مجن[1]
ز یاقوت رخشان و الماس پاك — ز لؤلؤی عمان و در عدن
همان دیبه و گوهر و زر و سیم — بتخت وبتنگ وبه رطل وبه من
بایران زمین رحمت آور که هست — ز توزنده چون شیرخوار ازلبن
همان کس که در وقعت اصفهان — شمیدی به پیش عدو چون شمن[2]
کنون در رکاب تو از فر تو — درد چرم بر پیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قرن — چو مر مصطفی را اویس قرن
ز بیداد گردون و جور جهان — دلم گشته چون چشمهٔ پروزن[3]
نگفت و نگوید کس از شاعران — بهنجار این پهلوانی سخن
الا تا به نیسان نشید هزار — بگوش آید از شاخهٔ نارون
قدت باد یازان چو سرو سهی — رخت باد خرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش — بپای و ببال و بتوش وبدن[4]

جغد جنگ

فغان زجغدجنگ ومرغوای[5] او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من — کزو بریده باد آشنای او
چه باشد ازبلای جنگ صعب‌تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی‌زند صلای مرگ ونیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیو پای[6] درجهان — بهر طرف کشیده تار های او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او

۱ـ سپر ۲ ـ بت‌پرست ۳ـ غربال ۴ ـ دن فعل امر است؛ یعنی شادی کن .
۵ـ فال بدو نفرین ۶ ـ عنکبوت .

بهر زمین که باد جنگ بر وزد | بحلقها گره شود هوای او
درآنزمان که نای حرب دردمد | زمانه بینوا شود ز نای او
به‌گوش‌ها خروش تندر اوفتد | زبانگ‌توپ و غرش و هرای او[1]
جهان شود چو آسیا و دمبدم | بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین | هزار گوش‌کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد | بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین | شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو نهد | اجل دوان چوجوجه ارقفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری | بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی | تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین | جحیمی آفریده در فضای او
ز دود آتش وحریق و زلزله | زاشك و آه و بانگ هایهای او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد | چو چشم شر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع[2] سلاح او | اجل دوان بسایه لوای او
بخوی نهفته جوشن و پنام[3] وی | بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد | نهیب درد ومرگ وویل‌ووای او
دوچشم وگوش دهرکوروکرشود | چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنج بر، بجنگ‌بر | مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما | فنای جنگ بارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر | سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی | که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم | تمام تر سلیحی اذکیای او
که برقش اربکوه خاره بگذرد | شود دوپاره‌کوه از التقای[4] او
تف سموم او بدشت و درکند | ز جانور تفیده تاگیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی | کزاین‌سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر | نه کاخ وکوخ ومردم وسرای او
بژاپن‌اندرون یکی دوبمب‌ازآن | فتاد و گشت واژگون بنای او
توگفتی‌آنکه دوزخ اندرودهان | گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس بدم فروکشید سر بسر | زخلق و وحش‌وطیروچارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن | فرسپ[5] خانه‌گشت گردنا[6]ی او

۱ـ هرا بضم اول آوار مهیب ۲ـ صدای اسلحه ۳ـ پنام ـ دهان‌بند ۴ـ التقاء برخورد ۵ـ فرسپ ـ شاه تیرکه بام خانه بدان پوشند ۶ـ گردنا ـ سیخ کباب .

بود یقین که زی خراب ره برد | کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق ازچه روزنند ره ؟ | جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیك شد گشاده سر | کجاست شرم گربه و حیای او
کسی‌که دردلش بجز هوای زر | نیافریده بویه ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان | زکشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند | کسی‌که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت | وگر دهند جیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز وکن حذر | زگندم و حو ومس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود | رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی | نه ترسم از غرور وکبریای او
همه فریب وحیلت است ورهزنی | مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست زاشك چشم رنجبر | مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را | که شوم تر لقایش ازعطای او
لقای او پلید چون عطای وی | عطای وی‌کریه چون لقای او
کجاست روزگار صلح و ایمنی | شکفته مرزو باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی | فروغ عشق و تابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری | حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی | که دل بردسرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را | جدا کنند سر به پیش پای او
بهار طبع من شکفته شدچومن | مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین چکامه آفرین‌کند کسی | که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا بـه اوستاد دامغان
«فغان از این غراب بین و وای او»

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجلهٔ بغداد برمرگ زهاوی خون گریست
نی‌خطا گفتم‌که شرق ازنیل تاسیحون گریست
اشك ریزان شد عراق ازماتم فرزند خویش
همچو یونان کزغم هجران افلاطون گریست

زین بلای عام ؛ یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری بشهر و بدو درهامون گریست
از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
وز فراق طبع پاکش لفظ برمضمون گریست
زدگریبان چاك نظم و ریخت برسرخاك نثر
از غم او هریکی موزون و ناموزون گریست
دوش برخاك مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست تادرهجرش ازچشم بهارافزون گریست
خنده ای دندان نما زد برق وگفتا کای حسود
قطره کمترزن توآب افشانی و اوخون گریست

(۲)

رشوه دادیمش زعمر ارمردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
قرنها بگذشت تاآمد زهاوی در وجود
نیز چون او، بازنارد قرنها دور زمان
گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وان بواقع یأس و نومیدیست نی صبرو توان
دل بسوزد درفراقش دیده گرید درغمش
هرزمان گوئی خلد در چشم و دل تیرو سنان
ازپس مرگش مصائب خوار شد در چشم ما
زانکه از این سخت تر نبود مصیبت درجهان
بود یاران را دریغ ازمردنش واکنون که رفت
هرکه خواهد گو بمیرو هرکه‌خواهد گو بمان
رفت و مانیز از قفایش بار بر خواهیم بست
کاندر این دنیای فانی کس نماند جاودان

(۳)

شد زهاوی خسته و زین دهر پرغوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زان سبب پیرانه سر زین دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت
لیك داغش لاله سان کی خواهد ازدلها گذشت

عالمی فضل و ادب را برد بـا خود زیر خاك
گرچه ازاین خاکدان خود یکه وتنها گذشت
تلخکامی هـا کشید از دهـر لیکن از سخن
کام گیتی کـرد شیریـن پس باستغنا گذشت
در بـر کیهان اعظـم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت
عمراگر یکروز اگرصد سال چون بایست مرد
نیکبخت آن کـز جهان آزاده و دانا گذشت

(۴)

ایها الزورا تواستادان فـراوان دیـده‌ای
شاعرانی فحل و مردانـی سخندان دیده‌ای
گـر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی و قیس
دعبل و بوطیب و بشار و مـروان دیده‌ای
بـونواس و بـوتمام و بـوالعلاء و بوالاسد
ابن‌معتزو ابن‌خـازن و ابن حمدان دیده‌ای
راست پرسم راست گـو مـانند صدقی جمیل
کی وطنخواهی سخن گستر بـدوران دیده‌ای
زان کسان نشنیده‌ای الا نسیب و مدح و فخر
یـاهجا پرداز یـا رند غزل خوان دیده‌ای
بگذر ازبوطیب و بربند چشم از بوالعلا
گر زحکمت شعرهائـی چند ازایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون زهـاوی شعر نو
در وطنخواهـی و آبـادی و عمران دیده‌ای

(۵)

هیچکس را درجهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حـق تعالی جـاودان موجود نیست
برزهاوی نوحهٔ من نوحه برعلم است و فضل
نـوحه‌ام برپیکری مشهود و نا مشهود نیست
نوحه‌ام بر قوت الهامات و طبع شعر اوست
ورنه موجودست جانش جسمش ارموجود نیست
نوحه‌ام برطبع گوهر بار و شیرین‌لفظ اوست
کانچنان هـرگز بقیمت لوء لوء منضود نیست

پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته ای
هرچه باشد پربها در جنب او مفقود نیست
ماتمش زد خیمه ای در کاخ دانش کان بعمر
همچو چاك جیب یاران تاابد مسدود نیست
ایزد آمرزیده است اورا زانکه از راه کرم
چون زهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

(۶)

هیچ شادی نیستی گر درجهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گرزهاوی رفت ازوی چند دیوان بازجاست
رنج ما پیوسته تر بودی گر اینهم نیستی
در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهد ازطامات اگر بد گفت اورا باك نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
فی‌المثل گر ملك شعر اورا مسلم نیستی
خشك ریش درد ماندی بردل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش درسینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من
پیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش ، طرف بندم از رخش
بهره ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد او
دیدنش را سرکنم از دل مبارکباد من
بر کران دجلهٔ بغداد بنشینیم شاد
چامه ای برخواند او ، شعری کنم بنیاد من
وصف ها گوید زلطف دامن البرز او
شعرها خوانم بوصف دجلهٔ بغداد من

کی گمان بردم زهاوی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش ای داد من
ازکفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیاد من

(۸)

روح صدقی‌درجهان شاداست‌گوئی نیست هست
جاودان ازمحنت آزاد است گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
همنشین باسرو وشمشادست گوئی نیست هست
روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جنان
خاصه آنکو پیر استاد است‌گوئی نیست هست
هرکه زیبائی بجوید غرقه در زیبائی است
زانکه خود زیبا زبنیاد است گوئی نیست هست
روح چون زیبا بود اورا خدا جویا بود
این حدیثم ازنبی یاد است گوئی نیست هست
نیست مشکل‌گر بحق واصل شود روح جمیل
گر جزاین‌گوئیم بیداد است‌گوئی نیست هست
غرق غفران باد روحش‌وین دعا را بی‌خلاف
جبرئیل آمین فرستاده است‌گوئی نیست هست

همه رفتند..

ازملك ادب حکم گزاران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن‌گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی‌که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است برسرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
یك مرغ گرفتار دراین گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار بهار ازمژه در فرقت احباب
کز پیش توچون ابر بهاران همه رفتند

بافچهٔ تازهٔ بهار

نوبهار آمد و شد گیتی دیگرگونا
باغ رنگین شد از خیری وآدریونا
رده بستند بباغ اندر گلهای جوان
جامه ها رنگین‌چون لشکرناپلیونا
سرخ‌گل‌خنده زد و مرغ شباویز گریست
از لب کارون ، تا ساحل‌آبسکونا
برگ سبز آوردآن‌زردشده شاخ درخت
کودك نوزاد آن پیر شده عرجونا
گل طاووسی مانا صنمی‌سامری است
عرعر وباژوچون‌موسی‌و چون‌هارونا
ارغوان هست یکی خیمه نورنگ شده
کامده بیرون از خم بقم اکنونا
پیچك لاغر آویخته در دامن سرو
مثلی باشد از لیلی و از مجنونا
دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ
ریخته گوئی در دشت فراوان خونا
یا برون‌آمده ازخاك وپراکنده‌شده‌است
با یکی زلزله، گنج کهن قارونا
قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق
حون زگوش بت دوشیزه درمکنونا

از پس نرگس آمد گل شب بوی سپید
وز پس شب بو بشکفت گل میمـونا

گونه گون از بر یك دشت بنفشه بدمید
وز بر مرز دگر سنبل گوناگونا

دو بنفشه است یك افرنجی و دیگر طبری
طبری خرد است اما بشمیم افزونا

شب بو و اطلسی و میخك و میناگوئی
کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا

شمعدانی است فروزندهٔ هر باغ که هست
تا مه مهر، ز فروردین روز افزونا

بنگر آن شب بوی صدپر که نسیم خوش او
بمشام آید از آذر تا کانونا

سوسن و زنبق با داشتن چند زبان
راست چون دانشمندان خمشند اکنونا

لیك با نیم زبان بر گل سوری بلبل
بیت ها خواند گه سالم وگه مخبونا

گل آزرمی ؛ از شرم سرافکنده بزیر
که چرا غازه کشیده گل آذرگونا

بهر تعلیم شکوفه ، باد از شاخ درخت
گه الف سازد گه دال کند گه نونا

وان چکاوك بلب جوی پی صید هوام
همچو مار افسا پیوسته کند افسونا

صبحگه جمله گلان روی بخورشید کنند
که بر او هستند از روز ازل مفتونا

شد جهان خرم وخرم شد دلهای حزین
من چنین محزون چونا که بمانم چونا؟

چون زیم محزون اکنون که جهان شد چو بهشت
به بهشت اندر یك دل نبود محزونا

خرمی بر ما شاید که بسالی زین پیش
رخت افکندیم از شهر سوی هامونا

همچو مسعود که بیرون شد از قلعهٔ نای
عاقبت رفتیـم از محبس ری بیرونا

دشت البرز کنون جای قفیرانهٔ ماست
آن کجا بود نشستنگه افـریدونا
فلکی دارد روشن ، افقی دارد نغز
چشم اندازی چون دفتر انگلیونا
آفرین باد بالبرز که از عکس وی است
هرچه نقش است بسقف فلك گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیك
اوچنان آید درچشم که هست ایدونا
گه بر او پیچند از پرتو خور زربفتا
گه در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سر دانا مشحون ز هوا های بلند
قله‌اش سال ومه ازبرف بود مشحونا
دامنش‌چون‌دل‌عاشق،کمرش‌چون‌رخ‌یار
بهوای‌خوش وخوش‌منظرگی مقرونا
چون بتابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی گوئی که بود مدهونا
عرب ار دیدی‌آن‌خوب فواکه‌کانجاست
برنخواندی‌به‌قسم والتین والزیتونا
باغ درباغ گل اندرگل وقصر اندر قصر
هریکی قصر یکی حوی به پیرامونا
خاصه آن باغ کجا هست نشستنگه شاه
که بهشتی است‌فرودآمده ازگردونا
کوه اگر حایل آن باغ نبودی، بودی
از لب رود ارس تا بلب جیحونا

این چنان است که استاد دقیقی فرمود
« مهرگان آمد جشن ملك افریدونا »

فرخی یزدی
۱۳۰۶- ۱۳۵۸
هجری قمری

سوگواران

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
باز گردای عیداززندان که مارا عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عزاست
هر که شادی میکند از دودهٔ جمشید نیست
سربزیر پرازآن دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هرچه عریان‌تر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای برشهری‌که درآن مزد مردان درست
ازحکومت غیرحبس وکشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد ازحوادث فرخی نومید نیست

یوسف من

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نوباوهٔ یعقوب نماید
خونریزی‌ضحاك دراین‌ملك‌فزون گشت
کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید

کو دست توانا که بگلـزار تمـدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای‌شحنه بکش دست زمردم که درین‌شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خـودرا به بر جامعـه محبوب نماید
هرکس نکند تکیه بر افـکار عمومی
اورا خطر حـادثه مغـلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

مسرور
حسین ـ سخنیار
۱۳۰۸
هجری قمری

سرگذشت زن جادوگر

یك زنی رفت پیش رمالی
تا بگیرد برای خود فالی

گفت ای شیخ پاك گوهر من
کرده ازمن کناره شوهرمن

دختری دیده چارده ساله
کرده نزدش روانه دلاله

دخترك گلعذار وسیم تن است
راست‌درخوشگلی بعکس‌منست

خانه ای سمت سنگلج دارد
ملك بسیار در کرج دارد

ثلث باغات شهریار از اوست
نیمدانگ قنات غار از اوست

نیمی از آسیاب ورد آباد
وز بلوکات پیر مرد آباد

اینهمه ارث دارد از مادر
دارد این جمله غیرارث پدر

از جمیع علوم با خبر است
کاردان‌است وصاحب هنراست

دیپلم دارد از علوم فرنگ
باسواداست و باکمال وقشنگ

باری ای شیخ شوهر بنده
دل باو بسته و ز من کنده

رحم فرما بحال مضطر من
که ز من قهر کرده شوهرمن

شیخ بگرفت رمل واصطرلاب
ریخت‌در پیش و بازکرد کتاب

گفت از بهر این خیال بلند
هست لازم لوازماتی چند

قدری از مغز مردهٔ تازه
شاخ افعی و میخ دروازه

چشم خرچنگ وموی بیضهٔ فیل
قدری از خاك پای عزرائیل

قلوهٔ مور و ناخن میمون
بول گنجشك واشك بوقلمون

رودهٔ کدخدای ارزق چشم
مژهٔ خرس پیر موقع خشم

ده نخود مرگ موش سائیده
پنجهٔ گربهٔ نزائیده

پیه کفتار و سنگدان کلاغ
پشکل اشتر و پهین الاغ

ریز در کاسهٔ سر مرده
مرده‌ای‌راکه مرده شو برده

پس بر اوپاش یك کمی سیماب
روی سیماب هم کمی تیزآب

اگر آن‌جمله را خورد شوهر
پاك دل بر کند ازآن دختر

زن بی‌علم چونکه این بشنید
رفت و یکدسته پیرزن را دید

هرچه‌درخانه‌داشت‌جاروکرد — تا فراهم اساس جادو کــرد
خویشتن‌را فقیرو رسواساخت — تا محالات را مهیا ساخت
ریخت‌اندرغذای‌شوهرخویش — تاکندخاص‌خویش همسرخویش
شوهرش‌زآن‌غذای‌سمی‌خورد — شب بنالید و صبحگاه بمرد
زن‌چواین‌دیدزارومحزون شد — بسکه فریاد کرد مجنون شد
شوهــر مرده ، خانهٔ خالی — نه در او فرش مانده نه قالی
کهنه رندی شنید این فریاد — گفت لعنت بهرچه جاهل‌باد
مادر قــوم با هنر بـاید — تا که فرزند با هنــر زایـد
چشم امید از آن سرای ببند — که دراونیست دخت دانشمند
وه‌چه‌خوش‌گفت‌درگلستان‌باز — حضرت شیخ سعدی شیراز:

« زن بد در سرای مرد نکو »
« هم‌دراین‌عالم‌است دوزخ او »

گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا، بزرگوارا! ای آنکه قرص ماه
خودرا گزتو خواندوبدان افتخارکرد
وانگه ز بهر پستهٔ گــزهای حضرتت
خم شد هلال و شکل خلال اختیارکرد
چند ای عزیز یوسف گزهای بنده را
بایــد اسیر محبس صندوقدار کرد
خــوردند نا رفیقان گزهــای بنده را
زین پس به‌نیم گزشان باید سوار کرد
انگشت خسروی را عقــرب زنـد ببند
کانگشت پیچهــای مــرا زهرمار کرد
گزهای بنده قریه‌گز نیست جان من
کانرا ز جای خــود نتوانیش بار کرد
ترسم که بی‌گزی بکند با دو چشم من
کاریکه گــز بدیــدهٔ اسفندیار کرد

آش بی‌بی سه شنبه

داشت شخصی بخانه بیماری　　نوجوانی ز عمر بیزاری
همهٔ اهل خانه از غم او　　زنده زنده گرفته ماتم او
درد او رو بازدیاد آورد　　پا ورم کرد ، دست باد آورد
متحیر شدند اقوامش　　که چه خواهد شدن سرانجامش
همه گریان زنو جوانی او　　دلخور از مرگ ناگهانی او
ناگهان گشت وارد خانه　　دکتری هوشمند و فرزانه
آمد و پهلوی مریض نشست　　نبض بیمار را گرفت بدست
گفت این نسخهٔ مرا ببرید　　از دواخانهٔ فلان بخرید
این دوا را همان دقیقه که خورد　　میشود سالم و نخواهد مرد
مادرش نسخه را گرفت و دوید　　تا بدست آرد آن دوای مفید
در دواخانه دید پیر زنی　　دور از خانهٔ تو اهرمنی
پیر زالی عروس دیو سفید　　دختر عوج و کلفت جمشید
پدر پیر چرخ شوهر او　　مادر روزگار دختر او
گفت با زن نباشد آزاری　　دور از جان مگر که بیماری
گفت مادر دلم زغم زار است　　پسرم ناتوان و بیمار است
کرده تجویز بهر او دکتر　　آسپرین و فناستین و کلر
گفت ای زن مگر تو پیر شدی　　یا که از طفل خویش سیر شدی؟
این دواها که از فرنگ بود　　همه بیهوده و جفنگ بود
من دوائی ترا کنم تعلیم　　که بود از دوای عهد قدیم
خاله خیرالنساء مشدی مراد　　حق بیامرزدش که یادم داد
گفت از بهر بادهای زمخت　　آش بی‌بی سه شنبه باید پخت
روغن آفتاب و برگ کدو　　ریشهٔ ابر و جوجه و گردو
لوبیا و برنج با عدسی　　ریخت باید میان دیگ مسی
باری آن پیرزال دنگ خرفت　　زن بیچاره را بحرف گرفت
خواند براو مزخرفات زیاد　　تا دواخانه اش برفت ازیاد
رفت و در فکر آش مهمل شد　　تاشب از بهر آن معطل شد
چون بیامد بخانه افسرده　　دید بیچاره نوجوان مرده
بهر یك حرف کهنهٔ موهوم　　گشت بیچاره نوجوان مرحوم
گوش هرگز مده بموهومات　　که کند وهم سد راه نجات
کارها زار از خرافات است　　چون خرافات تخم آفات است

خر ز آفت همی رود بگریز ما ولیکن نمی دهیم تمیز
علم باید که قد برافرازد ریشهٔ جهل را براندازد

ساعت

بنده مسرور ساعتی دارد دور از جیب مرد بافرهنگ
چون قراول بهر کجاش نهم می نجنبد ز جا بصد اردنگ
کوك را صرفه میکند از بس صرفه‌جوی‌است‌و نا بکاروزرنگ
هیچ آچار چاره اش نکند که سزاوار تیشه است و کلنگ
میکندکار روز شش ساعت که چنین‌است رسم شهر فرنگ
گوئیا هست سال تاریخش پیشتر از بنای شهر زرنگ
درزمانی که رفت ناپلئون سوی مسکو برای کردن‌جنگ
بود این ساعت عزیز آنروز متعلق به یکنفر سرهنگ
مدتی دردکان خرده فروش همسر سنگ بود و همبرزنگ
حالیا مدتی است طالع بد کرده او را ببند من آونگ
گاه گویم بعقربکهایش کای سبق برده ازشما خرلنگ
آخر این‌راه‌تنگ‌ترگان نیست که زپیمودنش کس آید تنگ
گردشی‌کن ، حرارتی بنمای این‌یك‌انگشت نیست‌صدفرسنگ
گویدم بیش ازاین نیارم رفت خاصه پای برهنه برسر سنگ
سنگهائی چوچشم سوزن هست پیش پایش گرانتر ازفرسنگ
گر بخواهم ز چرخ رقاصش که نماید بجست و خیزآهنگ
گویدم شرم دار از من پیر رقص پیرانه عار دارد و ننگ
گاهگاهی که مینماید کار کوری راه رفتن خرچنگ
گریکی پشه بال بگشاید در کنار جزیره های فرنگ
ساعت من زهیبت آن بال خسبدآنسان که‌بنگیان گه‌بنگ
عوض دنگ دنگ ساعت من کرده ورد زبان‌درنگ درنگ

از فردوسی نامه

بزرگان پیشینهٔ بی نشان ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی‌شراب تو بر تخت کاووس بستی عقاب
اگرکاوه زآهن یکی توده بود جهانش بسوهان حود سوده بود

تو آب ابد دادی آن نـام را — زدودی از او زنـگ ایام را
تهمتن نمکخوار خوان تو بود — بهر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلك توراه گزارش گرفت — سر راه بر تیر آرش گرفت
توئی دودمـان سخن را پـدر — بتو باز گـردد نژاد هنر

***

چو بخت عرب برعجم چیره شد — همـه روز ساسانیان تیـره شد
نگون سار شد پـرچم کاویـان — کیانژادگی رخت بست از میان
بایران درخشی فروزنده بود — که ایرانی از پرتوش زنده بود
ز دمسردی شام فتـح الـفتوح — بیفسرد آن آتـش انگـیز روح
بهرجا شهی بود ایران نژاد — بخود نام بندهٔ خلیفه نهاد
چو شه بندگی کرد و افتادگی — مخواه از دگر مردم آزادگی
برآورد تازی زبان دست قهر — دهان بست بر پارسی گوی شهر
زبان حـکیمان و داننـدگـان — شده خـاص عامان وخربندگـان
بهنگـام سامـانیان بزرگ — برآنشدکه بگریزد ازگله گرگ
دگرباره این آسمـان کبود — در ترکتازی بر ایران گشود
بدوران محمود ایران مدار — سخـنور بسی بـود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود — بکار دگرشان نـه اندیشه بود
گهی مدحت یوز و بازش کنند — گهی وصف روی ایازش کنند
هرآنکس که در مدح بودی دلیر — پسندیده بـودی بدرگاه میر
یکی را زر پیلوار آمدی — یکی را ز حسرو نثار آمدی
ز استاد خاقانی آرم سخن — که فرمود در نامهٔ خویشتن:
بلی شاعری بود صاحب قبول — ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل — نکردی ز طبع امتحان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند — که حرفی ندانستازآن عنصری
بده بیت، صد برده و بدره یافت — ز یك فتح هنـدوستـان عنصری
شنیدم که از سیم زد دیـگدان — ز زر ساختآلات خوان عنصری

***

کنونش ازآن سیم وزرسودنیست — ازآن دیگدانش بجز دود نیست
ترا گیتی از شاعران برگزید — زبان تو شد گنج حق را کلید
قناعت نمودی بدوران خویش — بباغ خود ولقمهٔ نـان خـویش
نه والا بود چون توگوینده را — که گـردن نـهد منت بنده را
حرام است بر بچهٔ ببر و شیر — که گردد زپس ماندهٔ گرگ سیر

بایزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفی‌ای عامی گفت با بایزید بسطامی
کزچه ای شیخ بهر عرض نیاز بزیارت نمی روی بحجاز
خانهٔ کعبه خانقاه خداست خاك آن توتیای اهل صفاست
گفت در مذهب مسلمانی حاج را واجب است قربانی
من ازآن کار خیر بیزارم که روم جانور بیازارم
زنده ای را شکم کنم پاره تا شکم پر کند شکم باره
سود ازان زندگی بباید خواست که درآن سود بندگان خداست

قناری من

گل شمع درآخرین سوز بود سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوای طرب سازکرد زچشمم‌شکرخواب شب‌بازکرد
قناری بآشوب و آواز بود ز پا تا بسر جلوه و ناز بود
ز نور سحر رشته ها تافته وزآن رشته اش بال و پر بافته
شب تیره خم‌گشته بر روی او زده بوسه بر روی جادوی او
ز دیبای شب موحی انگیخته بچشمان او قطره ای ریخته
شدم پیش‌آن تنگ کاشانه اش که افزون کنم‌آب با دانه اش
چنان مست‌آن صبح سحار بود کزآن‌آب وآن دانه بیزاربود
توگفتی حکیمی‌است صاحبنفس که‌خوش نیستش دیدن‌هیچکس
دگرباره درحهچه وسوت بود هم‌آهنگ مرغان لاهوت بود
بمضراب منقار چون چنگزن بسیم قفس گشته آهنگ زن
چورقاص درصحنهٔ تنگ‌خویش شده پای‌کوبان بآهنگ خویش
به عود نفس لعبت بند باز گهی در فرود و گهی در فراز

***

بدو گفتم ای مرغ زیبای من فرحبحش و کاشانه آرای من
تودستانسرائی ومن‌چامه‌گوی توزرین پروبال ومن زردروی
ترانیز بازرد رویان سری‌است که‌این‌زردی‌ازتابش‌آذری‌است
مرا نیز در دل همان آتش‌است که‌این‌رنگ‌عشاق‌محنتکش‌است
بگو، تازه‌کن جان مشتاق را بخوان تا بخندانی آفاق را

***

مگر مرغم امروز بیدار نیست / چرا درقفس کوشش و کار نیست؟
چرا خانه خاموش و بیرونق است؟ / چرا باغ درظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم، آه آه / بخواب عدم رفته از خوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد / چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
ازآن شور ومستی وخنیاگری / بجا نیست جز مشت بال و پری
خط و خال دیگر خط و خال نیست / خطی هست اما درآن حال نیست
پریده ز تن رنگهای زریش / شده بالها جمع و پرها پریش

***

چنان اشکم از دیده آمد فرود / که بشنید همسایه ام رود رود
سرشکم روان ازدل خسته بود / که زنجیرانش بدان بسته بود
چو بودم زغمهای دوران برنج / غمم می‌زدود ازدل آن نغمه سنج
کنونم برفت ازبرآن غمگسار / دگر با که گویم غم روزگار

***

کجا رفت آن آتشین جان او / که تن چون قفس بود زندان او
ز پابند این بال و پر بازکرد / بگلزار جاوید پرواز کرد
و یا شاعری بود سحر آفرین / فرستاده بر بزمگاه زمین
فروخواند برجمع اشعار خویش / ره خانهٔ خویش بگرفت پیش

***

ویا بود رامشگری نرم دست / ز بنگاه رامشگران الست
دمی چند باساز دوران نواخت / دگرره بسرمنزل خویش تاخت

***

ویا خودیکی رشته زین ساز بود / که با لحن جاوید دمساز بود
کنون نا هم آهنگی آغاز کرد / که دورانش ازسازخود بازکرد

***

خطیبی توانا و چالاك بود / که خواننده برمجمع خاك بود
بسر برد آن خطبهٔ نامدار / فرود آمد از منبر روزگار

تابستان کرون[1]

کرون امسال در آغوش بهار دگر است
جلگه شادابتر و کـوه فرحناکتر است
نه نسیمش را همراه هـوای عفن است
نه شمالش را بر دوش سموم ضرر است
دشت ناکرده زتن بیرون بیجامهٔ زرد
حلهٔ سبز ز نو خاسته تاکش ببر است
کشتزار از اثـر سعی کشاورز غیور
چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است
چهرهٔ سبزش زیر عرق کوشش و کار
کشتزاریست که از بار شرف بـارور است
دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
چشمهٔ آبش چون گفت حکیمان سمر است
انگبین ریزد از خار و خس کوه کثیز
بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است
جان اگر خواهی بردامنهٔ افجان پوی
که بمرداد مه ازلطف وصفا بهره‌ور است
صحن تاکستان مانند سپهری که دراو
برق انگور درخشنده سهیل و قمر است
دختر رز که نشسته است لب ازشیر هنوز
بستر سبزش گسترده بهر بام و در است
هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزهٔ تاك
شاهد بزم و سزاوار کنار است و بر است
زیر هر تاك بنی طرفه دبیرستانی است
که دراو دخت رز اندرپی کسب هنر است
گاه پروینش در هندسه رسم آموز است
گاه ناهیدش در جلوه‌گری راهبر است
شام نقـاش دبستانش لـوح شفق است
صبح فراش شبستانش باد سحر است

۱- کرون بروزن خرمن اسم ناحیه ای است.

چون بدانشکدهٔ خم رود از مکتب باغ
اوستادش بهنرهـای دگر راهبر است
دگر آنجا سخن‌ازکاهش وافزایش نیست
دگر آنجاسخن‌ازجوهروجان واثراست
از فلاطون خم اسرار رضایت یابـد
که ریاضت همه راشاهد فتح وظفر است
چون زخم‌خانه برون آید ودرشیشه شود
راست‌بینی که همان‌زادهٔ شمس‌وقمر است
در هم آمیخته الـوان شفق پنداری
شفق‌است‌اینکه درآئینهٔ می‌جلوه‌گر است
برخی از روشنی صبح نهفته است دراو
قدری‌ازتیرگی شام بدان جام در است
درفرحناکی وخوش رنگی ماند بسهیل
دردلاویزی ورامشگری‌از زهره‌سر است
آفرین بـاد بایران که همه بوم وبرش
خانهٔ نعمت وشایستهٔ فرهنگ و فر است

افیون

چیست یارب این‌بزهرآلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار
دشمنی خونخوار و اندردوستی ثابت قدم
دوستی غـدار و انـدر دشمنی کامل عیار
ار نبات‌است‌ازچه‌دارد جای شیرینی‌شرنگ
ورنه ماراست ازچه اندرکام دارد زهرمار؟
گر بود گل‌ازچه روخارش‌خلد درپای‌جان
وربود مل ازچه مرگ آرد بهنگام خمار؟
دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار ؟
تن زرنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخوار

تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز
خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار

گر زمین را بوئی ازافیون رسیدی برمشام
تاقیامت می‌نجنبیدی زجا خورشید وار

گر نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
هرکجا برخاستی‌آنجا نشستی چون غبار

ور فتادی گرزهٔ خشخاش رستم را بدست
جبههٔ تسلیم سودی بردر اسفندیار

سرخیت ازچهره برگیرد چوشب رنگ شفق
چهره‌ات را زردی‌افزاید چومجمر را شرار

داد افیون خاك مشرق را بباد نیستی
ور نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختبار

رخنهٔ دیوار چین شد افسر خاقان ربود
پاك کرد ازروی چینی نقش عزو افتخار

دیگر ازدیگ بخارائی بخاری برنخاست
تاکه چشم ماوراالنهری زدودش گشت‌تار

حلقهٔ طاعت بگوش راجه و چیپال زد
خاك‌لندن زان بمژگان رفت وهندو بنده‌وار

لندن و پاریس را حمال شرقی بیحساب
تبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار

یك نظر سوی‌خراسان کن که‌حال مردمش
لوحهٔ عبرت بود از بهر مرد هوشیار

کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار

زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
برجوانی مردگان یابی قطار اندر قطار

آن خراسان‌کو که دستانش بگیتی داستان
آن خراسان کو که صفارش بگیتی تاجدار

آن خراسان‌کو که گرد مرکب مردان او
تخت مروان را بزیر افکند ازپشت حمار

آن خراسان‌کو که گرطفلش گرستی‌نیمشب
خواب خوش‌از دیدهٔ عباسیان‌کردی فرار

ازچه بوریحان نمیآید ز بیرونش برون
از چه بو مسلم نمیگردد زمروش آشکار
بلخ دارد لیك بو معشر ندارد در میان
طوس دارد لیك فردوسی ندارد درکنار
گرنشابور است پس‌سینا و خیامش‌کجاست
ورابیورد است ازچه انوری نارد بیار ؟
آنچه افیون باخراسان‌کرد درمیزان عقل
ظلم چنگیز وجفای غز یکی بود از هزار
بس جنایتها زایران زادهٔ این مادر است
کاش شیرش را بپستان خشك‌سازد کردگار

باید ازاین خاکدان برکند اورا بیخ وبن
پیش‌ازآن‌کز مابرآرد بیخ وبن درروزگار

صبا
علی‌رضا
۱۳۱۳
هجری قمری

پسر دهقان

پسر دهقان دیروز مرا گـفت همی
که گل سرخ بباغ اندر بشکفت همی
رفت بهمنجنه بـا نکبت بسیار ز باغ
اورمزد آمد بـا دولت هنگفت همی
گل بباغ اندر با چهرهٔ بگشاده بتافت
بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی
ما سپیده دم امروز سوی باغ شدیم
باغبان ما را با مهر پذیرفت همی
شادمان گشت وسوی ماشد وآورد بجام
زانچه یکسال بخم اندر بنهفت همی
باید امروز ز دست صنمی باده گرفت
باید امروز بطرف چمنی خفت همی
هر کسی باطرب وعیش سوی باغ شده است
هریکی با خوشی و لهو بود جفت همی
درخور خدمت استاد سخن سنج کجاست
گهری راکه بدینگونه صبا سفت همی

شاد باش مهرگان

مهر مه طبع جهان را گونهٔ دیگر کند
باغ را نوعی دگر آرایش و زیور کند
زرگر ومیناگراست این مهرمه گوئی که باز
گاه کار زرگـر و گه کار میناگر کند

زرد و سرخ وسبز درهم کرده مینائی شگفت
کاینچنین میناگری کس درجهان کمتر کند
کوه را از برف پوشد باز سیمین پوششی
دشت را دامن زباران پر در و گوهر کند
مهر مه درباغ چون پیکرنگاری چیردست
بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند
همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز
سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند
از زرو زنگار وز شنگرف و نیل و لاجورد
رنگها بر برگ سازد ، نقشها بر بر کند
گونهٔ شنگرف بخشد نار را بر ناربن
ناربن را پرنیان زرد بر پیکر کند
نار را چون درجی ازیاقوت سازد وزبرش
تاجی‌ازمرجان نهدوآن تاج را پرزر کند
سیب را نیمی زرخ چون چهرهٔ دلدادگان
نیم دیگر را برنگ گونهٔ دلبر کند
تا که شیرین کام سازد هرکه راکاید بباغ
کوزهٔ امرود را آکنده از شکر کند
تاك را از خوشهٔ انگور سازد گوشوار
کزفروغش عقد پروین را برشك اندر کند
برگ‌رز را چون پرند سبز زرین تارکرد
تادرخت رز ازآن برسر یکی چادر کند
باغ را پیرایه از داوودی و سروی نهد
بوستان راچون‌سپهرازکوکب واختر کند
با لباس سبز سروی راست زیبا معجری
کزپرند سرخ چون دوشیزگان برسر کند
باد ازبس برگ‌زرین ریزد ازشاخ درخت
باغ را یکسر بفر گنج باد آور کند
گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را
گر بباغ آید مر آن افسانه را باور کند
پرنیان هفت رنگ آورده گوئی مهرماه
تا درختان را بجشن مهرگان دربر کند

شادباش مهرگان را بـامدادان بر سپهر
پرنیان سرخ بندد مهر چـون سر بر کند
از صبا گر نکته سنجی بشنود این چامه را
از بر دفتر نویسد یا که خود از بر کند

گلهای سوسن

امـروز بباغ اندر دیدم که همیگفت
با سوسن بستان سخنی سوسن خود روی:
من دخترکان زایم و بسیار نباشد
چون دخترکان تو پریچهره و مهروی
این دخترکان من بس لاغـر و زشتند
وآن دخترکان تو بسی فربی و نیکوی
این خوبی وزیبائی رخسارتو ازچیست؟
تا من چوتو زیباشوم این راز مرا گوی
وان سوسن بستانی با سوسن کوهی
گفتا که تراکی گذرافتاد بدین سوی؟
گفتا که مرا پار بکوه اندر، بدجای
امسال مـرا دهقان آورد بدین کوی
گفتش مخور انده که مرا همچوتو پیرار
نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی
پیرار مرا یافت بکوه اندر دهقـان
بر کند وبیاورد وفروکشت براین جوی
بگذشت یکی سال و من از پرورش او
اینگونه نکو گشتم واینگونه بی‌آهوی
تو نیز پس از سالی آراسته گردی
شاداب تر از من شوی از پرورش اوی

فروردین در بوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام
سرود گویم و با گل گزارم این ایام

نبید نوشم و گل بویم و سخن گویم
بشادکامی با دلبران سیم اندام
بکامرانی با دوستان سپارم روز
بکامگاری با نیکوان گزارم شام
ز روی یار ربایم بمهربانی بوس
ز دست دوست ستانم بشادمانی جام
شوم بباغ و بچینم بنفشه از لب جوی
که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام
بدو پیام دهم کای بروی همچو بهار
دگر بخانه میارام وسوی باغ خرام
شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید
ز بید مشك دگر باره باغ شد پدرام
زخانه برلب جوی آی وساز شادی جوی
که بید بن بلب جوی برزده است خیام
شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر
ستاره رشك برد بر شکوفهٔ بادام
همی بتابد لؤلؤ میان سبزه بدشت
چنانکه تابد در آسمان بشب بهرام
پرند سرخ بپوشید ارغوان بر تن
حریر سبز بیفکند بید بر اندام
بجان فزاید شادی بتن دهد نیرو
نسیم باغ که بوی گل آورد بمشام
خمیده نرگس مخمور باز برلب جوی
مگر که روی ببیند در آب آینه فام
همی بابر بخندد شکوفه از بر شاخ
چو شیرخواره که خندد همی بچهرهٔ مام
ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق
بروز اگر نگری سوی دشت از بربام
جو شب بر آئی بر بام و بنگری بینی
بدشت فرشی گسترده مه ز نقرهٔ خام
ز شاخ و برگ درختان فکنده مه بزمین
چه سایه ها که درآن خیره میشود رسام

بزیر پرتو ماه و بروی سبزهٔ نو
خوش آنشبی که گذاریم تاسپیدهٔ بام
چو بامداد برآید بشعر یاد کنم
حدیث آنشب و از آنچه برگرفتم کام
حدیث آنکه در آن نیمه شب تو بودی ومه
سرود بود و صبا بود و جام بود ومدام
من این چکامه بهنگام فرودین در باغ
سحر ز نغمهٔ بلبل گرفته ام الهام

کاروان گل

اردی بهشت آمد با کاروان گل
آورد سوی ما زبهشت ارمغان گل
همچون ستاره لاله دمید ازبر زمین
روی زمین شده است مگر آسمان گل
ازسبزه دشت گشت چوزنگارگون سپهر
وآن شنبلید زرد برآن کهکشان گل
هر بامداد روی افق لاله گون شود
ازتاب سرخ گونهٔ چون پرنیان گل
پروانهٔ سپید بدو بال سیمگون
همچون فرشته باد زند بر رخان گل
ذوق شراب و لطف نسیم و هوای دوست
افزون شود چو باز بیاید زمان گل
هرروز بامداد بدیدار باغ شو
تاشادمان شوی زرخ شادمان گل
آن نوگل شکفته نگر در میان باغ
وآن چتر نارون که بود سایبان گل
آن کودکان نگرچو گروهی فرشتگان
بازی کنان بشادی هریك بسان گل
دندان هریکی به شکرخند از دولب
تابان چو ژالهٔ سحری در دهان گل

دیروز شادمانه سوی بوستان شدم
تاساعتی بسر بـرم انـدر میان گل
بـاچهرهٔ گشاده بیاورد سوی مـن
زآن بـادهٔ نهفته بخم بـاغبان گل
گفتا بیاد دوست یکی جام نوش کن
زین سالخورده باده بروی جوان گل
نزدیك گـل بماندم بـا باده شادمان
گـل میزبان من شد ومن میهمان گل
صد داستان شنودم از گل ولی نگفت
نیکوتـر از هزار یکـی داستان گل
برسرو بن هزار همیخواند این سرود
بـا نغمه ای کـه بود مگر اززبان گل
صلح و نشاط در دل ابنای روزگـار
ایـن است آرزوی من و آرمـان گل
گر از ستیزه روی بگرداند آدمی
روی زمین شود بخوشی بـوستان گل
آورد هدیـه ای زسوی بوستان صبا
این داستان گل را ، زی دوستان گل

یاسمی
رشید
۱۳۷۵-۱۳۱۴
هجری قمری

یاد

ای بلای دل ؛ آفت رایم | تاکی از هجر تو بفرسایم؟
طاقت ازدل برفت ونور ازچشم | قدرت از دست و قوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم | راستی بین چه باد پیمایم!
مهر روی تو چون کنم پنهان؟ | مهر را چون به گل بیندایم!
یاد آن روزهای صحبت وانس | نگذارد که شب بر آسایم

***

باد وبرق است گوئیا شب وروز | نیکبختی ربای و عشرت سوز
راست طومار را همی ماند | پای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش ازآن سان که شادمانی را | بربایند لشکر شب و روز
یاد را نیز محو کردندی | زین دل غم پذیر رنج اندوز
تا دل از یاد شادمانی دوش | همچو شمعی نسوختی امروز

***

یاد باد آن زمین و آب و هوا | که مرا با تو دید در یک جا
صافی آن آب و روشن آن آفاق | خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
زنده باد آن درخت های کهن | تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من | گرچه زآن یاد رنجهاست مرا
یاد من نیز گاهی اندر خواب | پیش چشم تو جلوه گر بادا

***

یادم آید از (!) آن پرندهٔ شاد | که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبك همی جستی | گفتی اورا همی رباید باد
گه ز شاخ بلند سوی نشیب | اوفتادی ولی نمی‌افتاد
گه ز سنگی بشاخ بر میجست | دل پراز عشق و لب پر از فریاد
ظاهر و باطنش چو من بودی | باطنش بسته، ظاهرش آزاد

***

باغ خرم، هوا مه آلوده | شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی هنگام | شاخ سرگرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بی آرام | یك طرف آبدان آسوده
آب در برکه مانده از رفتار | راه های دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند | بر سر غنچه های نگشوده

***

در خیابان چنار های بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه اوفتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه از رخنه های برگ درخت بر زمین سیم ناب می‌افکند
باد ، ناگه بر او نهیب زدی که بس، ازنازوخنده لب بربند

***

در لب غنچه های نشکفته بود شبنم چو در ناسفته
یا چو اقرار عشق درلب تو مانده از شرم و ناز ناگفته
شاخ را جلوه های نادیده مرغ را گفته های نشنفته
باد خود را بعطرمی‌آلود زیر آن زلفکان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان بخت بیدار و آسمان خفته

***

یادت آید ز پرتو مهتاب که ز زر نقش‌ها زدی بر آب
راست گفتی که ماه زر سازد ز آنهمه حوض های پر سیماب
مست دیدی هر آنچه دیدی‌چشم کز دوچشم‌توخورده بودشراب
بحر ها را گذار ها باشد عشق را نیست راستی پایاب
من خود از آب خاکسار ترم تو ز مه برتری بتاب بتاب

***

ای چراغم، ستاره‌ام ، ماهم! تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من ! بکش ز غرقابم یوسف من ! برآور از چاهم
هرکسی‌حفظ جان خودخواهد جان و عمرم توئی، تراخواهم
زی تو راهی نمیبرد اشکم در تو کاری نمیکند آهم

عمر خود را بوصل امید دهم
گوید آوخ که سخت کوتاهم!

صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهد ازسینهٔ آب
هرطرف گیسوئی آویخته از درخوشاب
بید مجنون کند آشفته دو صد طرهٔ نغز
چون پر طوطی ازرنگ و،دم مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ اوچون پر نورستهٔ طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جمع گشته‌است دراین‌طرفه درخت‌پدرام
جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم
دام روح است اگر روح توان بست‌بدام

نورخورشید چوجاری شود ازچشمهٔ کوه
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ عاجز شود ازوصف چنان خوبی و لطف
عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که‌چنین‌خوب‌و دل‌انگیز نبوده‌است شجر
زلف بر روی نشانده‌است مباداکه براو
افتد از مردم نامحرم این باغ نظر

برگ ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو بازیگر بسیار که از شیب وفراز
بیکی پای در آویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفادیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را

آنکه‌خودرفت بناکامی وکرده‌است سمر
نام سرگشتگیش این شجــر موزون را

هست شیرین‌که بشوید تن درچشمهٔ آب
خسروش بیندو، ازشرم‌کند موی‌حجاب
یا یکی‌شوخ فرشته است که درگردش شب
روز دریافته او را و برفته است‌بخواب!

ظهر نزدیك شود، صبح فرو بندد رخت
خور ببالا کشد وسایه بگردد ز درخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظارهٔ آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفتهٔ بیچاره و دلدادهٔ سست
دیرگاهی بهمان جای بمانم که نخست
از چه پا سست شد از راه ندانم بیقین
از چه دل سست شد ازعشق‌ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم بـاز
چای من سرد وتبه گشته بساعات دراز
نان من‌گربه ربوده‌است وپنیرم هوشنگ
بهر من مانده دهانی چولب پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ ؛ اگرباغ را بود جامی
بسان آینه صافی و انــدرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد و اندامی
نهاده برلب اشجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاك چشم نمامی

صفای آب چنان است و عکس شاخ درو
که در لطیف دهانی درشت پیغامی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می‌بیند
چو مفلسی است که گوهر بخواب می‌بیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب می‌بیند
چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب
ستاره می‌شمرد ، ماهتاب می‌بیند
خمیده شاخهٔ نسرین بدختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می‌بیند
بر آب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاك
که گنج های گهر در خراب می‌بیند

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گوید
«در آب نیز دریغا نمی‌توان آسود»
ز ابرهای پراکنده اطلسی بینم
که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود
گمان بری که درو عالمی دگر پیداست
چو از فراز نگه می‌کنی بسوی فرود

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن
بتازیانهٔ سیمین زند برآب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
نقوش آب مبدل کند از آن جستن

دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود ، شاخ منقطع گردد
سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظه ای گذرد موج ها سکون یابد
نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن

هوس چو ماهی و دل آبدان آرام است
ستاره فکرت صافی و موج اوهام است
چو آتش‌است هوس‌لیك عقل را دود است
چوماهی‌است هوا لیك بهردل دام است
ز جستن هوس این لوح تابناك ضمیر
اگرچو روزبود، تیره‌فام‌چون شام است
سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ
که ماهی‌ارنبود، چشمه حوض‌حمام است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار دارد و در دست عقل او رام است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن — که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن — چنین رنگ و بوی؟
ز بویت مرا هوش وسر خیره گشت — ندانم چرا
سوی تو کشانیدم ازطرف دشت — چو آهن‌ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز — چو مشك ختن
کزو گشته تازه‌کن هوش ومغز — هوای چمن
زتو کم نیم ای گل خوبروی — بنقش و نگار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی — جوابم بیار

***

بدو گفت گل کای اسیر نیاز — بدین پرو بال
هنوزت بود جان گرفتار آز — دلت پر ملال
بلی‌تو گلی‌همچو من‌خوب‌وپاك — برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاك — ترا بر هوا

چو پستم مرا باغبان قدر / دهد رنگ و بوی
ندیدی که هرجا بود پست‌تر / رود آب جوی؟!

***

ولیکن نزیبد کـه آزاده ای / چو تو نیکبخت
بـرد رشك بر حال افتاده‌ای / در این دام سخت
ترا گر نه بوئی‌است‌ای‌فرهمند / نه آخر چومن
بخـاك سیه نیستی پای بند / به‌طرف چمن؟
بهر سو توانی شدن پر گشا / خرامان و شاد
چو گل‌گاه بر شاخ‌وگه‌درهوا / روی همچو باد
بهرگل که خواهی نشینی بناز / چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه بر فراز / در اطراف‌کشت
برو شکر آزادی خویش‌گوی / که این‌بوی ورنگ
هماره مرا سختی آرد بروی / بزندان تنگ
به‌آزادی ار در سپنجی سرای / دمی زنده‌ای
از آن به‌که صدسال مانی‌بجای / اگر بنده‌ای!

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بـود ز جان بیمناك
بروز پیری‌بخواست دوائی از هر طبیب
ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکـن روبه نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نزدیك شیر باب سعایت گشود
آری ازاینسان‌کشد کینه رقیب‌از رقیب
شیر فـرستاد کس از پی روبه بخشم
چند دد سهمگین ؛ دیو رخانی مهیب
روبه کانجا رسید شنید کردار گرگ
طرحی تازه کشید؛ نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فتـاد
تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب
نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم ز ملك در هر دیری صلیب

در این سفر دیده ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته ام ز مـردمان لبیب
یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
حرارت پیکـرش فتاده است از لهیب
جلد یکی گرگ را تازه وگرم ازتنش
کندن و باید که شه ببر کند عنقریب
از این نکوتر علاج نباشد از بهرضعف
وینك گرگی که هست‌دعوت شه‌را مجیب
شیر پذیرفت و کند ازتن آن گرگ‌پوست
ساخت زجلدش‌لباس‌کرد زخونش‌خضیب
ساعی کیفر گرفت؛ کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت؛ پاداشی بس عجیب
پندی نیکوست این از پی دیوانیـان
ز انکه بد بدسگال شود هم اورا نصیب
اصل‌ز لافونتن است، ترجمه زان رشید
معنی صوت‌ازگل‌است، آهنگ ازعندلیب

فریب ظـاهر

مشو فـریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
چو یار خواهی از بهرخویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظـرة الحمقاست
بسا کسا که ازین نظـره اوفتاد ببند
پی خلاص ز تغلیط حس خود شایـد
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتـاب تموز
که از بخار هوا نوردیده راست گزند
بسان قلـزم ژرفی نمـایدت صحـرا
بسان تودهٔ خاکی نمـایدت الـوند
فریب‌دیده‌مخورزآنکه‌چون‌شوی‌نزدیك
خطای دیده به‌بینی پس‌از نظارهٔ چنـد

بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
که‌جان‌تشنه بر آن چون بر آتش‌است سپند
بجای توده خاکت عیان شود کوهی
که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هرچه بیش‌شوی پیش، درنظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

کوشش

بسی دیوداری تو اندر کمین
چواندوه و نومیدی وآز وکین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن ببینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجو شادی وخرمی
که این است سرمایهٔ آدمی

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
حقایق مدنی یافتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
ولی چو در نگری باد درقفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را و مدام
بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
دوچشم بسته ودوگوش بر جرس دارد
چو ماهئی‌که بآب اندر است وقصهٔ آب
شنیدن آرزو ازقول خار وخس‌دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد

همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکوشد درآنچه دسترس دارد

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر یك تیغ تیز:
« یاد آن ساعت که چون زلفین یار
باد عنبر سای بود و مشك بیز»
چون برآن بگذشت بس صیف وشتا
فصل‌های سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد ستبر آنرا حریرین برگ وپوست
شد ستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز!

دریغ!

بهارا دریغا که پایا نه ای — دریغا که پیوسته باما نه‌ای
دریغا که چون روزگار شباب — یك امروز هستی وفردا نه‌ای
دلاخرمی کن؛ در این خرمی — کم‌ازخاك‌وازسنگ‌خارا نه‌ای
غنیمت شمر عمر در نوبهار — که تونیز همواره برجا نه‌ای
گمانت‌که جاویدی اما دریغ! — برآنی که پایائی، اما نه‌ای!

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد

زبهرسودکسان گو، نه بهرشهرت خویش
که قول بی‌غرضان درجهان‌سمر[1] گردد
سخن چوسنگی باشد فکنده در شمری[2]
که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

اندیشهٔ ناپسند

همانـدم که اندیشهٔ ناپسند	بمغز اندرت زاد ، راهش ببند
که از فکر بد بر دمد کار بد	چنان‌کزیکی دانه نخلی بلند
خیالی برآرد زجانی دمار	شراری رساند بشهری گزند

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت و بانیك و بد همی آمیز
که مردم آینهٔ مـردم است در هر حال
ازان خصال‌که درخویشتن نهان داری
همیشه یابـی در طبع دیگران تمثال
چوآن سیاه مشو کاندر آینه رخ خویش
بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

سعی و امید

ز کرم پیله یکی پند گیر کز کوشش
بچرخ بر شود از بند رشته های دراز
تو نیز هیچ تن‌آسا مشو که سعی وامید
دو شهپر است که آسان‌کند ترا پرواز

۱ـ سمر ـ افسانه ومشهور ۲ـ شمر ـ آبدان.

عشقی
محمد رضا
۱۳۴۲-۱۳۱۲
هجری قمری

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یك دیوار
حوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود درشمر، نه‌شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ززردی نیمیش پردهٔ زرین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهرمرا پر نداده‌چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید
به حویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امید
خوش آنکه دورحوانی من شودتجدید
زسی عقب بنهم پا بسال بیستمین

بابر پاره چو مه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته می ماند

زمن مپرس که کبکم خروس می‌خواند
چو من زحسن طبیعت که قدرمی‌داند؟
مگر کسان چومن‌موشکاف ونازک‌بین
حباب‌سبزچه رنگ است شب زنورچراغ
نموده است همان رنگ، ماه منظرباغ
نشان آرزوی خویش این دل پرداغ
ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین؟

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد ازدست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم　　داد از دست زنم
اوست جفت من ومن جفت ملال و محنم　　داد از دست زنم
هم کرپ ژرژه زمن خواهدوهم چادروال　　مد و فرم امسال
خود نه شلوار بپایم نه لباسی بتنم　　داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره شده وین زن عفریتهٔ دیو　　کفش خواهدازگیو
من نه حاجی فرج آقا ونه حاجی حسنم　　داد از دست زنم
پای من مانده چوخر درگل ودل گشته پریش　　او بفکرقرخویش
گویدم عطر بخر تا که بزلفم بزنم　　داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش　　رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم　　داد از دست زنم
گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخر　　مد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم　　داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده　　من شدم شرمنده
گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم　　داد از دست زنم
گفته بودم که نگیرم زن تاگردم پیر　　پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم　　داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم　　نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم　　داد از دست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم　　جنگ ودعوا کردیم
موی من کند و تف افکند بریش پهنم　　داد از دست زنم
گشت از خانهٔ ما شیون و فریاد بلند　　داد و بیداد بلند
مشت زد بردهنم - آخ دهنم، آخ دهنم　　داد از دست زنم!

سعی وعمل

موی اگر از سرطاس کچل آید بیرون
آنهم ازدولت سعی و عمل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکش بین دول
تا چه از مجمع بین‌الملل آید بیرون
واعظی گفت بهرگوشه‌ای از باغ جنان
چشمه‌ای هست که شیروعسل آید بیرون
گرچه صنعت زفرنگی‌است ولی‌شیروعسل
بهر یکمشت کرو کورو شل آید بیرون
گرز آمریك و اروپ ازاثر سعی‌وعمل
آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
جای‌دانشور و صنعتگر ازین ملك‌خراب
لاتی و لوطی و باباشمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
حجله ومشعل و نخل وکتل آید بیرون
چاله میدان شودآبادکه در روی زمین
هرچه‌لات‌است‌ازاین یك‌محل آید بیرون
هست سعی عملیها[1] که قبل منقل و فور
همه جیبی شود و ازبغل آید بیرون
خون‌ملت چوکثیف است سزد روحانی
که بروی کپلش بس دمل آید بیرون

بیك چمن

بیك چمن که خری چند همچرا باشند
ز حرص در پی آزارهم جرا باشند؟
ز من بسامری خربگو که مردم گاو
همیشه بندهٔ گوسالهٔ شما باشند

۱ـ عملی ـ کنایه ازتریاکی است.

به پشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود
زحمق قائل « روحی‌لك‌الفدا » باشند
زکبك و بره نگشتند سیر شیخ و فقیه
بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند
بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
روا بود که جوانان لاسی این شهر
بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
که شب گرسنه و تاظهر ناشتا باشند
علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد
بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
نشد که مردم سرمایه دار ، روحانی
دمی بفکر فقیران بی نوا باشند!

ملك بی‌نیازی

خوشا ملك پهناور بی نیازی
که میرش حقیقی بود ، نی مجازی
حدودش برون از حدود تصور
فزون تر زهر پهنی و هر درازی
وزیران آن برمهین چرخ سوده
کف پای مردی ، سر سر فرازی
وکیلان آن شهره در رای روشن
نه در فن تر دستی و حقه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبرا
زقرطاس[1] بازی و پرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
زنام و نشان شهنشاه غازی[2]

۱ـ قرطاس ـ کاغذ ۲ـ غازی ـ جنگجو.

نه حرفی ز تجهیز و کشور گشائی
نه بحثی ز تخریب و مردم گدازی
نه دولت در اندیشهٔ کینه توزی
نه ملت بجولانگه ترکتازی
رعیت شعارش شهنشه پرستی
شهنشاه کارش رعیت نوازی
همه حوریانند نوباوگانش
نه زن های منحوس چادر نمازی
بگلبانگ روحانی اندر تغنی
نه با نغمهٔ دلخراش حجازی
چنین مأمنی مرمرا هست موطن
نه بنگاه رومی و چینی و تازی !

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیرگاهی‌است که‌این‌بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هرچه‌خواندم من ازآثار (و) روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی و موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه‌جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهائی داشت
مصر در خاطره‌ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا دردل من وضع دل افزائی داشت
ویژه باآن‌که در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهرهٔ زیبائی داشت[1]
رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پر و پاهای قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پر وپائی داشت
هرکجا رفتم و هرچیز که آنجاها بود
خوب وخوش‌بد ولی ازیکجهت امائی داشت
شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
هرکه زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یارب‌این شهرعجوزی وزلیخائی داشت(!)

۱ـ اشاره بفوزیه است.

مقام زهد

یك نظر بر یك نکومنظر نکردم
تا که یاد مهربان دلبر نکردم
زآن همه خوبان‌که درهرشهر دیدم
جز نظاره خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر زمرهٔ تردامنانم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا
یوسف دل را گریبان در نکردم
زین طرب انگیز خاك حسن پرور
رفتم وخاکی درآن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم وز نفس سرکش
سرزنش‌ها دیدم و سر بر نکردم
این‌مقام زهد ازرندی چو«فرخ»
تا نکردم امتحان باور نکردم

از فواید درویشی

مردمی کاندر جهان زین پیشتر میزیستند
هم به نسبت خوبتر، هم بیشتر میزیستند
بی خبر میزیستند و رادیو ز اخبار بد
ناز ده هر دم بجانشان نیشتر میزیستند
زاهد ار بودند اندر طبعشان خشکی نبود
در کمال حفظ زهد خویش تر میزیستند
گرکه بیدین نیز میبودند از خوش‌باوری
از تو دیندارکنون خوش‌کیش‌تر میزیستند
گاه غمخواری برای یار ماتم دیده ای
از صمیم دل از او دلریش تر میزیستند

وز تو با یارانت اندر یاری ای یار دغا
در وغا با خصم، نیك اندیش تر میزیستند
از چه دانی داشتند آن زندگی شاهوار ؟
اعتقاد این است چون درویش‌تر میزیستند

نو بخت
حبیب‌الله
۱۳۱۴
هجری قمری

داستان عشق گل با کماد

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد — که نامش بود عشق گل با کماد
ندارد کس از رنج من آگهی — که جانم ستوه است و دستم تهی
یکی لانه بیرون ز دروازه بود — در او مهوشی چون گل تازه بود
فرشته وش و دلکش و شوخ و شنگ — خوش‌اندام‌وخوش‌روی‌وخوش آب‌ورنگ
ستاره ، بهار ، آسمان ، آفتاب — چمن ، لاله ، پروانه ، دریای آب
سپیده دمان جام می ، بانگ رود — همه هیچ و او گوهر نابسود
ز نخجیر آهو بنزدیك شیر — ز باران بچشم کشاورز پیر
ز غارت بر نیزه داران گرد — ز اندیشه و هوش بشار برد
به چشم جهان بهتر و تازه تر — «گل لاله» اش نام و لؤلؤ پدر
در آن وقت شب هرکسی خفته بود — مگر این پریرخ که آشفته بود
دو دیده پر از خون نظاره براغ — همی سوخت از درد و تیمار و داغ
همی آه سوزان کشید از نهاد — همی گفت شب رفت و شد بامداد
نیامد چه شد؟ در کجا ماند؟ آه! — بدو برکجا می‌توان برد راه ؟ !
نه بدرود کردم نه دیدم رخش — همه دل نهادم بدین پاسخش
که گفت آیم و باز بینم رخت — بدینسان چه بود ای پدر پاسخت؟
همی گفت و مانند باران گریست — بنزدیك در رفت و لختی بزیست
نگاهش گهی خیره و گه به دشت — بدینگونه چندی بر او برگذشت
به هامون یکی شد پدید از فراز — شد از دیدنش چهرهٔ لاله باز
نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود — سر لاله از خجلت آمد فرود
ز دیدار پوینده گریان و شاد — بشد پیش و گفتش توئی ای کماد؟
یکی پور یل داشت سالار شوش — دل لاله از مهر او پر ز جوش
پسر نیز چون بلبل از لاله مست — دل از بهر گل رفته بودش ز دست
برازنده و گرد و نامش کماد — در آن شب ز دیدار گل کرد یاد
پسرپیش گل گشت و دادش جواب — که آری دلم را بشد صبر و تاب

ز شور تو شد خواب شیرین زمن / مخواه ای پری صبر دیرین ز من
پر آزرم شد گل ز گفتار اوی / ز خجلت فرو ریخت بر چهره موی
بدو گفت باگرمی و شرم و مهر / که خاکی چه ارزد به پیش سپهر
پسر داد پاسخ توئی آفتاب / زمن ای فروغ جهان رخ متاب
اگر پور شاهم وگر پست و خوار / پرستنده هستم ترا ای نگار
چو بشنید لاله بزاری گریست / کماد جوان گفتش این گریه چیست
چنین پاسخش داد گل کای کماد / ز هستی نیم جز بروی تو شاد
تو پدرام و آرام جان منی / تو سودا و سود و زیان منی
بسی شاد و هم دین بگفت توام / زهی بخت تابان که جفت توام
گرم همچو لؤلؤ پدر شد ز دست / تو هستی مرا مهتر و سر پرست
تو جای پدر هستی و مادرم / بگیتی که باشد به از شوهرم
وگر آنکه نپسندیم همسری / به سر نفکنم تا قیامت سری[1]
کنیزی کنم جاودان پیش تو / هم آهنگ و همراه و هم کیش تو
کماد جوان داد پاسخ بدوی / لبت را بگز ، این شگفتی مگوی
توئی مهر تابان و من کهترم / نگیرم ز بالین مهرت سرم
تو روح مرا همچو آئینه ای / به چشمم به از روز آدینه‌ای
چو مهر تو باشد در آغوش من / شود رنج گیتی فراموش من
تو در بوستان امیدم بری / به چشمم ز چشم جهان برتری
چه بیداد را پرورانی چه داد / ترا بهتر از جان بداند کماد
بدین مهربانی گل از هم شکفت / کماد حوان رو بدر کرد و گفت:
که لؤلؤ کی از خانه بیرون چمید؟ / بدو گفت گل چون شب آمد پدید
ز آغاز شب تا کنون بر درم / ندید از غمش رنگ بالین سرم
کماد جوان گفتش آسوده باش / مده سوی اندیشه دل را تلاش
که لؤلؤ بجستن بسی چابك است / تو بیهوده یازی بدین مویه دست
ز لبخند گل شرمگین شد کماد / وزان پس که پوزش بدو کرد یاد
بشد پیش و گفت ای پری رخ بخند / لب غنچه را زین گشودن مبند
بخند ای فرشته، بخند ای پری / بجان خنده ات را منم مشتری
نگاه تو دارد بیك خنده ارج / میان دو لب خنده یك بوسه درج
بگفت این و بردامنش بوسه زد / بدینگونه با یار جانی سزد
بدو لاله گفت ای نگارم ، کماد / بسی زین وصال توام مست و شاد

۱ــ پارچه‌ای که، برسر اندازند ــ چادر.

بدو داد پاسخ کماد جوان | زبس نـازنین هستی و مهربـان
بدو لاله گفت آسمان بی وفاست | دریغا زمـانـه نـه برکام ماست
کماد حوان گفتش از روزگار | دلت را مکن نـاامید ای نگـار
بدولاله گفت آنچه بینم غم است | دلـم را ز هجران بسی ماتم است
کمـاد جوان گفتش ای لاله روی | سخن بیش ازاین ازجدائی مگوی
یکی پرده برچشم گل از سرشك | فرو بست و پنهان شد از ژاله مشك
کماد از نگاهش تهی شد زتـاب | غمی گشت و مژگان او شد پرآب
سپیده دمان از افق پر گرفت | زمین‌و زمان رنگ شهپر گرفت [1]
بزد ژاله برچهرهٔ لاله بوس | کماد جوان لاله را چون عروس
ببوسید و بوئید و شد رهسپار | ز بدرود او لالـه بگریست زار
قضا نام هرکس بـدفتر نـوشت | روانش برآرد چه خوب و چه زشت
نه‌جای دریغ است و افسوس و رنج | کـه باکس نپایـد سرای سپنج

علی

چو عثمان بگشت از سپنجی سرای | جهان بخت را پیش خود داد جای
کـرا مردمـی بود و آئین و داد | بنیروی او دیـن نو گشت شاد
پذیرفته شد خواهش خرد و مه | خرد بخت نو دید و دین روز به
ز بیداد پردخته شد جـای داد | سر روزگار از خرد کـرد یاد
بهشت برین را زمین گشت جای | فرشته بشادی نـوازیـد نای
گزین آمد آنکس که فرزانه بود | بدان توده گفتی تو بیگانه بود
کسی مهر تـابنده در شب ندیـد | نگر تا کنم این شگفتی پدید
بسالی کـه وخشور [2] فرخ سرشت | بطومـار دین نام پاکان نوشت
همه تـوده و دودمـان را بخواند | فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین نو گفت و از کردگار | زراهی که گردد روان رستگار
گراینده جست از مهان زان سپس | گرایش بـدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پرفسوس | دگـر برلبش اهرمن داد بـوس
دگر زان سخن مغز او پـرشگفت | دگـر کینه اش را بدل برگـرفت
ابوجهل بـا طعنه بگشاد لب | بـدنـام بـد گفت ازو بولهب
بآزار او هرکس اندیشه تاخت | بکینش همه یکدل و یك نواخت

1ـ مقصود ازرنگ شهپر طاووس وامثال آن است . 2ـ پیغمبر .

پیمبر ندید آزمایش بخشم ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه کرد و پرستنده خواست میان مهان کودکی گشت راست
توانا و دانا و باداد و مهر درخشنده چشم و فروزنده چهر
سراسر بجان راست گفتار و دوست چو مغزی که بیرون برآید زپوست
برآمد ازآن جمع وگفت ای رسول گرت کودکی چون من آید قبول
پرستش کنم کردگار ترا نمایان شوم جان سپار ترا
اگر کودکم نیك دانم وفا گرفتن در آغوش خود مصطفا
ببیغاره آن توده بگشاد لب یکی خنده برخاست از بولهب
زبان بانکوهش بیالود و گفت که آئین او کودکی راست جفت
بسی برنیامد که یزدان پاك نهالی که روئیده بود از مغاك
برومند و سر سبز و پرمایه کرد جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت نکوهنده برخود نکوهش گرفت
چو خواهی بدانی چه‌بودش‌سرشت نگر در میان دوزخی را بهشت
شگفت این نبود از جهاندار پاك ندیدی مگر گل بروید ز خاك ؟
زمان نیز اگر رخ بتابد زروز شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید ازو برگرفت این گواه که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود بنیروی او چشم بد خیره بود
چگونه بگل بنگرد خارو خس ندیدش جز این‌گونه زان توده کس
بجز آنکه گردد بتر خوار و زشت چه سودی برد شوره‌زاری ز کشت
که بود او ؟ نگر تابگویم که بود خرد را شگفتی بدو از چه بود
نشان از خدا بود و عنوان داد خرد بودش از خود نه اندر نژاد
جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد تهی دست و پرزور و بی دستبرد
پرآزرم و کم گوی و پرکار و راد جز از داد نیکی نکرد ایچ یاد
مبرا ز نیرنگ و دور از فریب بچشم اندرش خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانه داشت بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود زمانه بدو ناجوانمرد بود
سپاه مسلمان بزر غوطه ور بشبگیر برد او گرسنه بسر
جهان را رها کرد و جان را ستود زهستی ورا جز ردائی نبود
ز رنج بدهکاری آزار برد ردائی که بودش ببازار برد
چو گاهی کشید از جگر باد سرد نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
نکوکار و وارسته و گوشه گیر سخن های او نغز و دانش پذیر
فروتن ، ستوده کنش ، پرمنش زبانش زبون از بد و سرزنش

فداکار و سرباز و مردم نواز   شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار مفلوك و درماندگان   زدیدارشان اشك او شد روان
چگونه که عاشق زدیدار دوست   روانش زشادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجور و درویش و زار   نظاره ببالای او در گذار
کرا دوست بود او بجان‌داشت مهر   وگر بد گمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس که بیزار بود   چو بیزار بود او بی آزار بود
سراپا نشان از جهاندار پاك   جز از او نبودش زکس بیم و باك
نگفتی سخن تا ندیدی بجای   نگشتی کسی را ببد رهنمای
چو چیزی بپرسید ازو بی خبر   نهادش ببر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان   تو این داستان را گزافه مدان
سخنهای او را همه بازجوی   یکایك بیندیش و چون گل ببوی
نگر تا چگونه رباید ترا   ره داد و نیکی فزاید ترا
نشانت دهد فره ایزدی   بیاموزدت دانش و بخردی
گرش اندکی چون من آری‌بجای   کسی را جز او نشمری رهنمای
علی را کسی کی تواند شناخت   اگر چه خرد تیز تك کرد وتاخت
که اورا منش از خرد برتر است   نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فر یزدان توانی ستود   روانرا دل از تیرگی ها زدود
بدانگه بیابی بدو راه راست   نگر تا بدل روشنائی که راست
کسی را گرامی شمارد هژیر   که بپذیرد این رای دانش پذیر
که جان را کند پیرو رای اوی   بتابد ز گفتار ناسخته روی
نجوید بجز مهرو فرزانگی   بیابد نشان زو بمردانگی
نباشد هوا خواه و مغرور و مست   نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد از کین و خشم   خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد برگنه کار و بر بی‌گناه   بترسد ، نبالد بیك روزه جاه
که گیتی نباشد بکس پایدار   چه بیمایه باشی چه سرمایه دار
بدانگه که یاری کند باتو بخت   نگر تا نبیند کسی از تو سخت
سرت را مکش هرزمان برفراز   بدرویش بنگر که دارد نیاز
مکافات بد جای فرجام نیك   مکن تا بماند ز تو نام نیك

شور پارسی وشعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز حج | بچنگ‌اندرون‌ماله وخشت و کج
گهی چینه چیدند و که بادری | ترانه گرفتند و خنیاگری
یکی‌ماله‌میکردوچون‌بانگ رود | بآهنگ دلکش چنین میسرود:
که‌کاخ تو نو باد و پاینده باد | زمانه بدرگاه تو بنده باد
توانگر کند کاخ زرین بپای | چوویران شودگیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوان سرای | که آواره را لانه سازد خدای
توسازی که ویران کند روزگار | پسر نیمه ده ناوه‌کش گل بیار

چوخواهی‌شود نیش‌ها برتو نوش | زمانه زتو بر نیارد خروش
زمین باتوباد آسمان باسروش | همیشه به آباد کردن بکوش
که شاد ازتو گردد خداوندگار | زکردار تو ماند آن یادگار

زخاکی شود خشت‌وازخشت‌چند | پدید آید ایوان سرائی بلند
وزان‌پس که‌گشت از زمین برفراز | فرود آردش چرخ گردنده باز
نماند بتو جاودان این دیار | که ما درگذاریم واو برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی | که از دهخدا ده شود کی تهی
اگر بخردی دل بگیتی مبند | که نامت بگیتی بماند بلند
چه سودی زایوان گوهر نگار | چه‌سودی زدرگاه و دربارو بار

زمین و زمان و بلند آسمان | تن وجان وپندارو وهم و گمان
شب وروزوخورشید وپروین‌وماه | گلی تازه ، پروانه‌ای برگیاه
تو را ره نماید بپروردگار | نباشی اگر مست و ناهوشیار

برو بوم خود را پرستنده باش | درو زندگی کن وزو زنده باش
وجود تو را ایزد ازوی سرشت | بیك مشت خاکش نیرزد بهشت
تو تازنده‌ای پاس او را بدار | پسر نیمه ده ناوه‌کش گل بیار

اگر شادمانی مکن بد بکس | که گیتی برآرد ز کامت نفس
ستمگرچه بیگانه باشد چه‌خویش | ستم‌هرچه باشد چه‌کمترچه بیش

بگیرد مکافات آن کردگار	چه بیمایه باشی چه سرمایه دار

اگرمردمی داری و رای وهوش	بکردار بد تا توانی مکوش
نهالی مشو کت نباشد ثمر	درخت وفا را مبر شاخ و بر
وگرنه کند غم درونت شیار	بسر خاك ریزد تو را روزگار

مرا درشبستان یکی دلبر است	تنش نرم وروشنتر از مرمراست
اگر گل بگویم زگل بهتراست	می‌است‌وبهار است ورامشگراست
بگیتی که دارد بدینگونه یار	که رویش بگل ماند اندر بهار

بگفتار خوب و بکردار زشت	شناساند آئین خود بد سرشت
زبان پر زمهر و روان پرزکین	بگیتی مباد آن که باشد چنین
مگر سربلند از بر چوب دار	پسر نیمه ده ناوه‌کش گل بیار

اگر ای توانگر زهشتادو هشت	نود شد تورا سال و ازصد گذشت
ببادی تورا ماند این سرگذشت	که گردی بگردون برآرد زدشت
نگون سازدش بار ازان رهگذار	پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر کشور خویش را کهتریم	بنزدیك بیگانگان مهتریم
وگر خوار و بی‌کشور و بی‌پناه	گشوده به‌بیگانگان مرز و راه
بچشم حهان پست باشیم و خوار	زخویش و ز بیگانگان شرمسار

توانگر کند کاخ زرین بپای	چو ویران شود گیردآواره‌جای
مناز ای توانگر بایوانسرای	که آواره را لانه سازد خدای
توسازی‌که ویران‌کند روزگار	پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

نیمایوشیج(!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر ، یکتن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجوزان
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند(!)
گرچه مر اورا شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران دربند
کارد چو براستخوان رسید، بیازید
دست بچاره‌گری و حیله و ترفند
داشت مگر درسرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و هنرمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزك دلبند
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
طاهر گفتش که خوب باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر از این داستان که بد کنشان را
هر که نکو گفت با بد است همانند
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی آنکه سگی ز برکه رهانند
وی نه‌گناهش بزرگوار(!) چنان است
کز سر آن اندکی گذشت توانند

گفت کنیزک بزرگوارتر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی منست و پرده برافکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند(!)
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ خرسند(!)
آنکه با چاکران درگه خود گفت
خواجهٔ آن مهوش از سرای درآرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود براو چند

کچبی وعقاب

کچبی دید عقابی خود سر
می برد جوجککانش یکسر
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت ازبرخود(!) اوتیشه
رونهادازپی آن شرزه‌عقاب(!)
بره ده ، پل ده کرد خراب
راه دشمن همه نشناخته‌ایم
تیشه بر راه خود انداخته‌ایم

میرداماد

میر دامـاد ـ شنیدستم من ـ
که چوبگزید بدین خاك وطن
بسرش آمد و از وی پرسید
ملك قبر که من ربك، من؟
میر بـگشود دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقسی‌است ـ بدوداد جواب ـ
اسطقسات دگـر زو متقن
حیرت افزودش زینحرف ملك
برد این واقعه پیش ذوالمن
که جواب دگری (!) بندهٔ تو
میدهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت
تو بدین بندهٔ من حرف مزن
اودرآن دنیا هم زنده که بود
حرفها زد که نفهمیدم من!

قو

صبح چون روی میگشاید مهر / روی دریای سرکش و خاموش
میکشد موجهای نیلی چهر / جبه‌ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد وتر درآن دمها / که ز دریا نسیم راست گذر
گل مریم بزیر شبنم ها / شستشو می‌دهد بر و پیکر

صبحگه، کانزوای وقت ومکان* / دلربا ینده است وشوق افزاست
بر کنار جزیره های نهان / قامت باوقار قو پیداست

آن چنانی که از گلی دسته / پیش نجوای آبها تنها
وسط سبزهٔ خزه بسته / تنش از سبزه بیشتر زیبا

میدهد پای خود تکان، شاید / که کند خستگی ز تن بیرون
بال های سپید بگشاید / بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا / در نشیب فضای مثل سحر(!)
برود از جهان خیرهٔ ما / بزند در میان ظلمت پر

برود در نشیمن تاریك(!) / با خیالی که آن مصاحب اوست
در خط روشنی چو مو باریك / بیند آن چیزها که درخور قوست

لك ابری که دور میماند (!) / موجهائی که می‌کنند صدا
واندر آنجا کسی نمیداند / که چه اشکال میشوند جدا

لیك مرغ جزیره های کبود / در همین دم که او(!) به‌تنهائی
سینه خالی ز فکر بود ونبود / میکند فکرهای دریائی

نظر انداخته سوی خورشید / نظری سوی رنگهای رقیق
با تکانی ببال های سفید / بجهیده است روی آب عمیق

بر خلاف تصور همه او / مانده دیوانهٔ حکایت آب(!)
گر کسی هست یا نه ناظر قو / قودرآغوش موجهاست بخواب

---

* ـ اگرچه درقاموس نیما غلط و درست معنی ندارد ولی چون این قطعه ازآن قطعات خاص نیست میتوان‌گفت که درکلمات این مصرع تحریف شده‌است. غلطهای خاص نیما را دراین قطعات با این علامت (!) نشان داده‌ام. دکترحمیدی

خارکن

پشتش از پشتهٔ خاری شده خم   روی از رنج کشیده در هم
خسته، وامانده، بره خارکنی   شکوه ها داشت بهر پنج قدم
ایخدا بخت مرا پایان نیست(!)
حرفهٔ شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چو بختم دنی است   که نصیب چو منی منحنی‌است(!)
کار من بار بری، خـار کنی   نیست‌این‌خارکنی جان کنی‌است
رشتهٔ جان من است اندر دست
نه رسن؛ رشته‌ای از طالع پست
تا شود گـرم تنور دگری   بخورد نان تا، بی درد سری*
سر من گرم شود از خورشید   من‌خورم‌خون‌زدل‌خونجگری(!)
منم و سایهٔ من، نالـهٔ من
شومی کار نود سالهٔ من
روز هر روز بهنگـام سحر   شوم از خانهٔ ویرانه بدر
تا گه شام بزیر خورشید   دره‌ای خشك مرا گشته مقر
هی کنم ریشهٔ خاری بکلنگ
هی کنم باکجی طالع جنگ
خرمی از دل من بگـریزد   چکه چکه عرق من ریزد
تا که یك پشته فراهم سازم   مرگ بر گردن من آویزد
با هزاران تعب پیچاپیچ (!)
پشته‌ام چند خرند آخر؟ هیچ!
ای شود نیست، بماند ویـران   هر تنوری که ازین پشته درآن
بر من آتش بفروزند و پزند   قرص های شکریـن الوان
نیست نان، پاره‌ای ارقلب منست
زهرتان باد چواندر دهنست(!)
نظم این است و ره دادگـری   که مرا کار بـود خونجگری
دیگری کم دود و کم جنبد   سودها یابد بی درد سری(!)
لیك در معرکهٔ کوشش و زیست
سود من گر برسد نظم آن نیست

* ـ برای اینکه شعر درست شود باید «نان تا» را خواند نانتا دکتر حمیدی

همائی
جلال‌الدین سنا
۱۳۱۷
هجری قمری

شب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی

آنانکه لـذت دم تیغت چشیده‌اند
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی

دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی

صد جو زچشم راندم این خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخـاکم رسد نمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت گبرو وسوسهٔ عقل بوالفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك توده ای و نقش درهمی

در دفتر حیات بشر کس نخوانده است
جز داستان مرگ حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دوکون نیرزد بدرهمی

افراسیاب خون سیاووش می‌خورد
ما بی خبر نشسته بامید رستمی

از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کندکمی

سنگ ستم

تاجم نمی فرستی تیغم بسر مزن
مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش
نوشم نمی‌دهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق اوفتاده ، بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
بر نامهٔ امید فقیران قلم مکش
بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن
تاکم خوری لگد زخرو سرزنش زخاز
گوسبزه اززمین وگل ازشاخ سر مزن
تا غنچه لب گشود سرخود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگهدار خویش را
چون باد هرزه‌گرد بهربام و در مزن
خواهی‌که این دو روزه سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی دم ازخیرو شر مزن
اینجا نوای بلبل وبانگ زغن یکیست
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن

یغمائی
حبیب
۱۳۱۸
هجری قمری

خندهٔ فروردین

فرودین ماه بر جهان خندید لیک آوخ که بخت خندان نیست
بوستان چون بهشت شد اما میل خاطر بگشت بستان نیست
گر چه بلبل بباغ میخواند گوش با بلبل غزلخوان نیست
ورچه دلکش بود بیابانها هوس گردش بیابان نیست
چه تمتع برد ز باد بهار ؟ آنکه رادرتن ازتعب جان نیست
باغ را تابناك کـی بیند ؟ آنکه را دیدگان تابان نیست
شادی گل کسی برد که چومن سر فروبرده در گریبان نیست
چرخ گردان تنم شکست و بسود آسیائی چو چرخ گردان نیست
پنجه و چار سال جان کندن تا نگوئی که رنج چندان نیست
همه رنج است و هیچ شادی نه همه درداست وهیچ درمان نیست

***

یاد یاران چوشهد بود وکنون هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
دلم از درد دوستان خونست دوستان! این دل است، سندان نیست
از پریشانیش کجا خبر است؟ آنکه را خاطری پریشان نیست
حال زندانیان چه میداند؟ آنکه راجای کنج زندان نیست
دوری از خانه و زن و فرزند سخت دشوارباشد، آسان نیست
بخششی ایزدی است آزادی وین گران نعمتی است، ارزان نیست
گر شود هر شکستگی جبران در شکست حیات جبران نیست
یکصد وبیست ماه ده سال است! یك خزان نیست؛ یك زمستان نیست
حبس مسعود سعد سلمان هست صبر مسعود سعد سلمان نیست

***

مگر این سید جلیل القدر از نژاد شه خراسان نیست
مگر از خاندان عزت و جاه از مهین خاندان کرمان نیست
مگر این عالم منیع مقام اوستادی خجسته عنوان نیست

مگر این زارع بلند نظر — پایمرد فقیر دهقان نیست
مگراین راد مرد ایران دوست — مملکت را مطیع فرمان نیست
بـه خـداوند لایزال قسم — که چنین‌شخص‌اهل طغیان نیست
به بزرگان پاك دین سوگند — که بجز مرد پاکدامان نیست
بد گمان هرچه درحقش گوید — حق گواه است غیر بهتان نیست
تند خوئی است در نهاد بسی — تند خوئی دلیل عصیان نیست
ور خطائی زسست رائی یافت — در خور این عظیم تاوان نیست

***

راه هـا بسته است و هیـچ امید — جز باحسان شاه ایران نیست
شهریارا ! بعفو کـوش ؛ بعفو — که به از عفو پیش یزدان نیست
عفو از عدل برتر است از آن — که‌نظرزی حساب ومیزان نیست
شاه را سایهٔ خدا گفتند — وز خـداوند غیر غفران نیست
آن رعیت کجا گنه کار است — تکیه اش جز بعفو سلطان نیست

در تمام جهان نیابد کس
پدری را که طفل نادان نیست!

جستجو

بجستجوی ورق پاره نامه ای، دیروز
چو روزهای دگر عمرخود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم وآنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی زنظم و نثر لطیف
که یادگاربد از دوستان جدا کردم
همه مدارك تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
کتابهاکه بگرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی برافشانده لابلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی از عمررفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بـر قفا کردم

نگاه کردم و دیدم‌که نقد هستی خویش
چگونه صرف ببازار ناروا کردم
چگونه در سر بی ارج و ناروا کاری
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ و درد که چشم اوفتاده بود ازکار
بکارخویشتن آن دم‌که چشم وا کردم
برادران و عزیزان! شما چنین مکنید
که‌من بعمر چنین کردم و خطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختررا
دیده بودم بدامن پدرش
چشمش آشفته، چهرش آلفته
لاغر و زشت وتیره پای وپرش
آب، هرگز نشسته دستش‌وروی
شانه هرگز نهشته سر بسرش
بتنش جامه ای که رویهٔ آن
بهمان کهنگی که آسترش
از پلیدی و از پلشتی، کس
نتوانست دید یك نظرش

***

از پس بیست سال دیدم دوش
چون مه چارده برهگذرش
چهره تابنده، چشم گیرنده
وز فر مو فزوده زیب وفرش
از حریر لطیف پیرهنی
کوته و نیمه آستین ببرش
بمچ دست سیم مانندش
ساعت و بند ساعتی ز زرش
متناسب ز لطف و زیبائی
ساعد و ساق و سینه و کمرش
وان‌دوپستان بر آن بلنداندام
همچو نخلی کجا دمد ثمرش
او نظر پوش وچشم ها ز پیش
او خرامان و خلق بر اثرش

***

چون برویم نظر فکند شناخت
که بدل نقش بود از صغرش
لطف ها کرد و مهربانی ها
که محبت، محبت است برش
وانکه یار کهن ز چشم افکند
خواند مرد حکیم بی بصرش

***

بردم اندرسرای خویش ونمود
همه آثار دانش و هنرش
جز بجنت کجا فرود آید؟
آنکه باشد فرشته راهبرش

***

وین ادب بین که داد آخر کار بوسه‌ای ازلبان چون شکرش!

تدبیر نادرست

تبه کردم جوانی تاکنم خوش زندگانی را
چه سود اززندگانی‌چون تبه‌کردم‌جوانیرا
بود خوشبختی‌اندرسعی‌ودانش درجهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود
بمن‌آموخت‌گیتی‌سست‌عهدی، سخت‌جانیرا
نجوید عمرجاویدان هرآنکوهمچومن‌بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی‌آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هرشب بساط کامرانیرا
بدامان خون دل از دیده افشاندن‌کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلخ‌تر ازصبر بودی چون مذاق من
توهم ای ناصح ار میدیدی‌آن شیرین زبانیرا
وفا ومهرکی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

مددکار

غیر عزم خویشتن از کس‌مددکاری مجوی
خودغم‌خودخور،زمردم‌رسم‌غمخواری‌مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت اریاری کند؛ ازمردمان یاری مجوی
آزمودستم‌که‌احسان نیست احسان را جزا
خود بپاداش نکوکاری نکوکاری مجوی
آنکه مارابهرخودخواهد؛ نه‌خودرا بهرما
گر وفاداری باوکردی وفاداری مجوی

در دو دنیا بار غم سنگین شود ازمال و زن
ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی
پستی و بالائی گیتی فزونست ای حبیب
درخم وپیچ طریق عمر، همواری مجوی

سده

سده جشنی است خرم و فیروز
پنجه و پنج روز تا نوروز
روز پنجم چو آید از بهمن
آتش جشن میشود روشن
در زمانی که شاه بد هوشنگ
رفت روزی بصید شیر و پلنگ
دید ماری بزرگ بر سر راه
دست بر سنگ برد شاهنشاه
«سنگ بردست ومار بر سرسنگ
خیره‌رائی بود فسون و درنگ»
مار بگریخت وز تباهی رست
سنگ برسنگ خورد وبرقی جست
بگیاهان خشك برق افتاد
آتشی بر فروخت جنبش باد
شاه ازین کشف شادمانی کرد
پس بر آتش نگاهبانی کرد
آتش ازآن زمان فروزان ماند
یادگار از شهان ایران ماند
رسم این است از زمان کهن
که درآید چو پنجم بهمن
جمع گردند جملهٔ مردم
بر فرازند کوهی از هیزم
هیمه از دشت و کوهسار آرند
پشته بر روی پشته بگذارند
گرد آن خلق بر کشند رده
همزبان در سرود جشن سده
پس بر آن هیمه ها زنند آتش
پای کوبان وشاد وخرم وخوش
شعله سر بر کشد ز دامن ماه
آسمان میشود ز دود سیاه
تافته چهر آفتاب شود
مرغ اگر پر زند کباب شود
در زمانهای فرخ پیشین
سده را بوده است این آئین
لیك امروز جشنی آنسان نیست
سده‌را آن شکوه و عنوان نیست

وصیت

من نمیخواهم که بعداز مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند ودیگران گریان کنند!
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدرجان، ای‌عموجان، ای برادرجان کنند!

من نمیخواهم برسم سوگواری یا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند!
من نمیخواهم پی تشییع من خویشان من
خویش را ازکار وا دارند وسرگردان کنند!
من نمیخواهم-وگرچ این خواستن بس نا بجاست-
کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند!
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند!
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند!
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمیخواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند!
من نمیخواهم بکوی خانه‌ام همشهریان
شامگاهان زینسوی وآنسوی آتشخوان کنند!
من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ
بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند!
من نمیخواهم، خدا را، بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزا داران من قربان کنند!
من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!
جان‌من‌پاکست‌وچون جان‌پاك‌باشد باك‌نیست
خود اگر ناپاك تن را طعمهٔ نیران کنند!
من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند وجمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد!
من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

***

در نمکزاری کجا از هر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی‌کفن؛ بی‌شست وشو پنهان کنند!

تدبیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئی | کرده گرد اندراین خراب آباد
از تمام ممالك دنیا | مردمی خواه بنده، خواه آزاد
وین سپاه عظیم را دارد | راضی از خود بنظم وچاره و داد
نه سپاهش، که میهمانش هست | چون عروسی بخانهٔ داماد
در ره دولتی بدین تدبیر | که خدایش نوید فتح دهاد
کیست کو جان نمیکند تسلیم؟ | کیست کو سر نمیدهد بر باد؟
این مثل سایر است در افواه | «هر که او زر گرفت سر بنهاد»
دولت ما باهل خانهٔ خود | نان «سیلو» نمیتواند داد
هرچه باشد شریف، گرسنه را | نه وطن سیر می کند، نه نژاد!

روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم
خوش است هر که نباشد بفکر بود و نبود
امید داشتم و عشق داشتم آری
قبای هستی از این هر دو تار دارد و پود
هزارها بدلم بود آرزو لیکن
فرشته ایست براین بام لاجورد اندود
فلك بعمر بر افزود و از نشاطم کاست
زمانه کاست ز شادی و بر غمم افزود

ضعف اعصاب

عصب پی است و پی ارشد خراب نتوان رفت
و گرچه راه بود صاف و شسته و رفته
بخواب نیستم اما بخواب می بینم
عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته

هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم
که هیچکس نه شنیده، نه خوانده، نه گفته

قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
از مدرسه زی قمارگاهم بردند
رفتم که کلاه دیگران بردارم
افسوس، که دیگران کلاهم بردند!

دکتر صورتگر
لطفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
که چون ربود ز ساسانیان کشور گیر
کلاه خسروی این روزگار بازیگر
بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
ز گشت چرخ دگرگونه گشتمان گوهر
دگر نه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایران مرد افکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی
که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
درست گفت و چو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
ولیك غافل کاندر جهان شگفتی‌هاست
که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی‌پدید نمود
بملك ایران بس مردمان تن پرور
نموده پشت بجنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر، حمله‌کرده برساغر
بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف
از آنکه یافته خون رزان گوارا تر
درآن زمان که ز مردانگی نشانی‌نیست
ببین چگونه شگفتی کند قضا و قدر
کنار کوهی سر برکشیده تا دل حرخ
شگفت کودکی آنجا بزاد از مادر

سیاه موی و درشت‌استخوان و روشن‌روی
سطبر سینه، سهی قامت و گران پیکر
ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب
بگاه کودکی اندر ندیده مهر پدر
ندیده هیچگه آسایش دواج پرند
از آنکه بوده زسنگش در آنزمان بستر
کشیده سختی و سختیش وارهانده زلهو
بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
نه اهل بازی و شوخی که اهل جنگ و جدال
نه مرد رامش و صهبا که مرد گرز و تبر
بر او نرفته زمانی که شسته دامن ملك
ز لوث زحمت غارتگران بد گوهر
گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
ربوده افسر از فر آبگون خنجر
هنوز ناشده سالی که نام نادریش
گرفته نقش جلالت بروی سکهٔ زر
بزور بازو دیهیم خسروانی را
گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر
از آن میانه یکی داستان نادره‌ای‌است
اگر شگفتی‌گیری از آن بگیر خبر:

***

ازآن سپس‌که از ایران گروه افغانرا
براند نادر تا قندهار و پیشاور
هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
نماند جای اقامت بنادری کشور
خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز
فراریان بدر «رای» جسته‌اند مقر
گره فتاد بر ابروی شاه ورای نمود
که هندگیرد و از «رای» بر کشد کیفر

سپه بخواند و زر افشاند و خود و جوشن داد
سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر
گـزاره کرد بدو روز کوهساری را
که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر
سپه خروش برآورد وره سپرد چو دید
نشسته خسرو بر پشت خنگ راهسپر
بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
گذشت روز نشاط و رسید گـاه خطر
فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
مر آن خروش بگوش تو میرسد ایدر
گشای گنج و زر و سیم ریز و خواسته بخش
بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور
ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود
سپاهـی از در پیکار صد هـزار نفر
پیام داد بسالار خود سعادت نام
کجا بقصری انـدر نموده بـود مقر
که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائیست
دگر زدست بت ماهروی باده مخور
سپه ز شهر برون کش بدشت «کرنال» آی
که ره به بندیم آنجا بخصم بـد اختر
کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»
نموده گرد براهش ز هر کران لشکر
چو این شنید گسی[1] کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند از من این پیام ببر:
که ای سعادت بد روزگار! می شنویم
که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر
ندانی آنکه سعادت عروس درگه ماست
کجاست بخت بلند منش کنون شوهـر
همی بخانه درون درنشین و روی بپوش
که زشت باشد شمشیر بـرکشد دختر

۱ــ گسی مخفف گسیل بمعنی فرستادن.

وگر جز این کنی از تیغ نادری بینی
هرآنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
سپس دواسبه به «کرنال» تاخت لشکر شاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
کنار رود بر افراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر
کشید تیغ چو ازتیغ کوه خسرو چرخ
بسقف طارم نیلی زخشم زد آذر
زهردو سوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور
ویا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر
ز تیغ ونیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست و دریده تن و شکسته سپر
همی برآورد از هرکرانه توپ غریو
چنانکه غرد در ماه فرودین تندر
بسا تناکه سم اسب زیر خاک نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر
هوای کرنال ازگرد رزم تیره چو قیر
زخون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر
درآن میانه برآمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه در دل شب شعله برکشد اخگر
نهیب قهرخدائی است گفتی آن شمشیر
کز آن نهیب در افتد بجان خصم شرر
بزرگ وخرد قویدل که آن بلارك تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر
زروز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
فغان بر آمد کزاین درنده شیر حذر
یکی هژبر درنده است این سوار دلیر
به پیش شیر کجا جنگ جست جانور
سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجا افکند تیغ و ترك و کمر

زپشت پیل‌چو میدان جنگ را نگرید
همی دودست اسف«رای» هند زد برسر
بجز فروتنی و بندگـی ندیـد گزیر
که نیست بهرنگون گشته بخت راه دگر
بنزد شاه سرافراز رفت و عاجزوار
نماز برد که شاها ! تراستم چـاکر
زهرچه رفت پشیمانـم و گـواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیدهٔ‌تر
بچشم لطف نگه‌کن ، گنـاه رفته مگیر
یکی زراه کرم جـان مرد خسته بخر
وگر بتاج منستت نیاز اینك تـاج
ز فـر بخت همایون بسرگذار افسر
دگر زرای تو برتر بدهر رائی نیست
ازآنکه پیش‌تواستاده «رای» فرمانبر
دمی به بارهٔ دهلی خرام و رامش خواه
نشاط گیروطرب‌جوی‌وبخش‌گنج گهر
به اوفتاده ببخشود شهریـار جهان
از آنکه مرد نتازد بـدشمن مضطر
چه گفت؟ـ گفت که مارابتاج وکشور تو
نیـاز نیست‌کـه تاج‌کی است والاتـر
چو دیدی‌آنکه خدای جهان سپاه مرا
بـدشت هیجـا برلشکر تـو داد ظفر
ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکـن درشتی و راه معانـدت مسپر
بپای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
من و هزار چو من بندگان بسته‌کمر
زتاج من‌که به ازوی‌هزارخواهی‌حست
چو درگذشتی یزدان تـرا بود یاور
که زیر خاك رود تاج و تاجدار بهم
زتـاج بخشی مـاند بـروزگار اثر
بسی نماندگنج و کلاه و تخت و سپاه
ولی بماند این داستان بـدهر سمر

پیری دانشمند

میوزد برتن مـن بـاد زمستانـی
تن بلرز آید از آن باد به آسانی
من ز طوفان حـوادث نهراسیدم
عـاجزم اکنون از بـاد زمستانی
برف پیری بسرم بارد و من حیران
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
بـاد آبانی در گوش دلم گوید :
چند ای برگ خزان دیده گران جانی؟
گل بیفسرد و فرو خفت و فراز آمد
باغ را گاه تهی دستی و عریانـی
وین دل تافته از عشق تـو دریابد
روز دمسردی و هنگـام پریشانـی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
تاچه بار آورد ایـن مایه پشیمانی
دانش وخواسته من را بستوه آورد
این ز کمیابی و آن یـك ز فراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
پرسد از من سخنی چند به پنهانی
کای برهنه تن آراسته جـان برگوی
چیست پرمغزی وآنکه تهی انبانی ؟
دانش اندوزی گویند که ناچیزی
مال گرد آر کـه گـویندت سلطانی
تا ازآن ترك فرومایه چـه نعمت یافت
آن سخنگوی جـوانمرد خراسانی
رنج ها برد که باگشت زمان هرگز
ننهد کاخ سخـن روی بـویرانـی
داستان هاش بگوش تو فرو خواند
رسم شاهنشهی و راه جهـانبانـی
پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
کـه بگرمابه نگهداران ارزانی !

آری ازاین همه کالا که جهان دارد
مرد را نیست برازنده چو نادانی

***

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
تو بمردان هنرپیشه چه می‌مانی؟
بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
آستین بر زده و رفته بدهقانی
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت:
«روی زی زشتی‌و آشفتن و ویرانی»
پشت خمیده و تن زرد وبرشته لب
کهرباگون شده آن لعل بدخشانی
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
عبهرش سرخ تر از لالهٔ نعمانی
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
وان زبانی‌که چنو تیغ به تیزی نیست
راست چون ابر بهاری به درافشانی
نپذیرفته گرانان توانگر را
بر در کلبهٔ تاریك بدربانی
هفت اقلیم سخن در خط فرمانش
اینت آزادگی و اینت سلیمانی
پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسند است
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
فر یزدانش ز پیشانی نورانی
زیراین چرخ که بس ناموران دیده‌است
نام او باقی و نام دیگران فانی
یافته این همه فخر ازخرد و دانش
تا تو ازکسب هنر روی نگردانی

فردوس شاعر

گویند باقصای جهان است دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود رنجی وهرجاکه چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
خیزند وخز آرند اگر هست خزانی
خندند و مـی آرند اگر هست بهاری
شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هرکه رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گناهند وبدلشان
هرگز زخطائی ننشسته است غباری
یك ناله برون نامده آنجا زگلوئی
الا که زهجر گلی از نای هزاری
نبود ستم و جور درآنجا که گذارند
پیران جهاندیـده بهر کار قـراری
سر منزل عشق است ولی هجر سیه روز
نابسته دمی طرف گرفته است کناری
چشمان سیه ای بکمند تو جهانی (!)
آنجـا ز دل خلق نخواهند شکاری
بس مـاه رخـانند ولیکـن نشنیدیم
دل خون شود آنجا زغم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیراکه جهان‌چون‌تو ندیده است نگاری
ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کـوی دویدن پی یاری
آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم برهت ازگهـر اشك ، نثاری
نی‌نی که من آن مور ضعیفم که بندهند
زین طاسك لغزنده مرا راه فراری

بدهد فلکم ساغر اندوه وَ بیراد
دادار جهان دست چنین باده‌گساری

مرغ شب

ندانی زمرغان چرا مرغ شب
زهستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نوا ست
اگر چهرهٔ محلس آراش نیست
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب را گراین آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید زپیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من
فرو مرد ، یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بردوش بدگوهران
وز آن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تناور درخت
که در سایه اش آرمیدی گرفت
بر آن گل‌که ازگلشن خاطرم
سحرگاه باخنده چیدی گرفت
بمن آتش عشق کاسیب او
بافسانه ها میشنیدی گرفت
دل تابناك از غم روزگار
غبار غم و ناامیدی گرفت

شیراز

هرباغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بپیشگاه تو یك خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ[1] کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر ازگلشن آورد
آید دوان دوان و نهد برکنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد
مردی گریز پایم و دور ازدیار خویش
زآن اندهم زمانه بپاداشن[2] آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

دختر ترسا

چوخورشیدآن چهر زیبا گشاید
گره از دل ناشکیبا گشاید
چوبفروزدآن روشنی بخش گیتی
در فرهی بر رخ ما گشاید
همه راز بنهفته در پردهٔ شب
سپیده دمان پیش دانا گشاید
در عافیت بر فرومایه بندد
دو بازوی مرد توانا گشاید
سحرگه چو چشم فرو بستهٔ ما
بر این طارم نغز مینا گشاید
سپاس جهان آفرین را چکاوك
فراز چمن لب بر آوا گشاید
بدشت آیم، از باغ بگریزم ایرا
دل درد مندان بصحرا گشاید

۱ـ قله ۲ـ پاداش

مرا نیست بربوستانبان نیازی — کـه بندد در باغ را یـا گشاید
بدل گویم آنجاکه در بسته یابی — گران‌جان چه‌استاده‌ای‌تاگشاید
گر امروز کاری فرو بسته‌داری — بمان کت سرانگشت فردا گشاید
چه ناشادمانی‌که هر مشکلت را — بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید
فری آنکه تاری دل‌درد مندش — بروشن چراغ کلیسا گشاید

دل من

چندگویم که در تنم جانی‌است — جان من پیش‌تن گروگانی‌است
تنم از دست جان بفریاد است — کاین چه ناسازگار مهمانیست
من ازین درغمم که کار مـرا — نه پریشانی‌ای نه سامانی است
بهر من عمر بی خطر گذرد — تا بگویند او تـن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیـچ — مرو را کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه ، نوروزی است — بن هر مهر ماه ، آبانی است
بارها گفتـم اندر این گیتی — روح من‌را هوای جولانی است
تیزپوی است طبع سرکش من — وین جهانش‌فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست — بهراو پهن دشت زندانی است
مرد از جنگ سیرآید گرش — زیرران خنگ نابفرمانی است
در تنم تاب رنج بردن نیست — چندم ار همت فراوانی است
دل پراز آرزوست لیك دریـغ — تن بهر کوششی‌هراسانی است
سر گـرانند دوستان با من — که مرا خاطـر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامـی است — نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم، گـویند — در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را فصل — بر تن‌از آن شکست تاوانی است
هان وهان بنگرید بر دل من — که زهر کوششی پشیمانی است

پیـام نسیم

در دل شب، دیـدهٔ بیـدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید ، پیش پیش موکبش
مرغ شب‌آوا برآرد: دوست دوست!

بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمک میرسد نزدیك من
کیست پرسم - بادگوید اوست، اوست

دریا

بادبان ایستد برابر باد
قایق تیز پوی گیرد بال
گشته از خاك و خاکیان آزاد
جسته در بحر بیکرانه محال

هرچه بیش از کناره دور افتد
وز بشر وآنهمه تکاپوشان
بهر ما بیشتر فرو خفتد
جنبش و کوشش و هیاهوشان

تا بدانجا که آن خموشی را
نشکند جز نوای دلکش آب
موج رقاص، پرده پوشی را
بفکند بر فراز خاك حجاب

زآنکه دریا بلند وپستش نیست
راست گوئی سرای جاویداست
چون زگشت زمان شکستش نیست
جایگاه سرور و امید است

نیست آنجا رباط مسکینی
روی بر روی بر شده کاخی!
نکشد مستمند غمگینی
زحمت آزمند گستاخی!

قرن ها تازه مانده زآنکه درو
ره نبرده است هیچ ناپاکی
گشته آنجا پدید از هرسو
چهرهٔ روشنان افلاکی

دمی از گرد و خاك نازرده
در بهر موج رقص رقصان مهر
روی آن صفحهٔ جلا خورده
ماه بنموده صد هزاران چهر

بینی ار ژرف بنگری آنجا
شاه راهی‌است تا بچشمهٔ نور
وآن هنرور مهندس دانا
تعبیت کرده راهرا ز بلور

تا افق آشکار تانی دید
وآن همه مرغکان بـال سپید
بادبان بر کشیده زورق هـا
روی هر موجشان معلق هـا

بری از رنج تیر وچنگل باز
گرد قایق مدام در پـرواز
هیچ نشنوده نام بیم و هراس
بالشان با شراع کرده تماس

گشته دلجـوی مستمندان را
راه بنموده دردمندان را
بار یابندگان درگه مـاه
تا بآنجا که نیست غم را راه

من و آن مهربان خلایق را
در سپـرده عنان قـایق را
کرده درآن خجسته روز رها
در کف مـوج و اختیار خدا

دوش بردوش هم نشسته برآب
دوستی جوی و شادمانی یاب
گرم‌عشقی که خالی‌ازهوس‌است
فارغ‌ازآنکه درزمانه کس‌است

گیسوان معنبرش از نـاز
کرده گاهی سؤالهای دراز
بار بنهـاده روی شانهٔ من
از دیـار من و ز خانهٔ من:

که‌چگونه‌است‌کشوری‌که در او
بـر نبشته شهـان کشور جو
پرورش کرده سعدی و خیام؟
نام وی را بدفتـر ایام؟

کارتان درزمانه صلح و صفاست
در جهانی که سر بسر کالاست
یا به بیگانـه کینه میورزیـد؟
راستی را بچنـد میـارزید؟

چندتان آب‌وخاك‌ودارائی‌است؟
تاکجاتان حدود دانائی است؟
پایهٔ صنعت و هنرتان چیست؟
در ادب‌تازه‌تر اثرتان چیست؟

دخترانتان مجاور حـرمند
در عذاب و شکنجه و ستمند
یاگشوده رخند و آزادند؟
یاخوش‌و تازه چهر ودلشادند؟

مرد وزن‌چون شوند خسته‌زکار
هستشان هیچ رای‌گشت و شکار
چندشان دستگاه سرگرمیست؟
یاهمه‌صحبت ازبی‌آزرمی‌است؟

من سرافراز وشادمان که‌هنوز ملك‌مارا بزرگ ودستگهی‌است
شکر گویم خدایرا کامروز مر مرا کشوری و پادشهی‌است

آورم پیش پادشاه نماز خسرو ارجمند دانا دل
که کنونم ز رنجهای دراز پیش بیگانگان نکرده خجل

ز آنچه کرده‌است برفراخته سر دل پرامید ز آنچه خواهد کرد
مرد بی شهریار بی کشور راستی کس نخواند اورا مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق پهنه‌ای دلکش است کشور من
خطه‌ای بوده شهرهٔ آفاق قرن ها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است آسمانیش صاف و مینا رنگ
سرزمینی بگنج آکنده است خطهٔ آهوان و مرتع رنگ

خانهٔ یاسمین و نسترن است مهد نارنج وسیب وحجلهٔ تاك
عندلیبش که مست وخنده زنست نگذارد بکس دلی غمناك

پیر و مهمان گرامی است آنجا دوستی را شگفت بازاریست
خانهٔ نیك نامی است آنجا عشق را آبروی بسیاریست

مردم ساده طبع ویرانیست کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیك هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته بود غافل و مست از جهان و جهانیان مهجور
چند گه جام وگاه سبحه بدست آرزومند خلد و طلعت حور

تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانه پیش افتاد
و آنچه شایان سرفرازی بود گشت نزدیك تا رود برباد

اینك ازخواب جسته شبگیران وندر این پهنه اسب میتازد
چند سالی نمانده تا ایران باز برشهره نام خود نازد

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش / راستی را هنوز محجوبند
درتمامی جمال و تندی هوش / آفت جان و شهر آشوبند

من‌شده گرم وآن فروخته چهر / نازرا چشم بسته، رفته بخواب
برده اورا فراز بام سپهر / اهتزاز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بر آن رخسار / برلبش نقش بسته شکرخند
خوانم از آن عذار آینه وار / که بود بامنش سر پیوند

چون رود سالی و بخندد بخت / برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت / برم آن ماه را بحجلهٔ ناز

افسانه

دایهٔ من که خانه اش آباد / برمنش بیشمار منت هاست
کان‌دوتاکرده پشت داشت بیاد / داستانهاچنانکه دل میخواست

درزمستان که گیتی افسرده‌است / چرخ راگاه‌چهره سازی نیست
در گلستان که‌پیرو پژمرده‌است / کودکان را مجال بازی نیست

سرچو ز آغوش برف بردارد / باد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بی گنه بیازارد / سرو از دستبرد او بخروش

چون بتاراج گل نماید روی / از دل باغبان بر آید دود
بی‌محابا نماید از هرسوی / ناخن ضفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ / بوستان رو نهد بویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ / تن زند آب از تن آسانی

طفل نایافته خبر که بهار / چند از برف دیمهش مایه‌است
وآن شب قیرگون اسپندار / روز اردیبهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار گونهٔ مهر ، نوز نا شده زرد
چهره زآسیب باده‌چون زنگار دل زد مسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز نـاشده شام کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق انـدرون گرفته مقام گشته بادایه گرم گفت وشنود:

کان بهـاری نسیم عنبر بوی چند ش این‌پهن دشت‌گردیهاست؟
ور بیابد گزند از تك و پوی ازچه دربند ره نوردیهاست ؟

جون بکفتید پوست برتن نار موررا جنبش و تکاپو چیست؟
ناگهانـی ز پهنهٔ گلزار رخت بربستن پرستو چیست؟

آن برهنه گدا که روز تموز بره بـاغ داشت سرمستی
بودش از نعمت جهان همه روز خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان زبرف سپید ایستدآب ازآنهمه تك و پوی
پیر از لطف آسمان نومید تیره‌شب‌درکجاست رامش‌جوی؟

سر نوروز تـا بـن اسپند تابش مهر ازچه یکسان‌نیست؟
وزچه رو زیر این سپهر بلند هیچ‌لب جاودانه خندان نیست؟

گرچه زآن‌چاره‌جوی دایهٔ پیر پرسش بـی‌شمار بود مرا
با سخنهای خرد سال پذیر تـاب اندیشه میفزود مرا

آن پراز چین‌رخ کمانی پشت میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه‌زآن‌قصه‌های‌دلکش‌خوب نیست درباد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب روح آن گفته‌ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی‌سحرگاهی که ببوسد عذار دریـا را
بسپارد به‌دست گمـراهی دختر ماهـروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار — هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجاکه آن پری دیدار — نیست جزدلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه ای آغاز — زآنچه‌کودك بدان گراید زود
برگشودی ز آفرینش راز — که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان — قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان — سالخوردان چاره جوی کهن

و آن یلان دلیر نام آور — همه جویای سر فرازیها
روزها پیش شاه بسته کمر — همه شب گرم عشق بازیها

وآن شکستن طلسم جادویان — با دد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان — تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز — بسته در پیشگاه شاه رده
و آن سرافراز پورشاه بناز — زین براسب پری نژاد زده

و آنهمه دختران زیبا روی — زده بربشت بام قصر کرنگ
دل پرامید تاکی از پی گوی — رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زآن پری‌پیکران شهرآشوب — دختری روستاش بردن دل
دختری پاك دامن و محجوب — دلبری رشك لعبتان چگل

و آن بهر داستان بهشیاری — دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره ز آن پرستاری — ره نمودن بسوی روشنیم

تاچو بگذشت روزگار شباب — داد پیری مرا زقهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب — زینهمه رنگ‌رنگ زرق‌وفریب

فهم این مایه کبریائی را — تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را — هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیر فرمان دید | پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده‌جست حیران‌دید | ژرف بحریش بسته راه عبور

دیدخوابیست زندگانی‌ونیست | در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست | تا بخوابم کند پرستاری

پژمان
حسین
۱۳۱۸
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دورهٔ باستان / شوی خود براین گفته همداستان
که پیوند هرکشور است اززبان / زبان درتن ملك باشد چو جان
زبان است مایهٔ برازندگی / برازندگی میوهٔ زندگی
کرا شد زبان نیاکان ز دست / ز آزادگی دیده بایدش بست
زبان گر برون شد ز همخانگی / کشد کارخویشان به بیگانگی
زبان است پیوند هم کشوران / درود خدا بر زبان پروران

***

چو تازی زبان گرم بازار شد / زبان نیاکان ما خوار شد
سخن گفتن پور قحطان پدید / شد وپارسی پرده بر رخ کشید
بجنبید از هر کران خامه ها / بتازی زبان کرده شد نامه ها
بفرهنگ و دستور تازی زبان / بسی پارسی مرد شد تر زبان
یك از دیگری یاوری خواسته / بکین زبان نیا خاسته
همان صالح بد رگ بد سرشت / که دیوان بگفتار تازی نوشت
نه آتش بگلزار اندیشه زد / که بر ریشهٔ کشوری تیشه زد
چودانش نشان گشت تازی زبان / سوی نیستی شد ببازی زبان
تبه گشت بخت و سیه گشت هور / بلندی شد از نام ایران بدور
بیکباره از گردش ماه و شید / بریده شد از نام ایران امید
که از یاری اورمزد بزرگ / پدیدار شد راد مردی سترگ
سخن آفرینی که چرخ بلند / ندیده چنو در سخن ارجمند
بما داد از آن نامهٔ خسروی / روان با سخن گفتن پهلوی
بجنبید دلهای دل مردگان / بجوشید خونهای افسردگان
ز نو بی روانان روان یافتند / بتن خون و درسینه جان یافتند
بود روشن این گفت ونتوان نهفت / بویژه که استاد فرزانه گفت:
«بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی»

***

شهنشه ز اورنگ و افسر گذشت | که درآسیا آبش از سر گذشت
سر تاجور بر سر تاج رفت | بـرو بوم ایران بتاراج رفت
نـه تنهـا بتاراج پـرداختند | که ما را چو اهریمنان ساختند
ربودند گوهر بیغما گـری | نهادند آئین بد گوهری
دروغ و دورنگی و رشك و ددی | ستمکاری و کـین و نابخردی
که اینسان بود خوی یغماگران | نیاید نکوئی ز بدگوهران
«ز بدگوهـران بد نباشد عجب | نشاید سترُدن سیاهـی ز شب»
دریغ آنچنان پاك وخشور راد[1] | که تازی زبان بود وتازی نژاد
جهان بس شگفتی بکار آورد | یکی خـار بن گل ببار آورد

***

دکانی است شهنامـه ، آراسته | نهاده درآن گونه‌گون خواسته
ز هـرگـونه کالا نمایـد تـرا | توانی گـرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نامردمی | بیابی دراو هرچه خواهی همی
بر آنم که دانای فرخ سرشت | براین‌نامه بادست یزدان نوشت
که بامردم این گفت ستوارنیست | کسی را براین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چـرخ کهن | بگیتی چنـین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر | نه آمد ، نه آید بگیتی دگر
هومر[2] با همه مغز و گفتار نغز | بود پوست، فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه بـا ایلیاد[3] | توانی بگفتار من داد داد
«درخشیدن مـاه چندان بـود | که خورشید تابنده پنهان بود»

آذربایجان

گشته مغز آشفته‌از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آن سرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان بر سینه کوبند ای عجب
در لبـاس دوستی اعـدای آذربایجان

۱ـ وخشور ـ پیغمبر ۲ـ هومر: شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است.
۳ـ ایلیاد: معروفترین منظومهٔ هومراست.

وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه‌با معماری بیگانه طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن‌را دکانی پر شکوه آراست لیك
نیست باب این دکان کالای آذربایجان
راست پنداری که کل مدع کذاب گفت
داشت گوئی دیده بر دعوای‌آذربایجان *
نابکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان
آنکه شد بی‌پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خود را ملجأومنجای[1] آذربایجان
در نخستش دعوی اجرای قانون بود لیك
رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
درچه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان
کی‌زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته‌است
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربایجان
لهجهٔ سلجوقیان را خلعت ملی دهد
آفرین بر منطق گویای آذربایجان
هردهی درملك ما دارد زبانی خاص‌خویش
از چه سرزد این نوا از نای آذربایجان
زآنکه از غرب وشمالش این‌زبان دوزخی
شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان
سالها رفته‌است کز بالا و پهلو این غراب
سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
گر بسرتان شور ایراندوستی باشد زچیست
طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
ارتش ملی است یا مولای آذربایجان

*ـ اگرچه شعر بهمین‌صورت‌هم معنی میدهد، ممکن‌است‌تحریفی‌هم درآن شده‌باشد. دکترحمیدی. ۱ـ منجی ـ مکان نجات.

ارتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بسر!
کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیك
نیست خوش این‌جامه بر بالای آذربایجان
جزئی‌ازایران‌بود این‌سرزمین بگشای گوش
کاین سخن را بشنوی زاجزای‌آذربایجان
جز خروش مهر ایران برنخواهد خاستن
گرتو بخراشی چوچنگ اعضای‌آذربایجان
هرکسی بر روی‌مادر از ره جهل و غرور
پنجه خواهد زد باستثنای آذربایجان
کام دشمن‌زین رطب شیرین نخواهدشدازآنك
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیك
تلخ‌کامی ها دهد حلوای آذربایجان
گر خود ازمام وطن آزرده باشد خاطرش
مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
دست آذربایجانی پای آذربایجان
ای امید ملك جم ای قبله‌گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان!
بر سر بی مغز خائن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چند تن ناپاکزاد بی‌وطن گردیده‌اند
مر شما را پیشوا ای وای آذربایجان
مام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود
از گلوی اجنبی آوای آذربایجان
چشم گیتی‌زین‌خطاکیشان‌فراوان دیده‌است
یك خطا هم گو ببین ز ابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد ازآنك
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان

قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هرزمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
سر بر آرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم وپاس ملك
شاهد است از همت والای آذربایجان
پاس آذربایجان ازعزم اسکندر که داشت؟
حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن‌شد سیاه
قرنها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس‌راطرفی‌ازاین‌نخل بالادارازآنك
بر گذشته است از فلك بالای آذربایجان
کوفت خواهد تاقیامت کوس ایراندوستی
آسمان بربام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداران برانگیزد زخواب غفلتش
آنکه دل‌خوش کرده بارؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق بالیلای آذربایجان
دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاك
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
رهبرپژمان شدآن‌سحرآفرین شاعرکه‌گفت
«می‌کشد آتش زبان ازنای آذربایجان»

حاصل حیات

آن دشمنی‌که دوست نگردد دل من است
آن عقده ای‌که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است

آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ
آن غنچه ای که خنده نبیند دل من است
بی غم نبوده ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم سرشته درآب و گل من است
قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده ای
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

قبر من

ایکه بر تربت من میگذری
بی نیازانه بدان می‌نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا؟
کیست‌این‌خسته که‌خفته‌است‌اینجا
یکجهان قصهٔ‌جان سوزاینجاست
شاعری شوم و سیه‌روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است
که دراین گور سیه پنهان است
آه واشکش همه شب بوده ندیم
شمع هستیش هواخواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی
رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره درسختی رفت
شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده و فرسوده شده است
تا که‌این مرتبه‌آسوده شده است
تازه‌چندیست که‌خوابش‌برده‌است
بگذارید بخوابد ، مرده است

حسرت

بادلی آسوده اندر کودکی
جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر
سایهٔ فرخنده برسر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی
شیوه ای طناز و دلبر داشتم

کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری ، نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم
عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد برچهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کرد وشادی رخت‌بست آن یك ازلب، این یك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان درچشم حسرت‌زای من
کم بها دیدم عیار خویش را
تیره کردم روزگار خویش را
خویشتن را تابزرگ آیم بچشم بسا بزرگان آشنا میخواستم
تاشوم باقدر و گردم ارحمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تاکه بر جای پدر گیرم قرار مرگ اورا از خدا میخواستم
اندك اندك از پس دهسالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی باقدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه !
اینزمان برکودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
درزمین باآسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نامهربان نزد مام مهربان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند
یك جهان شادی‌پدید ازرویشان
خرمی بخش جهانی خویشان
گر نبودی رشحهٔ ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا ازچشم من درجهای روی دلاویزی نبود
ماکزاین‌دنیابرون خواهیم رفت لیك دنیای شما چیزی نبود
خواب بی تعبیر دیدن تابکی
حسرت بیجا کشیدن تابکی ؟!

بوس نخستین

در دامن سیاه درختان دیر سال
میرفت و صحن باغ معطر زدامنش

آهسته میچمید و من اندر قفای او
میرفتم آنچنان که خبر ناید از منش
گلها و لاله ها بسیاهی نهان شدند
ازشرم نازنین رخ و ناز آفرین تنش
میتافت چون دوشمع بلورین براه من
در ظلمت شبانه دو بازوی روشنش
عطری چوعطر مریم ونوری چونور شمع
در باغ میدوید زگیسو و گردنش
گفتی فرشته‌ایست که از نغمهٔ سکوت
برسر فتاده شوق تماشای گلشنش
برروی آب برکه دویدی خطی سپید
هرگه ستاره ای بجهیدی زمکمنش

استخر چون الاههٔ شب آرمیده بود
برچهره پرده ای گهرآگین کشیده بود

آب بنفش برکه و سیمای اختران
چون دانه های برف به نیلینه چادری
هرلحظه اختری پی دیدار ماه من
برمیکشید ازپس شاخی کهن سری
گفتم درین سیاه شب ای شمع دلبران
بر آسمان طالع من باش اختری
غم نیست گر بخاطرت ایدوست بگذرد
رنجیده خاطری که نرنجانده خاطری
آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت
بد گوهری مخواه ز پاکیزه گوهری
گفتم قسم بعشق تو ...
خندید و گفت بس
بس کن که این دقیقه نگنجد بدفتری
ناگه فتاد با تن لرزان و روی زرد
در آب تیره عکس چراغی ز منظری
موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب
چون دسته‌ای شراره که خیزد زمجمری
وآنگه در آن سکوت فرح‌زا شنیده شد

صوت گریه دایه که گفتی: پری! پری!
ترسان‌شد آن فرشتهٔ رحمت ز بانگ دیو
آری چنین شود بچنان حال دختری
یك بوسه بر لبم زد و دامن کشید و رفت
چون آب زندگی بسیاهی‌دوید ورفت
او میدوید و آتش آن بوسه میدوید
در روح من چو بر رخ کاغذ شراره‌ای
او غوطه زد بظلمت گلزار و باز تافت
درخوابگاه خویش چو روشن ستاره‌ای
لختی نشست در بر آئینه زان سپس
آمد بسوی پنجره چون ماهپاره‌ای
وز پله های شاخ درختان ببام چرخ
شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره‌ای
از جنبش خفیف درختان عیان شدی
کانجاست بهر کودك شب گاهواره‌ای
من مانده درسیاهی وآن مه ز روشنی
کردی بسوی ماه و سوی من اشاره ای
او بر کنار پنجره استاده بود و من
ماندم کنار برکه نه راهی نه چاره‌ای
مسموم کرد بادهٔ شیرین او مرا
از من گرفت بوس نخستین او مرا

خواجهٔ حرمسرا

بیا ای خواجه بادستان طرازی بگو با من که درعالم چه دیدی
بعهد ناصرالدین شاه غازی که بودی درحرم محرم‌چه دیدی
تو در سینه دلی فرسوده داری
حکایتهای اشك آلوده داری
نگویم کز حنایتهای دربار حکایت کن، که آن ناگفته بهتر
بهل کن داستان های دل آزار نگفته بهتر و نشنفته بهتر
رهاکن وصف آن ناحق شناسان
که حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه و نو — بعشرتگاه سلطانی چه دیدی
بگو کاندر سرا بستان خسرو — بجز گلهای زندانی چه دیدی
ازان شیرین عروسان قصه سرکن
بسوك تلخ ایشان دیده ترکن
حکایت کن از آن گلها که دردام — زکف دادند آسان رنگ و بو را
بگوی از آن پریرویان که ناکام — بخاك تیره بردند آرزو را
نه در آغوش گرمی جا گرفتند
نه کامی از جوانیها گرفتند
تو نیز ای بی نصیب از شادمانی — از آن حسرتکشان کمتر نبودی
که در بازار عیش و کامرانی — بجز چشمی تماشاگر نبودی
بلب دندان ناکامی فشردی
بر آب زندگانی تشنه مردی
نشدای زنگی از حالت کس آگاه — که جام عشرتت لبریز خونست
زبان پرخاشجو، دل معذرت‌خواه — تو دانستی که احوال تو چونست
چراغ گرم سوزت سرد و بی نور
دل هستی پرستت خفته در گور
تو ای پیر سیه روی شبه رنگ — تنی چون شب، دلی چون روز داری
توهم در سینه چون مرغی شباهنگ — هزاران نغمهٔ جانسوز داری
چرا بر بسته‌ای از گفتگو لب
تو در دل گفتنی ها داری ای شب
هنوز از خشم خسرو بیمناکی — نمیدانی که جشم فتنه خفته ست
تو همچون گرد بر بالای خاکی — وی اندر خاك سنگین دل نهفته ست
سلیمان جاه بود آن شاه غازی
کنون مورش نمیگیرد ببازی

***

شنیدم وقتی از دستان سرائی — که آنجا روستائی دختری بود
ازین نازك دلی عشق آشنائی — که او را بادلارامی سری بود
رخی از فکر عاشق دلنشین تر
تنی از روح کودك نازنین تر
صباحی چند چون گلهای گمنام — بدامان طبیعت سر کشیده
نشسته زیر گل چون سبزه آرام — بروی سبزه چون شبنم دویده

دل آکنده ز آمال جوانی
وجودی مست عشق و مهربانی
بدینسان بود تا روزی بناگاه — پدید آمد ز طرف دشت گردی
هزاران خیمه برپا گشت و خرگاه — ز خرگاهی بر آمد شاهمردی
سبال آویخته ، قامت کشیده
سری از کبر بر گردون رسیده
حمایل ، تیغی از سرو بلندش — درفشان، تاجی ازطرف کلاهش
سرانرا فخر و عزت در کمندش — جهانرا فر و راحت در پناهش
یلی شیر افکن و صید آزما بود
خدا را سایه ، ایرانرا خدا بود
ز سرمستی همه آهو نگاهان — بگردشگاه سلطانی دویدند
شهنشاه عجم نخجیر خواهان — بدانسو رفت و خوبان صف کشیدند
بسامانی عجب صید افکن دشت
غزالك را بدام آورد و برگشت
ز کوه آمد بمشکوی جهاندار — همایون مرغی از پرواز مانده
چو دید آن فر و آن فرخنده دربار — دهانی شد ز حیرت باز مانده
سرا پا دیده گشت اما بدیده
نگاهش همچو مرغ سر بریده

***

بدو آموختند آنسان که باید — پرستاران رموز دلبری را
که گر دولت شبی از در درآید — بداند شیوهٔ خدمتگری را
چو ره در بزم ظل‌الله جوید
کجا خسبد، چسان خیزد ، چه گوید
چمید اندر گلستان شهنشاه — همای کوهساری چند ماهی
بخوبی شاهماهی شد ولی آه — ندادندش ببزم شاه راهی
ز گلهای دگر شادابتر بود
ولی گلچین زحالش بی‌خبر بود
بباغ شهریاری نحل دشتی — فرو پژمرد چون شاخی شکسته
حرم در چشم آنمرغ بهشتی — بهشتی شد بدوزخ در نشسته
عیان دیدی که زندان بی‌کلیدست
نه زندان، مدفن عشق و امیدست

در آن کاخ نو آئین داستانها بخاموشی زهر روزن شنیدی
هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشانده دیدی
بچشمش فلفل افشاندی گل او
نوای مرگ خواندی بلبل او
رواقی داشت آن کاخ دل افروز که در آئینه کاری طرفه‌ای بود
مقامی روح بخش وعشرت آموز که از فردوس اعلا غرفه‌ای بود
رواقی دلنشین و جانفزا بود
که هم زیبا و هم زیبانما بود
بساروزا که‌درآن‌غرفه چون‌حور برآوردی لباس از پیکر خویش
فکندی گه زنزدیك وگه از دور نظر بر جسم زیبا منظر خویش
برو بالای شهرآشوب دیدی
سراپا هرچه دیدی خوب دیدی
تن ناز آفرینش در نکوئی چو آبی روشن اما آب خفته
فراز سینه پستانی که گوئی بگوی عاج خورشیدی نهفته
حبابی جسته بررخشنده آبی
عقیقین دکمه ای برهر حبابی
ز نرمی بود اندام لطیفش پرندی لعلگون آکنده از پر
تنی چون کوثر و ناف ظریفش چکیده قطره ای در آب کوثر
صدف خوان ناف او را صاف وساده
صدف برجای و گوهر اوفتاده
برون رفتی خمارانگیزوسرمست نگاه از زیر مژگان درازش
دل ازدست جهان بردی سبکدست بشیرینی لب خاطر نوازش
بناگوشی بسان مغز بادام
نهان در خرمنی ابریشم خام
حکایتها در آن آئینه خانه سرودی با دل سودا پرستش
به دنبال نگاهی عاشقانه نظر کردی بهرسو چشم مستش
دو چشمش یارجوی از چار سو بود
ولی در چارسو او بود و او بود
عیان دیدی که جسم دلنشینش نوازش اندر آغوشی ندیده است
بیاض گردن و طرف جبینش بکام خود بناگوشی ندیده است
نخائیده است دندانی لبش را
نبوسیده لب کس غبغبش را

شبی بر آن دو پستان دل‌آویز — نغلطیده سری با شورو مستی
کسی از آن لبان بوسه انگیز — نجسته رمز عشق و راز هستی
کجا یاری که در برگیردش تنگ
زند آشفته در گیسوی او چنگ

بکاخ شه عروس روستائی — در اول زد بپای بخت‌خود بوس
کنون تعبیر آن خواب طلائی — زنی شد بکروبکری بیوه‌افسوس
نه جشن عقد و نه بزم عروسی
نه سور پا گشا نه دیده بوسی

***

بسی شب در دل تاریکی آنماه — بر دریاچه با حسرت نشستی
بروی شاه و بزم عشرت شاه — نگاهی‌مات و حزن آلود بستی
جهانرا مست و شه را مست دیدی
بعالم آنچه زیبا هست دیدی

صبا بر بال نرم عنبر افشان — بدامان چمن پرواز کردی
چو حورا بچه خندان وپرافشان — گریبان درختان باز کردی
فرو افشاندی از گیسوی مهتاب
هزاران پولك سیمینه در آب

زدی برروی آب از دلنوازی — فرشته بال نرم خویشتن را
مشوش ساختی هردم ببازی — در آن آئینه عکس یاسمن را
جمال بزم شاه و نقش مهتاب
برقص افتادی اندر صفحهٔ آب

بناگه عکس خندان شهنشاه — خیال آسا بدین ساحل چمیدی
وزین سو عکس اشك‌آلود آنماه — سوی تمثال شاهنشه دویدی
شدندی ناگهان چون سایه ونور
در آغوش هم از آغوش هم دور

در آن دنیای رؤیائی بناگاه — حقیقت روی خودکردی پدیدار
که در بازار سلطانی بجز شاه — ندارد جنس حسن او خریدار
ولی آن مشتری را زهره روئی
کشید از کوی مشتاقان بسوئی

کمند خسرو صید افکنان را — غزالی شوخ «حیران» نام باشد
که‌ازرشکش همه سیمین تنان را — شراب حسرت اندر جام باشد

گرفته دام آهوئی تذروی
بپای گلبنی افتاده سروی

جهانی دلبری با عالمی ناز ببالین شهنشه تکیه داده
ز روی مسکنت شاهی سرافراز بپای نازنینش سر نهاده

بلی اینجا دیار آشنائی است
کلاه شاه کشکول گدائی است

***

پس از سالی دو، آنماه دو هفته اجازت یافت دیدار وطن را
چوسرو آزاد شد، چون گل شکفته که دید آنسوی زندان خویشتن را

سبکدل چون نسیم نوبهاری
بصحرا شد نهال کوهساری

بدشت از هر گل و از هر گیاهی حکایت های شوق آور شنیدی
بهر سنگی که افکندی نگاهی اشارتهای مهرانگیز دیدی

چمن برخاك راهش سرنهادی
بنعل مرکبش گل بوسه دادی

در آغوش درختان کهنسال هویدا شد همایون زادگاهش
گشود آن مرغ صحرائی پروبال مگر آنجا رسد پیش از نگاهش

تو گفتی کان در و بام گل اندود
ز حورستان جنت منظری بود

نثار مقدمش را ده نشینان عسل بردند ونقل و خامه و قند
بروی نازنینش نازنینان نواها خوانده، شادی‌ها نمودند

خدا را چون شد آن آزادگی‌ها
محبتها ، صفاها ، سادگی‌ها !

بروزی چند خلق از دورونزدیك باو با خرمی گفتند بدرود[1]
زن ومرد آمدند از هرطرف لیك نیامد آنکه خاطرخواه او بود

نه روئی کز کسی پرسد که اوکو
نه یاری تا باو گوید که هان او

***

۱ـ دراینجا بدرود بمعنی خوشباش است و دراشعار قدیم بهمین‌معنی آمده چنانکه نظامی فرماید:

اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد

پژمان

کنار قریه اندر سینهٔ کـوه چوآب زندگانی چشمه‌ای بود
فراگردش درختان گشته انبوه سپیدار و چنار و سنجد و تـود
یکی روز آنچراغ محفل افروز
بدانجا رفت با دردی روانسوز
بیاد روزگار خـرد سالـی دهان چشمه را بوسید و بوکرد
دلی از دوست پر وز غیر خـالی نشست و آنچه دانی آرزوکرد
چو شاخ بید سر تا پا زبان شد
سخنگو با گلی نامهربان شد
که ای خوشتر ز لبخند جوانی بیا تا اشك جانسوزم ببینی
کجائی ای چراغ زندگانی درین شب تا بدین روزم ببینی
بیا آخر بیا کـز آرزویت
پریشا نـم، پـریشانتر ز مـویت
تبسم در دهان خون شد گلم را از اینرو شوق خندیدن ندارم
مرنجان بیش‌ازین‌ایجان دلم را که دیگر تاب رنجیدن ندارم
بلـرزد شاخ عمـرم از نسیمی
بلغـزد پـای امیـدم ز بیمـی
بدینسان در گـریبان شبانگاه شکایت خواندی آن ماه دوهفته
بخاك افتاده بـا رنجی روانکاه چو مهتابی ضعیف و رنگ رفته
نبودش همدمـی در بحر اندوه
بغـیرازنالـه ای پیچیده در کـوه

***

هوا تاریك وروشن شدکه آنماه چراغشکوه رابنشاند وبرخاست
چواشك خودبراه افتاد و در راه نگاهش‌پرفشان‌بوداز‌چپ‌وراست
مـگر پیـدا کند گمـکـرده اش را
بجوید صید پیکان خورده اش را
کمـی پائین‌تر اندر تنگنائی جوانی خسته در چنگال غم دید
تطاول دیده‌ای درد آشنائـی وجودی مستحیل اندر عـدم دید
چراغـی رو بخامـوشی نهاده
بسان سایه بـر خـاك اوفتاده
تنش‌لرزید وباخودگفت‌کاین‌اوست که در بنگاه غـولان جا گرفته
بدشمن‌کامی از نادیـدن دوست بصحرای جنون مـأوا گرفته

دلش آری گواهی راستگو بود
که آن برخاك راه افتاده او بود

بلی او بود، آن بد زندگانی — که از مردم بلا دید از خداهم
دراین دنیا،دراین دنیای جانی — بد از بیگانه دید از آشناهم

ربودند از کنارش دلبرش را
سیه کردند روشن اخترش را

عقابی تیز چنگ از دست اندوه — مبدل شد بمرغی پر شکسته
وز آن آتشفشان بر دامن کوه — کفی خاکستر سوزان نشسته

بیاد یار خود از یاد رفته
چو آه بیکسان بر باد رفته

بتاریکی چو آب زندگانی — بدان‌لب تشنه روی‌آورد و بنشست
چو رؤیای وصال از مهربانی — گرفت‌آن‌یارهجران‌دیده را دست

تنی تب دار دید و آتش آلود
در آن آتش بخود پیچیده چون دود

زبان بستند از گفتن چو دیدند — زبان شکوه گستر بسته بهتر
حکایت را قلم بر سر کشیدند — که اسرار مگو ناجسته بهتر

محبت را بشیرینی نشاندند
سرشکی تلخ برپایش فشاندند

در آن دلکش سکوت آسمانی — بخاموشی بدل شد گفتگوها
نگاه شکوه جو با مهربانی — حکایتها نمود از آرزوها

سخن‌هائی که نتوان بر زبان راند
نگاه بی‌زبان در گوش دل خواند

کشیده شب بکوه و دشت دامن — نسیمش همچو گیسوی پری نرم
شبی زیبا نه تاریك و نه روشن — هوائی معتدل نه سرد و نه گرم

جهان در خواب راحت آرمیده
لحافی نیلگون بر سرکشیده

شمیمی وحشی از گلهای گمنام — زدی آهسته در گیسوی شب‌چنگ
گرفتی خاطر سودائی آرام — ز شور انگیزی مرغ شباهنگ

بلغزیدی نسیم شامگاهی
بسان آب حیوان در سیاهی

براهی تازه مشتاقان جانی — محبت را بلند آوازه کردند
به پیش اختران آسمانی — ز نو عهد کهن را تازه کردند

بخاك افكنده رسم خاكيان را
گواهان ساختند افلاكيان را

در آن نيلوفری خرگه نشستند دوعاشق‌روی دررو دست دردست
بشوخی دست وپای عقل بستند كه دست عقل را آسان توان بست

بدن لرزيد و دل لغزيد وجان رفت
بنای زهد و پرهيز از ميان رفت

سراپا مست مينای جوانی بروی سبزه چون گل اوفتادند
عيان شد آرزو های نهانی بهم پيچيده لب بر لب نهادند

تمنائی ز هرسو پرده برداشت
كه هرعضوی تقاضای دگرداشت

طبيعت با دو دست عشرت آموز بهم پيوست آنان را سراپای
نبود ازآن دوشمع گيتی افروز دمی ديگر بجز يك سايه برجای

سحرگه ماند از آن بزم خجسته
شرابی ريخته ، جامی شكسته

***

صبا هنگام چون ماهی مه آلود بزندان بازگشت آن سرو آزاد
ولی او سايه‌ای از خويشتن بود كه در زندان بديوار و در افتاد

پريشان سايه‌ای بی نقش وكمرنگ
ز عريان پيكری پوشيده در ننگ

دراين ميدان‌سخن‌راپای‌لنگست كه راهی سخت ناهموار دارم
اگر نام وفا و عشق ننگست من از اين نام نيكو عار دارم

خوش آن‌رندی كه چون‌يارش بكامست
نداند نيكنامی را چه نامست

* * *

خبر چينان از آن راز نهفته خبر دادند دارای عجم را
كه آن افسانهٔ از ياد رفته سمركرده است درعالم حرم را

نه با بيگانگان يار است و همدم
كه بار آور شد از بيگانگان هم

جهاندارش‌فروخواندوفروجست مگر دريابد آن راز مگو را
ولی‌آنماه دست ازجان‌خودشست كه برلب نگذراند نام او را

به تحبيب و به تهديد و بـه دشنام
در ايـن سودا نشد رام آن دلارام

بفرمان خدیوش دیو ساران بزنجیری گران بستند و خستند
بەسنگ سخت کاری نابکاران مرآن آئینه را در هم شکستند
به چنگ وحشیان آدمیخوار
شد آن گل باهزاران خرمی خوار
زدست زنگیان هر روز و هرشب کشیدی جور و خوردی تازیانه
نهاده مهر خاموشی فرا لب بخاموشی سرا برد آشیانه
گلی برآب و شمعی مانده از نور
بدامان حرم شد زنده در گور

درزیرخیمه

در زیرخیمه برسر تخت آرمیده است
آن ماه و من نشسته بدامان بسترش
در پشه بند خفته و خیزد به هرنفس
عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش
گوئی مگرالاههٔ حسن‌است ودست صبح
در پرنیان ابر نهفته است پیکرش
یاپیکری‌است طرفه که صنعتگری بزرگ
با تیشهٔ هنر بدر آرد ز مرمرش
از چشمه های پردهٔ بستر بهر نسیم
چشمك زند به عشوه تن نازگسترش
از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب
نوری عجیب داده به روی منورش
دستی بروی سینه و دستی بزیر سر
اعجاز دلبری است سراپای دلبرش
زانسوی تا بسینه و زینسوی تا بساق
چون‌گل برون فتاده زگلگونه معجرش
چون دوکبوتراست بلورین دوپای او
پر میزند دلم بهوای کبوترش
با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط
بر طرف چهره طرهٔ پرچین و چنبرش

شیرین دهانش از می گلرنگ ساغری است
من مست مست هم ز می و هم ز ساغرش
دارد تنی چو کوثر و امواج دلبری
غلطد چو آب آینه بر آب کوثرش
محتاج راحت است سراپای او که دوش
آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش
همچون گلی شکفته در آمد بخوابگاه
عشق آفرین دو زنبق نشکفته در برش
بوسیدم آن دو غنچهٔ نورسته را زشوق
با شورشی که شیر برآمد ز شکرش

***

خوش خفته آفتاب من و آفتاب چرخ
بیدار گشته سر کشد از جیب خاورش
بر روی باغ چادر زربفت آفتاب
گسترده است و، باغ نهان زیر چادرش
گلهای اطلسی بچمن های مخملی
داده است منظری که چه گویم ز منظرش
در زیر سبزه سایهٔ کمرنگ صبحگاه
خفته است و شانه‌ای ز طلا مانده برسرش
آن سرخ گل که جنبد و لرزد بروی جوی
چون غنچه دختریست بدامان مادرش
با نغمه‌ای لطیف بجنبانَدَش بناز
مادر که تا بخواب رود چشم دخترش
لادن کنار برکه فتاده است و دست طبع
بر کف گرفته آینه ای در برابرش
شد منعکس در آینهٔ آب عکس باغ
یا باغ دیگریست بدریاچه بسترش
تصویر آب در دل زیبای آبگیر
باغی معلق است و گرامی است گوهرش

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من که جان وتن من فدای او
آنجا کنار برکه بدامان آن درخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
من در میان ابر شناور بـدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق آشنای او
شد موج زن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبریای او
بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از نـوای مرغ شباهنگ و وای او
رخ بررخش فشردم و اشکم فروچکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او
ابری سیه سپید براینجا گذشت و ریخت
آبی ز دیده بر سر بستانسرای او
لختی بگرد برکه قدم زد حبیب من
چون شمع ومن چوسایه روان ازقفای او
این جای پای اوست که برخاك نم زده
مـانده است تابیاد من آید وفای او
او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

فرستادهٔ یعقوب

رفت فـرستادهٔ یعقوب لیث نـزد محمد به پیام آوری[1]

۱ـ محمدبن طاهر آخرین فرمانروای سلسلهٔ طاهریان.

لیك بدرگاه شهش ره نداد حاجب خاص از در مستکبری
گفت بخـوابست شهنشاه ما خــواب شهنشه نبود سرسری
خاصه خدیوی که بنازد بدو تــا بابــد سلسلهٔ طــاهری

***

بار دگر رفت و دگر باره دید قصه همانست و همان داوری
شاه بخواب اندرو درپیش بار حاجب او گرم ثنا گستری
چونکه فرستاده شنید آن حدیث گفت فری باد بدین شه فری
خوابش خوش باد که آمد فراز
آنکه برانگیزدش از خواب ناز

بزرگ نیا
محمد ـ دانش
۱۳۲۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده — از تف سموم ری حذر کرده
شهری چو من‌ازفراق رخسارت — رخساره ز خون دیده تر کرده
با آنکه ز برف ، قلهٔ البرز — دستار سپید زیب سر کرده
تهران ز هبوب گرم آتش زا — ایجاد جهنمی دگر کرده
تا وا رهد اندکی ز شور و شر — آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی دراز ناك وصعب — از رخنهٔ کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده و زیبا — بیننده بهر طرف نظر کرده
نازوی و کبوده بر فراز کوه — از دامن ابر سر بدر کرده
بر ساحل رود ، بید بن برپای — چتری ز پرند شوشتر کرده
آن سرونگرکه زنده دیگر بار — افسانهٔ سرو کاشمر کرده
وآن موج ببین‌که این بدایع‌را — در دامن خویش‌جلوه‌گر کرده
از خیری و ضیمران به پیرامن — صد گنج پر از در و گهر کرده
دریا چو ز دور بنگری بینی — در بستر آسمان مقر کرده
امواج کلان بگوشها اندر — هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج از پس یکدگر به دریا بار — از خشم هجوم مستمر کرده
شد رشك بهشت رامسر تا جای — آن مه به «پلاژ» رامسر کرده
آراسته جامهٔ شنا ، وز تن — پیراهن پرنیان بدر کرده
چون غاز سپید بر فراز آب — بخرامد ، سر بزیر پر کرده
گه خفته بروی ریگهای نرم — آرنج ، ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار و گه بآب اندر — صد جلوه بروی بحرو بر کرده
گوئی‌که خدا ز مرمر سیسیل — آن ساعد و سینه و کمر کرده
پستان حو دو گوهر درشت و نغز — کش زیر حریر مستتر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد — نقشی ز رخش بدیع تر کرده
نه تیشهٔ میکلانژ ، این خلقت — در عالم صنعت و هنر کرده

جز موی طلائیش ندیدم من کس‌مشك ختن برنگ زر کرده
وآن دیدهٔ آسمانیش هر دم انگیزش عشق بیشتر کرده
وآن ساق سپید، آتشی دیگر در سینهٔ خلق شعله ور کرده
با لعل مذاب پشت ناخن را از پنجهٔ کبك سرخ تر کرده
صید دل عاشقان مسکین را هر لحظه بگونهٔ دگر کرده
جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته جز نازنکرده، کاری ار کرده
بردانش‌خسته خوده‌آوردی‌است چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پر کشی و زیب و فرا
بزمگهی خرم چون «نوبهار[1]» پر زریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل و یاسمین مشحون بر سنبل و سیسنبرا
زبرق رخشان شده تاریك شب* چو روز تابان همه بام و درا*
ز نقرهٔ خام تو گفتی که نور* گردی پاشیده بر آن محضرا
گفتی از نکهت گل «داربوی[2]» خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشك بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصرا

***

دخترکی بود در آن بزمگاه که دیده نادیده چنو دخترا*
روی دلاویز تر از برگ گل موی یکی خرمن نیلوفرا
ساده رخ وساده دل وساده پوش زیور هر محفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافتهٔ اخضرا
سینهٔ بر جستهٔ او دلپذیر شانهٔ عریانش جون مرمرا
غمزهٔ او جان شکر و دلپسند حشمش عاشق‌کش و افسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع گوش بخنیاگر و رامشگرا
بکرسی «بار» نشسته همی* همچو تذروی بر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاووس بهشتی زوجد گشتی سرگرم برقص اندرا
جابك‌وموزون وسبك گردوگرم فشرده بر پیکر من پیکرا*
جشم همه سوی من و سوی او بدیده با دیدهٔ حسرت مرا*

۱ـ نوبهار ـ آتشکدهٔ معروف بلخ ۲ـ داربوی ـ عود که در آتش بریزند تافضا را معطرکنند.

موی من از گردش گیتی سپید — پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قد و دلفریب — نوش لب و گلرخ و سیمین برا
گاه مرا گفتی شعری بخوان — ای هنری شاعر دانشورا
من پی فرمانش بپا خاسته — همچو معزی ببر سنجرا
شعر بسی خواندم وشد رام من — چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر — دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم این‌چامه و او بوسه‌ای — داد بمن زآن لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی» — تا که بدو تازه کنم دفترا
«پوپك[1] دیدم بحوالی سرخس — بانگك بر برده بابر اندرا»
«چادرکی دیدم رنگین بر او — رنگ بسی برده درآن چادرا[2]»

باقتفا و تضمین شعر ایرج جلال‌الممالك

آن صورت دلفریب ما را — بروصف تو شعر گفتن آموخت
و آن شعلهٔ عشق آتشین را — در سینهٔ خود نهفتن آموخت
گلزار جمال تو بعشاق — گل گفتن وگل شنفتن آموخت
وان چشم سیاه نیم خفته — چشمان مرا نخفتن آموخت

وآن سینهٔ مرمرین بدانش
«پستان بدهن گرفتن آموخت»

اسکناس

صد بار بیش‌تجربه‌کردم که این جهان
دائم بکام مردم موقع شناس بود
آری جهان بکام کسی بودکز نخست
نه‌شرمش‌از خدای و نه ازکس هراس بود

---

۱ ـ پوپك ـ هدهد. ۲ ـ این دوشعر را همانطورکه ازرودکی در یادداشتم تصحیح کردم و درسه‌کلمه بانقل آقای بزرگ نیا تفاوت پیدا کرد. دکتر حمیدی

* ابیاتی‌که باین علامت مشخص است هیچکدام از نظر عروضی قابل اعتراض نیست اما‌اگر ازجهت آهنگ وکوتاهی وبلندی (سیلاب‌ها) درآنها تجدید نظرشود قصیده را زیباتر مینماید. دکتر حمیدی.

هر کار کرد در طلب سیم بود و زر
هرجا که رفت در صدد اختلاس بود
روز و شبان به تعبیهٔ ارتقای خویش
با دستگاه اجنبیان در تماس بود
با دشمنان ملك وفادار بود و دوست
نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود
از بهر باز کردن گنجینهٔ دلار
دائم بجستجوی چکش بود و داس بود
گر نثر داشت ترجمهٔ فکر غیر بود
گر شعر گفت از دگران اقتباس بود
علمی اگر که داشت رمی بود ونرد بود
فنی اگر که داشت پوکر بود وآس بود
زد بوسه‌پشت دست عجوزی‌زروی عجز
گر آن عجوز محتشم و سرشناس بود
یزدان پرست نزد حریفان کهنه کار
ضرب‌المثل به کهنگی و اندراس بود
جزعشق من که سخت قوی‌بود وبااساس
باقی تمام کار جهان بی اساس بود
وان عشق نیز نزد بتان‌ارزشی‌نداشت
زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

هند

بعد از ایران که براو دارم سودای دگر
خوشتر از هند نباشد بجهان جای دگر
کشوری فرخ و سرسبز چو طاووس بهشت
که بگیتی نبود او را همتای دگر
هر کسی درپی‌کیش وکنش و جامهٔ خویش
هر طرف بینی قوم دگر و رای دگر
بت و بتخانه و آتشکده و مسجد و دیر
بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر

همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال
جز پی سیم ندارند معادای دگر
از نکویان پریچهر اروپا شده است
خطهٔ دلکش این ملك اروپای دگر
بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب
ببرند از دل عاشق سرو سودای دگر
«رام» در جستن «سیتا» غم بیهوده نخورد
که توان جست زهر سوئی «سیتا»ی دگر
با چنین خرمی و کشی ما را نبود
غیر پروای وطن در سر پروای دگر
غیرخاك وطن و صحبت یاران کهن
«دانش» دلشده رانیست تمنای دگر

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ای دوست بدرخواهم‌کرد
جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد
ناز کم کن که ز سیلاب سرشکم آخر
خانهٔ جور ترا زیرو زبر خواهم کرد
چشم تو بی سببی خون کسان می‌ریزد
من به عشاق تو اعلام خطر خواهم کرد
دل ودین از کف من مهر سیه چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد
تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد
گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
ازهمه کون و مکان صرفنظر خواهم کرد
تو چو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی
من هم ازکوهکنان کسب هنرخواهم کرد
همچو «دانش» بمددکاری چشم تر خویش
آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

یك امر محال

اقتباس از شکسپیر

این خود محال نیست که روزی ستارگان
در یکدگر فتاده جهان پرشرر شود
عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش
شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
کف الخضیب گردد یکباره محترق
سعدالسعود سوی عدم رهسپر شود
نپتون فتد بجان ارانوس و ناگهان
کیوان زچرخ سوی زمین حمله‌ور شود
خورشید سرد گردد وخاموش وجای آن
تابان شود سهیل و، سها جلوه‌گر شود
واندر زمین بدست بشر گردد آشکار
بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر
زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال
بیدانشی طلایهٔ فتح و ظفر شود
شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد
هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی
کان مایهٔ تجدد شعر و هنر شود
جد هزل وعدل ظلم وصفا حقد ودشمنی
فرهنگ جهل وصلح جدل خیرشر شود
اینها محال نیست ولیکن بود محال
کزسرمرا هوای تو ای‌گل بدرشود

یك هفته

یك‌هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
وان هفته در کرانهٔ شط العرب گذشت

درفرودین چو نخل زباررطب تهی است
ناچار امر ما به عصیر رطب گذشت
بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تاصبح صادق آمد وگفتا که شب گذشت
صحبت نرفت از نسب این وآن و وقت
در صحبت شراب صحیح‌النسب گذشت
زان جام می که ریخت بکارون زدست من
طغیان مستیش ز حدود ادب گذشت
چون‌این جهان بلهو ولعب‌گشته استوار
عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت
این دهر خواستار جنون است وعمر ما
درجستجوی عقل وادب بی سبب گذشت
جا و حسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندر طریق عشق زجاه و حسب گذشت
با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روزوشبان من همه در تاب وتب گذشت
حان زدست رفتهٔ دانش بلب رسید
درخاطرش چویادتوای نوش‌لب گذشت

نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
حانی که هر دقیقه بیاید یلب نماند
در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
درجسم من بجزتعب وتاب وتب نماند
اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
خونسردیم بجای نماند و عصب نماند
آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع
خاموش‌گشت وجزشرری ازغضب نماند
من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتن
آنسان‌که رغبتم به نشاط وطرب نماند

از سر خیال دختر زرینه مو برفت
در دل هوای دلبر سیمین سلب نماند
عشقی دگر در این دل زیبا پرست من
زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند
این دل که جز بخانهٔ خمار ره نداشت
در اعتکاف کعبهٔ بنت العنب نماند
چون شب شده است روز عزیزان ومرمرا
امید صبح در دل این تیره شب نماند
بگرفته ناکسان دنی کارها بدست
فخری دگر بپاکی اصل و نسب نماند
فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی
دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند
جائی برای مردم آزاده دل دگر
کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
از حقد و کینه قدر بزرگان ز دست رفت
گر عزتی نماند بجا زین سبب نماند
مردانگی ز عرصهٔ این پهن دشت رفت
رادی بزیر گنبد نه تو قبب نماند
در کارها تقلب و تزویر رخنه کرد
در فکرها بغیر هوا و شغب نماند
اخلاق زشت بولهبی مانده استوار
گر در جهان نشانه ای از بولهب نماند

از ژنو به تهران

دانشا وعدهٔ بسیار بدادی کامسال
بسراغ من دلدادهٔ شیدا آئی
از اروپا بهوای تو نمایم پرواز
گر تو تصمیم نداری باروپا آئی
. . . .

در پاسخ دو شعر بالا

دی شنیدم مه دیگر ز اروپا آئی   با همان جلوه که رفتی ببر ما آئی

بسفر با رخ رخشندهٔ زیبا رفتی — وز سفر با رخ رخشندهٔ زیبا آئی
باهمان‌سینهٔ برجسته که محبوب منست — با همان گونهٔ خوشرنگ فریبا آئی
بالبان تر و زلفان دو رنگ زرین — با دو چشمی که بود رهزن دلها آئی
باورم نیست که ای طایر قدسی ز بهشت — بسراغ من دلخسته باینجا آئی
عجب است آنکه تو از «منترو» و «لاکلمان» — آئی و بامن سرگشته بصحرا آئی
ای به از لالهٔ شاداب هلندی زچه روی — ببر لانهٔ خودرو بتماشا آئی
اختران تا که شوند از نظرم محو دو چشم — دوخته بر افق غرب که پیدا آئی

ترسم از لذت دیدار تو و ذوق وصال
روح از قالب **دانش** برود تا آئی

مؤید ـ ثابتی
سید علی
۱۳۲۰
هجری قمری

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف تو گوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فروچیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ[1]
کاوراست کنون بستر و بالش ز پر قو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبر تارک تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یك باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو[2]

---

۱ ـ رنگ ـ بزکوهی. ۲ـ ناژو وناژ ـ کاج.

زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی، امروز تورا کو؟
آیا ز چه برباد شد آن نوگل شاداب؟
آخرزچه خاموش شدآن مرغ سخنگو؟
در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یك سبزهٔ نو رسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در کشت همی نعره زند* بلبل بیدل
در دشت همی خنده کند لالهٔ خود رو
آن رعد همی کوس زند سخت به قوت
وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هردم ازینسوی بدانسو
گیتی شود ازسبزه و گل‌چون پرطاووس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز بر آید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز برآئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
«همرنگ رخ خویش بیاغ‌اندرگل جو»

مطایبه

ای . . . از چه تو با دوستان خویش
چون سالهای پیش بجان مهربان نئی
آنسان که‌هست‌درخورهمچون‌تو‌اهل دل
بادوستان مخلص خود آنچنان نئی
دیری گذشت از من گمنام بی نشان
هرگزدراین صددکه بجوئی نشان نئی
بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران
گر چه بحسن و دلبری دلبران نئی

*ـ بلبل نعره نمیزند، نغمه میزند ودرهمین شعرهم جای اینکارهست. دکترحمیدی

رفت آنزمان که داشت خریدار ناز تو
ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نئی
من عاشق تو نیستم این خود مسلم است
زیرا تو دلربا نئی و دلستان نئی
تحریك من * نگردم از دیدن تو نیز
چون دختر فلان و عروس فلان نئی
سیمینه ساق و گرد سرین و سیاه چشم
بالا بلند و نازك و لاغر میان نئی
تو . . . . بد قواره‌ای
تو لعبت‌الملوك و ملیح‌الزمان نئی
آنکس که حسن او زند آتش بجان من
او شخص دیگریست تو آتش بجان نئی
نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی
شمشیر آبدار جواهر نشان نئی
پس این فسون وعشوه وناز تو بهر چیست؟
آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
از من چگونه هیچ نپرسی بروز وشب
با من اگر تو همچو فلك سرگران نئی
کس نیست باخبر ز مقام و مکان تو
با اینکه همچو ذات خدا لامکان نئی
هرچند روز، غیبت کبری کنی ـ چرا؟
آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
داری دلی چو خولی وشمر وسنان زسنگ
خونخوار اگر چو خولی وشمر وسنان نئی
از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری
در قید این نئی تو * و در بند آن نئی

***

این جمله طیبت است، تو هرگز بعمر خویش
جز در پی رضای دل دوستان نئی

ـ بنظر من «هم» بهتر از «من» میآید همچنین «نبوده» یا «نمنده» بهتر از «نئی تو»
دکتر حمیدی.

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
ور نه بطبع خویش تو نامهربان نئی
توشوخ ونکته دانیوخوش ذوق وخوش‌بیان
بدخواه خلق نیستی و بد زبان نئی
پاکیزه خوی و پاك دل و پاك گوهری
دزد و پلید وپست چو این ناکسان نئی
قدر تو دوست‌را نشناسد کسی چو من
از من اگرچه هیچ توخود قدردان نئی
فرصت شمار صحبت یار قدیم را
چون باخبر ز گردش دور زمان نئی
بر من روا مدار جفا گر بکین من
با چرخ نابکار تو همداستان نئی
ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
آگه چو از تطاول باد خزان نئی
هرچند مدتی است نهانی زچشم من
ای‌جان ودل! زچشم ودل من نهان نئی
درچشم‌من‌چو نوری گرچه نئی‌تو * نور
در جسم من تو * جانی‌هرچندجان نئی
هستم من آن مؤید دلدادهٔ قدیم
ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی

*ـ «تو» فقط ازجهت وزن شعرلازم است. دکترحمیدی

بدیع‌الزمان
فروزانفر
۱۳۲۲
هجری قمری

صبحدم

صبح آمد و نور بر هوا افکند / خور پرتو مهر بر سما افکند
یك رشتهٔ نور از افق بنمود / زان رشته برون هزارتا افکند
شب را ز شعاع خور طراز زر / بر جیب پلاسگون قبا افکند
بردوش فلك که جامه نیلی داشت / زیبنده یك آبگون ردا افکند
بستد گهران خرد و در دامنش / یك در شگرف پر بها افکند
قیفال افق گشود و برزد نور / خون دردل صرفه وعوا[1] افکند
بگسست زه کمان[2] که هرگز تیر / نفکند جز آنکه برخطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را / وز اوج سماش بر ثری افکند
چون زد بسفینه[3] موج نورآسیب / کشتیش بورطهٔ فنا افکند
جستند برادران[4] چو گشت چرخ / یوسف زچه گران فرا افکند
زافریشته بار داشت شب ورنه / این کودك روشن ازکجا افکند
تا گوهر پاك خویش بنماید / آن بچه که زاد برملا افکند
پس بی سببی چو مادر موسیش / در نیل سپهر با شنا افکند
نه سحر بجای ماند و نه ساحر / موسی چو درآمد وعصا افکند
وان لعبتکان که سحر شب انگیخت / یکباره بکام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدائی داشت / روزش آتش در ادعا افکند
سر، نافهٔ سر بمهر را بگشاد / وآن نافه بدامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر برکرد / پس نغمه بنای خوش ادا افکند
وان لالهٔ خفته را بنازك تن / جنبش ز نوای جانفزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد / گل، پرده زروی خویش وا افکند
وان حشره که برگیا تن اندرخواب / چون کاه بروی کهربا افکند
نرمك نرمك سرازگیا برداشت / زان جنبش خوش که درگیا افکند

قیفال ـ رگی است ـ صرفه وعوا دو منزل از منازل قمر ـ ۲ـ قوس ۳ـ اسم
ی از صور فلکی است ـ ۴ـ هفت برادران (دب اکبر).

درگوش فلك خروش مرغ عرش — آوازهٔ سهمگین درا افکند
زین طاوسك واژگون صداها خاست — چون گوی زراندر آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار — هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار، یکی سروش صور آوا — در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده[1] بدند جانوران یکسر — آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبك فنا پذرفت — زان شورو شغب که درفضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران — موج ارچه نداشت موجها افکند
برخاسته زندخوان[2] زنوشین خواب — شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد — آن زخمه چو بربهین ستا افکند
از بیشه بتافت شیر و در گردون — تن لرزه ز هیبت هرا[3] افکند
زی مرغ[4] پلنگ دشتی آمد تفت[5] — بس غرم[6] که درگه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه — بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
وز اینهمه سهمگین‌تر آن آواست — کاین زادهٔ آدم و حوا افکند
برجست ز بهر روزی اندر تك — استاد و غریو در هوا افکند
یابد تا کام دل، روا داند — گر جمله جهان بناروا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت — زین طرح عجب که از ریا افکند
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد — با دیو دلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر — با گفت: «خوش آمدی»، در آ» افکند
بشناخته ارج بس کسا کز حور — این مردم روی دیو سا افکند
بردارد و بفکند نداند کس — تا چون برداشت یا چرا افکند

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلك — زآتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میوه‌دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا — کرد از آنسوی حس، مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند — خوی و طبع بزرگوار ترا
نغزگوی آفرید وخوب ولطیف — آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابرد بار و برد شکیب — رنج تب طبع بردبار ترا

۱ـ ارمنده یعنی آرمنده و درحال آسایش. ۲ـ زندخوان ـ بلبل ۳ـ هرا ـ بضم اول بانگ. ۴ـ مرغ بفتح اول مرغزار. ۵ ـ تفت ـ چالاك ۶ـ غرم ـ گوزن و نخجیر.

صعب کاری فتاد و هیچ پزشك — بندانست چاره ، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا — دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند — سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف — کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست — سورت[1] درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك — نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم — چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی‌گمان بردمی که سورت تب — پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ — نازنین جسم شادخوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد — نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل — سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب — کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی — ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من ز یاد و نتوان برد — وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق تو شب — که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز؟ — که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد[2] — فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین — مام غمگین داغدار ترا
خیزو بازآ که بیش طاقت نیست — خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر — جمع یاران غمگسار ترا
تو زما دور و ما به محنت صعب — دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای از عدم حصار و کسی — نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك — بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورند و مختصرند — جان فشانیم و دل ، نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کند مزار ترا
غم ز تو یادگار ماند و رواست — دارم ار نیك یادگار ترا

باطل السحر

چند گوئی سخن از چرخ و ز دستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش

۱ـ سورت ـ شدت ۲ـ برتابد ـ تحمل کند.

سخن از وی چه‌کنی بیهده چون دانی
که نه آغاز پدید است و نـه پایانش
ره زپیداش بـه پنهانـی نتوان برد
هرچه پیداش دگـر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزونست چـه میجوید
بشر از راز پـژوهیدن کیهـانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش
بـهنر کـوش ازیـراست هنر دانـم
باطل‌السحر فـریب وی و دستانش
مـرد را عمر سرمـایـهٔ بهروزیست
دادن از دست بـآسانـی نتـوانش
عمر کوتاه و هنر اندك وعیب افـزون
یاوه بـاشد سخن از اینش و از آنش
نیستی بیدل و زور از چه همی خسبی
بجهان مرکب و در تـاز بـه میدانش
خندق آتش اگر چند فراپیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چوآئین شنا داند
لاجرم پای نبندد غم طوفانش
نیك هشدار که تا دست نـه پیچاند
یاوهٔ حـاسد بیمایـه و هذیانش
دشمنی را چو همی بیخردی مایه است
زان طلبکار بـود مـردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
کـه بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چرا کـوشی
که بسنده است خوی بد پی خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چـه رنجانی
که بآخر کنی از خویش هراسانش

خویشتن دار به نیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندر خم چوگانش
خصم گرد است چو برخاست بکین توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
گر چه بشکست هم آغوش ظفر دانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گرچه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش
هرگز از بند غمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشهٔ بد سخت بزندانش
کارخود چونکه بسامان نه همی خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش
چهر خندانش رو پوش دل زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
غره می‌چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست
گشته جای از براین گنبد گردانش
هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه حسد خیزد وزآن خصمی
مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك برآساید
مایه گیرد چو ز دانش تنش و جانش
طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش

سخن آن به که بآئین خرد گوئی
تا نو آئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست
آسایش خویش جست واین بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می‌باید جست

برمرگ علامهٔ قزوینی

نوبهار امسال بس نغر و لطیف است و فری
لیك از او بهر من آمد گرم و انده پروری
هر کسی خوش در سماعی بر هوای گلرخی
من چو بلبل درفغان، چون گل بپیراهن دری
هرطرف گلهای رنگین جلوه‌گر ، وز غم مرا
رخ زریری، اشك خونین، دست و بر نیلوفری
هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
مر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینهٔ من آذر افشان کوه را ماند ز غم
زان دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون راندم زچشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری !
من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود یاوری
زار می‌نالم من و لاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغست درخنیاگری
چون نگریم چون گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری

سر کشید اندر نقاب خاك آن دانا که داشت
در جهان فضل و بر ملك معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی شناسان ، قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمودالسیر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عزو رتبت همچنانك
زان محمد خاك یثرب عزو جاه و برتری
خواند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس
زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
گر چه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آنکه بر دفتر ز کلکش هر زمان پیدا شدی
نقشهای مانوی یا لعبتان آزری
گرچه عقلش پایه ازگردون بسی برترشناخت
قدر او نشناخت این گردون و ماهم برسری[1]
ورچه جان پاك او را کبریای علم بود
دور بود او از چه؟ ازخود بینی و مستکبری
صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیی
بر درش بنشستیی از بهر دریوزه‌گری
نزد اوآسان نمودی‌گرچه دشوار است و صعب
مشکلات نظم بوتمام و شعر بحتری
بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
وز درایت چون ابو جعفر بفقه جعفری
در ادب و اندر نوادر پایه بالا تر نهاد
از خلیل و اصمعی وز بن درید و ازهری
شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد بفضل
بس خط ترقین[2] کشید او بر صحاح جوهری
هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
گر بتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری

۱ـ بعلاوه، نیز ۲ـ سیاه کردن باخط ودراینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
معرفت را بست زیور چون عروس زیوری

از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
لفظ خواهد تا شکافد برخود از فرط پری

از خط او جلوه‌گر بینی بصد کشی و ناز
حوریان خوب صورت در لباس عنبری

درجهان آخشیجان هر گزی[1] آثار اوست
آسمانی آیتی دور از فساد عنصری

گو ببین اعجاز آثارش در احیای علوم
هر که او باور ندارد معجز پیغمبری

خامهٔ او کرد با اعمی وشان یافه گوی
آنچه‌کردی با دوگویان ذوالفقار حیدری

ای بسا کآموخت راه نو بسحاران نثر
نفثهٔ[2] هاروت کلکش در طریق ساحری

دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود
کار او دانش پژوهی یا که دانش گستری

تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت[3]
طبع آن دریای دانش با همه پهناوری

گوهر دین عرضه بربد گوهران هر گز نکرد
اینت جانی پاك گوهر ، اینت مردی گوهری

عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
چون هلال اندر ضعیفی همچونال ازلاغری

هم به بستر یکزمان ناسود ازتحقیق وبحث
گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری

مانده از رفتار پای و دستها لرزان ولیك
فکرتش ثاقب، زبانش نیز در منطق جری

درزمین پنهان شد او چون زر زجور آسمان
ای‌زمین برخود ببال، ای‌آسمان برخود گری

---

۱ ــ هرگزی معنی ابدی‌ولایزال ، زیراهرگز بمعنی هیچوقت وهمیشه هردو آمده است ۲ ــ نفث‌دمیدن (سحروافسون) ونفثه یك دمیدن ۳ ــ زفت ـ بضم اول بخیل وبفتح اول ، هنگفت و در اینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاد است.

او بقدسی آشیان پرواز کرد و وارهاند
جان علوی زاد را از ننگ بی‌بال و پری
عقل کل زیبد که درجمع سراندازان[1] عرش
خاك غم بپراکند برسر بمرگ این سری[2]
خود که یارد کرد ایضاحی چنانکاندر خوراست
شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
ای دریغ آن خاطر وقاد و فکر ژرف بین
وآن سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
ای‌دریغ آن‌خلق دریافیض و ذهن نکته‌یاب
وآنهمه شیرین‌زبانی وآنهمه خوش‌محضری
ای دریغ آن روی پر آزرم وآن موی سپید
چون شکفته یاسمین برروی گلبرگ طری
آنکه ازوصفش بیان عقل کلی قاصر است
چون رثای او توانم با زبان شاعری

***

ای جهان بر مرگ این فرزند میشایدترا
خاك اگر برسر فشانی ورگریبان بردری
شاد باش ای جان جاویدان پاك اوستاد
کاینزمان درباغ خلداز آنچه کشتی برخوری
زین‌سری گررنج بردی بیش‌غم نبوداز آنك
حق ترا ازگنج معنی دولتی داد آن سری
پاك زادی، پاك رفتی ، هیچت آلایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان
زآنکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری

۱ـ سراندازان یعنی فداکاران وکسانیکه سربپای‌کسی میاندازند ۲ـ سری در فارسی بزرگی وسرداری و در عربی بمعنی بزرگ و دراینجا معنی دوم اراده شده و کلمه عربی است .

بر مرگ برادر

یکره از خاك ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر
پی دلداری من ساز سفر کن که توئی
راز دار من و غمخوار من ای باد سحر
هنر این بس که توئی پیك پیام آور دل
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر
گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ و بشکستی پر
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکو داری پیمان و بری عهد بسر
نفس مشك برافشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دلسوخته داری همبر
سیرت نیك تو تیمار جگر سوختگان
داد با یاد تو احسنت وزه ای نیك سیر
بر تو کوته بود و سهل بدان گرم‌روی
گر چه دشوار بود راه و دراز است ممر
بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاك
همچنو خوار گذر داری از بحر و زبر
بگذری بر همه گیتی چو بر آرائی کار
خاك درهم سپری رنجه نباشی ز گذر
ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی
در دم باختر آویزی ناکرده مقر
باری امروز از آن پیش‌که خور تیغ زند
چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر
چون کنی عزم بدان حضرت وازفرط شتاب
در چنی دامن و چالاك ببندی تو کمر
زی گلستان شو و یکدسته گل تازه ببند
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار
بهمه روی ز رخسار بتان نیکو تر

برگزین خاصه ازین نوگل بشکفتهٔ صبح
هرچه زان نادره تر نیست ببستان اندر
شاخکی چند بنفشه بفزا بـر سر آن
بنشانی کـه کبود است مرا سینه و بر
دستهٔ لاله کـه داغست مرا بـر دل زار
نـرگس چنـد زبیداری من یاد آور
وز پی تازگیش سبز غلافی بهـم آر
گرد برگرد ز بـرگ سمن و سیسنبر
پس یکی قطرهٔ اشك از من غمدیده بگیر
در تجاویف گـل تازه نهان ساز و ببر
قطرهٔ اشکی تابنده چـو استارهٔ صبح
قطرهٔ اشکـی بزدوده چـو پاکیزه گهر
قطرهٔ اشکی غلطان شده بر گـونهٔ خشك
قطرهٔ اشکی رنگین شده از خون جگر
بهدیت بـر آنجا کـه نشانیت دهـم
گر چه این هدیه کم مایه نباشد در خور
هدیهٔ سوخته دل مردم جان باخته چیست
جز یکی قطرهٔ اشك آمـده از دیدهٔ تر
هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشك
زینهار از بـر آن خـاك بتندی مگذر
که در آنجای بخاکست مرا پارهٔ دل
که در آنخاك نهانست مرا نور بصر
عالمـی ذوق و نظـر بینی‌کز صولت مرگ
در دوگز خاك نهفته رخ و بر بسته نظر
یکجهان‌دانش و فرهنگ‌که زآسیب اجل
خفته دردامن سنگی چوبکان گوهر و زر
بنداز آن دستهٔگل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتاسر
بر فشان همچو گلاب از برآن مرقد پاك
قطرهٔ اشك من غمزدهٔ سوخته پـر
از من ای باد سلامش کن و احوال بپرس
که‌چه بوده‌است‌ترا حال وچه افتاده مگر

بعدم رفتی و ز احوال تو ما بیخبریم
که فرو بست عدم از همه سو راه خبر
هر چت آواز کنم پاسخ من می ندهی
گر چه از نالهٔ من گوش فلك گردد کر
روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی
چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
با من اینگونه دل پاك تو بی مهر نبود
که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر
طفلکان یا رخ پژمرده فراز آمده اند
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
هرگز آیا بود آن روز که تو یار عزیز
بگشائی لب و آئی به سخن بار دگر
آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
وای از آن دیدهٔ بینا که فرو دوخت قدر
چون بدت رای که آرائی دیباجهٔ شعر
سخنت بود باندام تر از نظم درر
ور به منبر ز پی موعظه بنهادی پای
در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
در عزای تو سزد گرکه بنالد محراب
وز فراق تو سزد گرکه بگرید منبر
رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
تو برفتی و برفت از وی آن رونق وفر
تا تو بودی بهمه عمر برآئین رسول
سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
روی تو زرد شد از رنج وسر انگشت سیاه
زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
تو ز تن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی
منت می دیدم و می‌شد دل و جان زیروزبر
چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنك
قدر از شاخهٔ تدبیر فرو هشت ثمر

عمر تو رفت بپایان که قضا آمده بود
وه قضائی که بلاهاش در آمد به‌اثر
کردی آهنگ سفر ناگه وزآن بازنداشت
نالهٔ زار پدر نیز نه فریاد پسر
خرد سالان همه برگرد (وتو) درناله وآه
چشم بربستی کز خواب گران بودت سر
عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
خفته را جز که بهنگامهٔ روز محشر
ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
گرچه ازتاب غمت سوخت دل و جان پدر
منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند
باغبان از سر بیمهری با نیش تبر
بر شیرین معانی مکن امید که من
شاخ خشکم که نه برگست مرا تازه نه بر

۲۸ شهریور ۱۳۲۳

خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰ - ۱۳۲۴

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهـان بر آبست | تـا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن چه نشینی در ایـن سفینه | کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگـر چرخ کبود هرشب | در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنه مرو کاندرین بیابـان | گر یك سرآبست صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام نـاید | در دام زمانه‌کـم از ذبابست[1]
چشمت بخط و خال دلفریب‌است | گـوشت بنوای دف و ربـابست
تو بیخود و ایام در تکاپـوست | تو خفته و ره پرزپیچ و تابست
آبی بکش از چـاه زندگانی | همواره نه این دلو راطنابست
بگذشت مه وسال وین عجب نیست | این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان | کاین بادیه راحتگه ذئابست[2]
برگرد ازآن ره که دیو گوید | کای راهنورد این ره صوابست
ز انوار حق ازاهرمن چه پرسی | زیراك سؤال تو بی جوابست
باچرخ تو باحیله کی برآئی | در پشه کجا نیـروی عقابست
براسب فساد ازچه زین نهادی | پـای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه بافزونی حطام است | رفعت نـه بنیکوئـی ثیابست
جز نور خـرد رهنمای مپسند | خـودکام مپندار کامیـابست
خواندن نتوانیش‌چون‌چه‌حاصل | در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار کـه توش و توان پیری | سعی و عمل مـوسم شبابست
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی | مانند چراغی که بی حبابست
گرپای نهد بر تو پیل دانـی | کزپای‌تو،چون مور درعذابست
بی‌شمع شب این راه پرخطر را | مسپر بـامیدی کـه ماهتابست
تاچند و کی‌این‌تیره حسم حاکی | برچهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمـرهٔ پاکیزگـان نباشی | تا بردلت آلودگی حجابست

ذباب ـ مگس ـ ذئاب ـ گرگ‌ها.

پروین چه حصاد و چه کشتکاری — آنجا که نه باران نه آفتابست

رهزن ایام

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست — از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بردوش تو این بار بس گرانست
اسبی که ترا می برد بیك عمر — بنگر که بدست که اش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است — غارتگری چرخ ناگهانست
خود کامی افلاك آشکار است — از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیانست
هرغار و شکافی بدامن کوه — باعبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست — بی‌باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید — کاین قصر ز شاهان باستانست
تو ازپی گوری دوان چوبهرام — آگه نه‌که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می نماند — تامستی‌وخواب تواش فسانست[1]
بس قافله‌گم‌گشته استازآن‌روز — کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند — بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای درافتد به نیمهٔ راه — آن رفته‌که بی‌توشه و توانست
زین تیره تن امید روشنی نیست — جانست چراغ وجود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گل از سعی باغبانست
دل را ز چه رو شوره زارکردی — خارش بکن ایدوست بوستانست
خون‌خودرده ورخساره‌کرده‌رنگین — این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن ولاله روید از خاك — تا ابر بهاری گهر فشانست
درکیسهٔ خودبین که تاچه داری — گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچك بچشم فکرت — بحریست که‌بی کنه و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل — گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز — مرغی‌که دراین پست‌خاکدانست
گرگ فلك‌آهوی وقت را خورد — در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز ای کبوتر — هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز — نیکی‌است که پاینده درجهانست

۱ـ فسان ـ تیغ تیزکن.

گر عمر گذاری به نیکنامی / آنگاه تو را عمر جاودانست
درملك سلیمان چرا شب و روز / دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است / اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز ناشتائی / جانرا هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست / علم است بهاری که بی‌خزانست
چوگان زن تا بدستت افتد / این گوی سعادت که درمیانست
چون چیره بدین چار دیو گردد / آنکس که چنین بی‌دل وجبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است / ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیر زنان را نشانه کردست / این تیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی / برخوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی ناپایدار گردون / کم عمرتر از صرصر ودخانست
فرصت چویکی قلعه‌ایست ستوار / عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراك / هرچند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست وزندگی کرد / در پیش خردمند زنده آنست
آن کوبره راست می‌زند گام / هرجا که برد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد / آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی / کالایش دل پستی روانست
هیزم‌کش دیوان شدن زبو نیست / روزی خوردیوان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن / مانند مگس هرکجا که خوانست
این سیل که با کوه میستیزد / بیخ افکن بسیار خانمانست
بندیش ز دیوی که آدمی روست / بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز / کی‌چون نفس مرغ صبح خوانست
از منقبت و علم نیم ارزن / ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار ترا سعی رهنمون است / گفتار ترا عقل ترجمانست
عطار سپهرت زریر بفروخت / بگرفتی و گفتی که زعفرانست
در قیمت جان ازتو کار خواهند / این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را / این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
زاندام خود این تیرگی فروشوی / در جوی تو این آب تا روانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز / تا بر سر این غنچه سایبانست
برزیگری آموختی و کشتی / این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار بتن کارهای جان را / این بی هنر از دور پهلوانست
یاری نکند باتو خسرو عقل / تا جهل بملك تو حکمرانست

مزروع تو گر تلخ یا که شیرین هنگـام درو حاصلت همانست
هر نکته که دانی بگوی پروین
تـا نیروی گـفتار در زبـانست

آشیان ویران

از ساحت پاك آشیانی مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی برهر گل و میوه سود منقار
تا خفت بخستگی زمانـی یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی چون برق جهان ز ابر آزار
گـردیـد نژند خاطری شاد
چون بال وپرش طپید درخون از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون در دیده نماند تاب دیدن
مانا که دل از طپیدن افتاد
مجروح ز رنج زندگی رست از قلب، بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست وان سینهٔ خرد، خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست تـا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده بخون مرغ دامـان
بنهاد به پشتواره و بست آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد
چون صبح دمید مرغکی خرد افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دل خورد تقدیـر پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو بـرد نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند کسیش سایه بـر سر
نادیده سپهر زندگـی مرد پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس و امید برباد
آمد شب و تیره گشت لانـه وان رفته نیامد از سفر باز
کـوشید فسونگر زمـانه کزپرده برون نیفتد این راز

طفلان بخیال آب و دانه — خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامك آن بلند خانه — کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه — آن شادی وشوق و نعمت وناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاك ایمن — خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن — خارو خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن — بامی نه برای سیر و آرام
برباد شد آن بنای روشن — نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن — وز بد سری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند — پردید زخون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند — پیچاند برشته ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند — شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه ای کند — بربست زفتنه ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند — برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد ؟

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی
پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ‌نیست فکندش بخاك ورفت
زینسانش آزمود ، چه نیك آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
در چهره ام ببین چه خوشیها وتا بهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندید مرغ وگفت که با این فروغ ورنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی
چون فرق درّ و دانه تواند شناختن؟
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیك
درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را، ز حقیقت چه آگهیست؟
دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش ازتنی
پروین چگونه جامه‌تواند برید ودوخت
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

اندوه فقر

با دوك خویش پیر زنی گفت وقت کار
کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم وچشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که‌دستم ازهمه چیز جهان تهیست
هرکس که بود برگ زمستان‌خودخرید
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید

بر بست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید
نور از کجا بروزن بیچارگان فتد ؟
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یك جای وصله در همهٔ جامه ام نماند
زین روی وصله کردم وزآن روی هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران دلم طپید
پرویزنست سقف من از بس شکستگی
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح در عوض پرده ، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشك زآن سبب از دیده ام دوید
دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده اش مکوب که سرداست این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری
که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراری های چابك را گرفتیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم
بر آتشهای کین آبی فشاندیم

ز پای مادران کندیم خلخال
سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم
همان شربت بیدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم ، اما
یکی زو کینه جوتر پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم
چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن در افکندن چه حاصل
چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
زجهل این بار را باخود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق
قبای زندگانی را دراندیم
دراین دفتر بهر رمزی رسیدیم
نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال
سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم
برای گرگ ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست
زدام این مرغ وحشی را پراندیم

دزد وقاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
خلق بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی این خطاکاری چه بود
دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت بدکردار را بدکیفر است
گفت بدکار از منافق بهتر است
گفت هان بر گوی شغل خویشتن
گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن زرها که بردستی کجاست
گفت در همیان تلبیس شماست
گفت آن لعل بدخشانی چه شد
گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش کیست آن روشن نگین
گفت بیرون آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کار تست
مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور میبری
من ز دیوار و تو از در میبری
حد بگردن داری و حد میزنی
گر یکی باید زدن صد میزنی
میزنم گرمن ره خلق ای رفیق
در ره شرعی تو قطاع الطریق
میبرم من جامهٔ درویش عور
تو ربا و رشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یك گلیم
خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد
تو سیه دل مدرك و حکم و سند
دزد جاهل گر یکی ابریق برد
دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده های عقل گر بینا شوند
خودفروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید
شحنه مارا دید و قاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاه را
تو بدیدی ، کج نکردی راه را
میزدی خود پشت پا برراستی
راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جوفروش
باردای عجب عیب خود مپوش
چیره‌دستان میربایند آنچه هست
میبرند آنکه ز دزد کاه ، دست
در دل ما حرص و آلایش فزود
نیت پاکان چرا آلوده بود
دزدا گرشب گرم یغما کردن است
دزدی حکام روز روشن است
حاجت ارما را ز راه راست برد
دیو ، قاضی را بهرجا خواست برد

سپید وسیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
بیام لانه بیاراست پر ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بردلش چه رسید
شکسته شد پروبالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
برفت و خاروخس آورد و سایه بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید
هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب ربود
بباغ کرد ره و میوه‌ای زشاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
زدرد و خستگی و رنج، دردمند رهید
بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من بدل خرد مهر و پیوندیست
مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادت است بجهد
چه فرق گر ز زر سرخ و گر آهن است کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودك مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم
این اشك آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس؛ از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی را سرای؛ آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید ، بی‌کلاهی عار نیست
گفت می‌بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیك اینجا هیچکس هشیار نیست !

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد طپید
بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسی که بر رگ من تیر زد نمیدانست
که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
نشانه کردن مظلوم ، کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من ولیك چه باك
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آن که بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
گداخت سینه، چنین درد راچه درمانی است
چمن خوش‌است وجهان سبز و بوستان خرم
برای طائر آزاد جای جولانی است

زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
همـاره بهر توانا فـراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آبـاد است
بسـاط ماست که ویران زباد وبارانی است
نگفته ماند سخنهای من ، خوشا مرغـی
که لانه اش گه سعی و عمل دبستانی است
مرا هرآنکه در افکند همچو گوی بسر
خبر نداشت که بردست دهر چوگانی است
ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است
همین بس است که اورا سری وسامانی است
حدیث نیك و بد مـا نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی ز درد من آگه نشد ، ولیك خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است
هـزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
بهـای خار و خس آشیان ویرانی است
چه‌لانه‌ای وچه قصری،اساس خانه‌یکی‌است
بشهر کوچك خود، مور هم سلیمانی است
ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
در این قبیلهٔ خود خواه هیچ شفقت نیست
چو نیك درنگری هرچه هست عنوانی است

بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی‌خفت
در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
که‌من گنجم، چو خاکم پست‌مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار
بس‌است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج وکردن بردباری
شکستن خاطـری درسینهٔ تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ

قشردن در تنی ، پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بجای آب و نان خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاك خفتن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
که دادت آسمان، بیرنج گنجی
ببرزین گوهر و زر دامنی چند
بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی
چراغی، موزه‌ای،فرشی، قبائی
بگفت ایدوست مارا حاصل از گنج
نخواهد بودغیر ازمحنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجوئی
که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چوشد هر گنج را ماری نگهدار
نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند
که دایم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
گهی دزد از در آید گه ز دیوار
سبکباران،سبك رفتند ازین کوی
نکردند این گل پر خار را بوی
زتن زآن کاستم کز جان نکاهم
چو هیچم نیست،هیچ از کس نخواهم
فسون دیو ، بی تأثیر خوشتر
عدوی نفس ، در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد
که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست
صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور افکند
جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت
خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب
او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش بمکتب بسپرد
نام من، کودن و بی مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
روز و شب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم
او جفا و ستم افزونتر کرد
اشك خونین مرا دید و همی
خنده ها باپسر و دختر کرد

هر دو را دوش بمهمانی برد هر دو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه ناراستی و تهمت بود هر گواهی که در این محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا دست بگرفت و بکوی اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت روز آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود که بافتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا دریم[1] دهر چو یکی کشتی بی لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت که چه خونابه در این ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست مرغ، پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هرچه کرد این فلك اخضر کرد

شکایت پیرزن

روز شکار، پیر زنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفرهٔ بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام ونشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
از تشنگی، کدو بنم امسال خشك شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد
گندم توراست، حاصل ما غیر کاه نیست

1- یم - دریا.

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
برعیب های روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت
جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
مردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز
از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یك مرد رزمجوی ، ترا درسپاه نیست
جمعی سیاهروز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلك غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور وخواب تن نپروردم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم

مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
نه آنکه کارچوشدسخت، سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به‌پشت
چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون بدست توانا دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ
هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزاندمت بدره و کوه
هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
مرا نکشته ، بآغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت ، تادهان دارم
جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه‌به پهلو و پشت وران دارم
دو سال پیش بدندان دم تو برکندم
کنون ز گوش گذشتی ـ چنین گمان دارم
دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست درآنجا که من دکان دارم

احسان بی‌ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه ات ز گرد
بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیرشد این بخشش‌وعطا
رخساره ای نماند ، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد و گرنه من
با خاك خوی کردم و باخار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا ، گرچه بی‌دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا ، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق وجفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین زجور تو ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فروشدن است
بگفت گرره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است ؟
اگر بخار وخسی فتنه ای رسد دردشت
گناه داس وتبر نیست، جرم خارکن است
زمن چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است

بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار
چرا که عادت من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی و نیك دلی
بقدر خلق فزودن، زخویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من که تهی ازخیال خویشتن است؟
یکی نباخته ، ایدوست ! دیگری نبرد
جهان وکارجهان همچو نرد باختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب‌شمع، مپرس‌ازچه‌روی‌سوختن‌است
هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته زباران و برف میگوید
شکوفه ای که بفصل بهار در چمن است
هم ازتحمل‌گرما و قرن ها سختی است
اگر گهر به بدخش وعقیق دریمن است

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم‌که طعنه زد حلزون
که‌کارکردن بی‌مزد ، عمر باختن است
پی هلاك خود ای‌بیخبر چه میکوشی
هرآنچه‌ریشته‌ای، عاقبت تراکفن است
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم‌بستن‌ودرچاه‌سرنگون شدن است
چو ما، برو درو دیوار خانه محکم‌کن
مگرد ایمن وفارغ، زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن ، زقدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو دایم بفکر خویشتن است
بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم اگر پیله، گور گشت و کفن
بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کارمن است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ هر که را بتن است

نامه ای به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
زشاه خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال و جاه کنند
چو کجروی تو ، نپویند دیگران ره راست
چو یك خطا زتو بینند ، صدگناه کنند
بلشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام ننگری یك روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
بپوش چشم زپندار وعجب کاین دوشریك
بر آن سرند که تافرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
ترا زاوج بلندی بقعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته اند که نفرین بپادشاه کنند
ازآن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیك اشاره دوصد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای‌که درآن ثبت اشك وآه کنند
چو شاه جورکند، خلق درامید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه‌کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش‌که برموکب تو راه کنند
مخسب ، تاکه نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی ، بی‌خبران
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاك سیهش بالین است
اختر چرخ ادب ، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه‌خواهی‌سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار ، امروز
سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند
دل بی دوست، دلی غمگین است
خاك در دیده بسی جانفرساست
سنگ برسینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است
هرکه باشی و زهر جا برسی
آخرین منزل هستی این است

آدمی هر چه توانگر باشد چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت گاه خاطری را سبب تسکین است

شهریار
محمد حسین
۱۳۲۴
هجری قمری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم مـاهتابی
روشن تـر از روز سپید کامکاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتـو مه نورباران
لطف هوا چندان که گفتی الفتی داشت
خاموشی شب بـا خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق می‌گفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشواران
برداشته از شاخساران لحن داوود
هرسو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نـو جوانـی
هنگام گـلـگشت و بساط نوبهاران
لب بر لب نـی بر سر سنگی نشستم
سر کرد نی با من نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون لاله ای افروخته بر سبزه زاران
چون غنچه درچادرنمازی سرخ ودلکش
میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
چشمك زنان بر من گل چـادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اختر شماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامـی
همچون گدا بر خوان ناز شهریاران

من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رسته چون سرو از کنار جویباران
رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکن بر شیوهٔ آئینه داران
افشاند گیسو چون ملك در حال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران(!)
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی‌ازمهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبرساقی که‌ساغر بر(!)خماران
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
چون‌نخل بی برگ و برم درشوره زاران
سر زیر پر کرده ، ز باران حوادث
دربر گرفته زانوان، چون سوکواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری می‌گذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من‌آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگیست
تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست ازگلاب سرشکم که من چو گل
یکروز خنده کردم و عمری گریستم

طی‌شد دو بیست سالم وانگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
گوهرشناس نیست دراین‌شهر، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یادآنکه جز بروی منش دیده وا نبود
وان سست عهد جزسری از ما سوا نبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز درمیان من و دوست جا نبود
کس دل نمیدهد به حبیبی که بی‌وفاست
اول حبیب من بخدا بی وفا نبود
دل باامید وصل بجان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود
ازمن گذشت و من هم از او بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود
دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هرشب‌ازحسرت ماهی‌من‌ویکدامن‌اشك
تو هم ای دامن مهتاب ! پراز پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه توهم ازطالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تــوام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
توچنین خانه‌کن و دلشکن ای‌بادخزان
گرخود انصاف کنی (!) مستحق نفرینی
کی‌براین‌کلبهٔ طوفانزده سرخواهی‌زد
ای پرستو کــه پیام آور فروردینی
شهریارا اگــر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

کاش یارب

در دیاری‌که در او نیست‌کسی‌یارکسی
کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جــانکاه بچاه اندازد
هر که حون ماه برافروخت شب‌تار کسی
سودش‌این‌بس‌که بهیچش نفروشندچومن
هر که باقیمت حان بود خریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گـرمی بازار کسی
من بیبداری‌ازاین‌خواب چه‌سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چـو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تاشدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطرهوس عشق و وفا دارد ازاو
بهوس هردوسه روزی‌است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
شهریارا سر من زیر پـی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایـهٔ دیوار کسی

دکتر حریری
علی اصغر
۱۳۲۴
هجری قمری

دخترك خیاط

ای کاش کـه آن دخترك درزی وحشی
دیـروز در آن انـجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بـه شوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی
با من بنشستی و بمن عهد ببستی
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی، از من نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی
وز چشم مـرا چشمهٔ خوناب گشودی
چندان بعذابم بفشردی ، که بـه آخر
چـون تار نخم لاغر و باریك نمودی
آنگه بگرفتی کـه ز سوزن گـذراند
تـابیدی و رشتـی و بـانگشت بسودی
از سوزن او بـر نگذشتی نـخ سرکش
برگشتی و بر سرکشی خویش فزودی
پس یك دو سه بارش بدهن بردی و هربار
آن نخ ـ که منم ـ از دو لبش بوسه ربودی

مرگ یار مسلول

رنجی‌که جانم از غم آن خون جگرکشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید
از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید
بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید
بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید
بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید
زین در به آن در ازپی درمان شدم، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید
گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که نازورا خاك بر کشید
پیچیده شد بپردهٔ ماتم سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید
گیتی چوشب بدیدهٔ من تیره گشت و تار
زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید
با جمله دانش من و چندان دوای درد
دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاها

پادشاها کشور جم پیر شد وز دور چرخ
آنچنان فرسود کزدشمن ورا زنهار نیست
چارهٔ این مادر پیر این زمان دردست تست
ملك پیرازسرجوان کردن، ترا دشوار نیست
هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
گر طبیبان ورا رأی و خرد بیمار نیست
پادشاها ! کارمند از کاردانان برگزین
خانه‌کی روئین‌بود گرپی‌فکن معمار نیست

کاردان مستور ماند چون کند نادان ظهور
زآنکه نادان شادمان از جلوهٔ هشیار نیست
درد ایران گر زمن پرسی، مرا رای این بود
کاندر آنجا کارها در دست اهل کار نیست
کاردانانند از اولاد ایران بی شمار
لیك از ایشان نامی اندر دفتر و طومار نیست
فی‌المثل من بنده در پاریس بی‌نام و نشان
آن‌چنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
درهمه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
درسفارتخانه ـ شاها! فضل را مقدار نیست
من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار
مرد روشن‌بین و دانا را بدان در، بار نیست
دزد نه، کژ نه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
در زمان چون تو شاهی کارسنج و کار دان
ملك ایران بی‌نیاز از چون منی ناچار نیست
بارگاه ملك شاها! از پلیدان پاك دار
آستان کعبه جای لاشهٔ مردار نیست
ملك ایران را بجز رأی شهنشاه جوان
چارهٔ آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۲۴
هجری قمری

برمرگ صادق هدایت

سرگشته‌دراین‌مرحله‌چون گوی بماندیم
زان سوی نرفتیم‌وازاین سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم
چون باد توزی کشورجان رفتی آزاد
ما خاك صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما، مور منش، بستهٔ یك موی بماندیم
صد خوان هنرچیدی وما گرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس نیست
ماندن حد ما بود، از آنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار
از دیده گهربار ـ گهر جوی بماندیم

بیحاصلی

چه سود ازشمع فکرت سوختنها بدان ، بزم خرد افروختنها؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر هنررا جامهٔ نو دوختنها؟
فراوان صرف کردن نقد هستی بجایش نقد درد اندوختنها؟
به‌قرصی نان جو محتاج بودن ولیکن آبرو نفروختنها؟
بتلخی بگذراندن روزگاران ولیکن تجربت ناموختنها؟
چه‌چاره ـ گرخداکاری‌نسازد
بغیر از ساختنها، سوختنها؟

بر سر آنم که..

بسته است این در، دلا، باید دردیگرزدن
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
زین‌سرای مرده‌جانان سربرون ناید، مکن
حلقه‌آزاری وبس‌کن حلقه براین در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته ترخواهد شد ازبیهوده بال وپر زدن
دل ز خیل غم ندارد باك لیك ای منکران
تا به‌کی تنها توان برقلب این لشکر زدن؟
وای آن‌غواص‌واژون‌بخت نابخرد،که‌خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی گوهر زدن
گرچه‌پیروخسته شد رهرو،زگمراهی نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟
جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
پیش ازینم حاصل از می‌ذوق بود وحال بود
این زمان بدمستی‌است وسنگ برساغر زدن
یك ورق کان خوش بود دردفتروقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی‌گمان
ور نباشد آن میسر ، دست غم برسر زدن

سرمد
صادق
۱۳۲۵
هجری قمری

ایکاش

ایکاش غم و بلا فـزون گردد — تا کاخ فساد واژگون گردد
این بام شکسته‌ای که ما داریم — بی‌سایهٔ سقف و بی ستون گردد
هرچند غم و بلا فزون ماراست — ایکاش فزونتر از فزون گردد
تـا وارهد از زبونـی ایرانی — ایکاش زبونتر از زبون گردد
نفرین من از دعـا کنونت به — کایندهٔ تو ، به از کنون گردد
یك روز قرین غم شدن اولی — کاندوه تو محنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق ازمی‌و مستی چه درنظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت‌بهررقیب
کنون‌که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
متاع زهدکساد است‌گو بزاهد شهر
دکان گشایـد اگـر مـایهٔ دگـر دارد

***

گمان سود زسودای دل مبر سرمد
که‌این معامله‌ازهرجهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعرای ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۲۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری

دکتر علی آبادی
محمد حسین
۱۳۲۷
هجری قمری

جامهٔ معشوق

ای جوان سر کش بی اعتنا
سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بردار پا
نازنین دستی گرفته دامنت

نی چنین باشد که بهر پیکری
طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری
از سر عشق آتشی افروخته است

میگرفت اندازه و میگفت آه
که فزون ز اندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه
تارو پود عشق بر بالای تو

چون برید این جامه گفت ای مهربان
گر ببری آخر از من چون کنم؟
ور شوم من پیرو تو مانی جوان
با دل سرد تو چون افسون کنم؟

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت
جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یارمن کان دل که سوخت
عشق را آرایشی دیگر دهد

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل
کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل
عاشقان این کار می‌آموختند

جای سوزن هر یکی در جامه‌ات
شاهد هنگامه‌ای از جان اوست
با خبر سازم ز یك هنگامه ات
تا ببینی جلوه‌ای از جان دوست

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان
تا بیازارم بنوك سوزنت
با محبت ، بی عداوت ، نی چنان
که خدا نا کرده خون ریزد تنت

رنجه گردی، دست من گیری بدست
پس بخندم وز تو پرسم گر بد است

«سوختم» گوئی و از خود رانیم
خود تو از بهر چه میسوزانیم؟

رنج دید و خستگی برد و نخفت
چون بپای آورد کار خویش گفت

تا بدوزد جامه ای در حد تو
چشم و دست من فدای قد تو

از برت او رفت و جامه در برت
برتنت عشق است اگر رفت از سرت

همچو عطر ازمشك تر برجای ماند
شد هنرمند و هنر بر جای ماند

با زبان بی زبانی پیرهن
وه که احوال تو چون خواهد شدن

با تو دارد روز و شب راز و نیاز
گر برون افتد کنون از پرده راز

صبح چون بر خاستی باد سحر
جامه گوید ای نسیم آرامتر

بی محابا سوی تو گر بگذرد
نازك اندام است و سرما میخورد

گر شتابی از تو پرسد: داشتی
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی

کاروانی آمده از کشوری؟
وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری؟

ای تمنای دل، ای آرام جان!
داروی درد و بلای ناگهان

هیچ میدانی که محبوب منی؟
دوست بد دشمن خوب منی؟

در تو آویرم بدینسان تا دهم
ماند این حسرت ز قد کوتهم

بوسه‌ها بر سینه و بازوی تر
که نیارم بوسه زد بر روی تو

گرچه نزدیك توام دوری ز من
عقل را باور نیاید این سخن

از تو بیزاری و از من اشتیاق
سوختن در وصل دلدار از فراق

چون ببینند با رفیقان گویدت
نیستی گل پس چرا می بویدت

وه چه زیبائی میان دوستان
بی تو او را ناخوش آید بوستان

گر بداند زحمت جانکاه تو
لال گردد دشمن بد خواه تو

گوید این کفر است استغفار کن
میشوی بیمار کمتر کار کن

کار کن آنسان که از رنجت شود | زشت زیبا، بد نکو، ناپاك پاك
گر بحق رفتی بفرمانت رود | نور و ظلمت آب و آتش باد و خاك

سر چو بر بالین نهادی وقت‌خواب | شامگه آرام و دور از روشنی
نرم نرمك جامه در هر پیچ و تاب | گویدت : دیدی در آغوش منی ؟

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید | نه همه پاك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید | نیمه ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت | نازنین را زچشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت | بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم | رایت سایه گستری بودم
برسر باغی افسری بودم | در میان سران سری بودم
تن بآزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری | بمن افکند پرطمع نظری
در تمنای سود مختصری | رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام برکند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان | چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان | تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشك ساخت تنم
برنیامد فغان ز من که منم

مهر را بازمین چو کم شد مهر | بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر | رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد ، تبر مهیا شد از نو آن گیرودار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن ازاین شکسته طرف نبست
چو نسیم خنك زکوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر باحهان ورزید دختری کو به عشق میارزید
آمد و خنده های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد
آتش از هرطرف دمید و بتاخت تندترشد،گرفت،سوخت،گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت شعله ها سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند
دختری چند پاك و خوش منظر عشق در جان و شور برپیکر
سینه برجسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه‌ای برسر
با لبان ظریف عنابی
بابدن های صاف سیمابی
دیدگان آسمانی و مخمور چهره ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند
هریك از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست، هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه
دل و جان سوخته بشیدائی باخدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون‌کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یك بیك رفتند
خواستم تا ز جای برخیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندر آن دلبران در آویزم
لیك پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل باستارگان گفتم
ساختم بافراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها برمن خراب گذشت همه این‌رنجهاچو خواب گذشت
شد سرا پا وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن‌و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب قدو اطوار و گفته ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه ، مرده و زنده

قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دو دست

گوئی آنشب براه گم شده بود وحشت اورا چو دیوره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش و جستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه براندام رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك

گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان‌که شرح نتوان داد
نزد من درهمان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور نه جلال و نه شوکت و نه سرور
عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی
درمن آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
وان درخشنده‌جسم‌چون‌خورشید سرد گشت و فسرده گشت و سپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینك آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست و نامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی‌که در سردیست
وی بسا اشتعال نامردی است

نامه بمادر

ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من، ای مادرمن!
ای ترا بهره زمن غمخواری ای پرستار شب بیماری
ایکه ازعشق شد آب و گل تو ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسرت رنجیدی؟
بگمانت که چو رفتم بسفر کردم از مادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد پسرت رفت و فراموشت کرد؟
شکوه از عاطفهٔ من داری؟ جای قدای تو چه میپنداری؟
بی‌تو نزدم همه دنیا هیچ است بازی و رقص و تماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن ز من از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام وزتو نازك دلی آموخته‌ام

مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا عجب حالی‌است حال مرغ دریا

جهانی دارد اما این جهان نیست
که در آن‌ازکسالتها نشان نیست
نه درکارش فریب و خود نمائی
نه درجانش غریو از بیوفائی
بنفرینش کجا آهنگ باشد
چه‌کم دارد کز آن دلتنگ باشد
مناظر بهجت انگیز و نظر پاك
تن زیبنده و جان طربناك
اگر راه جهان پست و بلند است
بدانسان‌کو خرامد دلپسند است
حریف آفتاب و ابر در اوج
رفیق جزر ومد همبازی موج
زدور آنجاکه‌برامواج خفته‌است
بچشم آیدکه‌نیلوفر شکفته است
چو برخیزد جهان زیرپراوست
همه پهنای دریا کشور اوست
به طوفانش بیازارد نه کولاك
نه ازآبش هراس‌آید نه ازخاك
نه ازهمسایگان مکر و اهانت
نه ازهم خانگان جور و خیانت
خیال‌آسوده، جان ایمن،افق‌باز
مجال زندگی ، یارای پرواز
بخود امیدوار ، از همگنان شاد
منیع و مستقل آزاد ، آزاد

موج

کف آورده بلب موج خروشان
عظیم وجانشکار و سرد وجوشان
کشیده سر بسوی آسمانها
تلاطم یافته از او روانها
از آشوب و تجاوز رخ نتابد
جهان برهم زند گر دست یابد
کنون در معبرش راه گذر نیست
چوباد افتد ازاو افتاده تر نیست
زنابودی بر آید تند و خودکام
بنابودی گراید پست و گم نام
پس ازاو پرسد ازیاران خردمند
که‌این هنگامه ساز ناخوش‌آیند
چوآمد جز بلا باخود چه آورد
چه‌بااوماند ازآن غوغاکه‌میکرد
چه‌دید ازاین‌جهان جز بیقراری
چه حاصل داشت غیراز نابکاری
چو رفت آن‌قهرو آن‌سطوت‌کجارفت
باین زشتی چرا آمد چرا رفت

دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۲۷
هجری قمری

ببرادر بیزبانم

من ندانم به نگاه توچه رازیست نهان
که مرآن رازتوان دیدن وگفتن نتوان
که شنیده‌است نهانی‌که درآید درچشم؟
یا که دیده‌است پدیدی‌که نیاید بزبان؟
یك جهان راز درآمیخته داری به نگاه
در دوچشم توفروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی‌است پراز راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

* * *

چه جهانی‌است جهان نگه، آنجا که بود
از بد و نیك جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه ازاو درد همی خیزد وگاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از ایـن
نگه دشمن پـر کینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گـه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره تـرا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نه شگفت ارنگه اینگونه‌بود زآنکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور زکین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهرو نگاه تو درآن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از دل جان
چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
برلب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

***

من برآنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندرآن روز رسد روز سخن را پایان
به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر، آید یزدان
آید آنروزجهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت‌کمان

***

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون پژمان

خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد ومن
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
به نگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ایکه از گوش وزبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نوکن وبستان زگذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان وبسنج و بشناس
سخن و نامه و داد وستم و سود وزیان
نام مادر به نگاهی بروشادم کن از آنك
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تاگهری همچو ترا
بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان

رهی
محمد حسن معیری
۱۳۲۷
هجری قمری

اقتباس از ترانه های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او — گشت لرزان قامت موزون او
زیر گیسو کرد پنهان روی خویش — ماه را پوشید با گیسوی خویش
گفتمش ای روی تو صبح امید — در دل شب بوسهٔ ما را که دید ؟
قصه پردازی در این صحرا نبود — چشم غمازی بسوی ما نبود
غنچهٔ خاموش او چون گل شکفت — برمن از حیرت نگاهی کرد و گفت
با خبر از راز ما گردید شب — بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب
بوسه را شب دید و بامهتاب گفت — ماه خندید و بموج آب گفت
موج دریا جانب پارو شتافت — راز ما گفت و بدیگر سو شتافت
قصه را پارو بقایق بازگفت — داستان دلکشی زان راز گفت
گفت قایق هم بقایق بان خویش — آنچه را بشنید از یاران خویش
مانده بود این راز گر در پیش او — دل نبود آشفته از تشویش او
لیك درد اینجاست کان ناپخته مرد — با زنی آن راز را ابراز کرد
گفت بازن مرد غافل راز را — آن تهی طبل بلند آواز را
لاجرم فردا از آن راز نهفت — قصه‌گویان قصه ها خواهند گفت
زن بغمازی دهان وا میکند — راز را چون روز افشا میکند

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد و سرد مهر ند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی

دوستان را می‌نپاید الفت و یاری ، ولیك
دشمنان را همچنان برجاست کیدو ریمنی
کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای
دوستان دردوستی، چون دشمنان دردشمنی

نیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر
همچون حباب دردل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که‌ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
دراین شب سیه‌که فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت‌باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهدپای ازآن سرای
کاو را دگر نبود محال اقامتی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
برچهریاردوخت بحسرت دوچشم‌خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
بایك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که‌غلطد برصفحه ای زسیم
غلطان بسیمگون رخ وی اشك حسرتی
زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
این‌طرفه‌بین که‌سیل‌خروشان‌دراو نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه ازغم چه کنی جان وتن خویشتنا؟
مردم دانا ، انده نخورد بهر دوکار :
آنچه خواهد شدنا وانچه نخواهدشدنا

زلف یار

ای مشك سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نه ای ، که برسر خورشید افسری
گیسو نه ای، که بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، مانا که شبروی
بردی ز ره دل من ، مانا که رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گرماه وزهره ، شب بجهان سایه افکند
تو روز وشب ، بزهره ومه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پرتاب و پرشکنجی، پر مکر و پرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی

ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه
دست رهی نه ای، زچه او را بگردنی ؟!

راز داری

خویشتن داری و خموشی را هوشمندان حصار جان دانند
گر زیان بینی ، از زبان بینی ورزبون گردی، از زبان دانند
راز دل پیش دوستان مگشای گر نخواهی که دشمنان دانند

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
ازخود طلب دوای دل مبتلای خویش
برعزم خویش تکیه کن ارسالك رهی
واماند ، آنکه تکیه کند برعصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
چون گرم پویه دیدش، اندرقفای خویش
کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
رانی و گرچو برق، بتاك باد پای خویش
چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
با من کجا بپویه برابر شوی از آنك
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه برمژگان من اشکی، نه برلبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی ، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ ـ آرزوگم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش‌وحیران، چون‌نگاهی برنظرگاهی
رهی! تا چند سوزم در دل شب ها چو کوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ریزش موی سر

رهی بگونهٔ چون لاله برگ غره مباش
که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
گرت بفر جوانی امیدواری هاست
جهان پیر ترا نا امید گرداند
گر از دمیدن موی سپید ، بر سرخلق
زمانه آیت پیری پدید گرداند
دریغ و درد که موئی نماند بر سر من
که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سرزلفت بنفشه و سوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل‌شود برآن زلف همچو مشك ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه وتاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن

گل‌و بنفشه‌چو زلف ورخت برنگ و ببوی
کجاست؟- ای‌رخ‌وزلفت‌گل و بنفشهٔ من
بجعد آن نکند کاروان دل منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
بنفشه دربر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض توبود از شکوفه یك خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یك خرمن
بنفشه ، سایه ز خورشید افکندبرخاك
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن و طراوت جزاین نیارم گفت
«که اززمانه بهاری و از بهار چمن»
نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون‌گل دلی است از آهن
اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی‌قدراست
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تو مهمان آب دیدهٔ من
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل‌تا کند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سرزلف
دل رهی را، چون زلف‌خویشتن مشکن

کوکب امید

ای صبح نودمیده بناگوش کیستی؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی؟
ازجلوهٔ تو، سینه چو گل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه ! بر و دوش کیستی؟
همچون هلال بهرتو آغوش من تهی‌است
ای کوکب امید ! در آغوش کیستی؟

مهر منیر را ، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است
ای فتنه ! در کمین دل و هوش کیستی ؟
ما ، لاله سان زداغ تو، نوشیم خون دل
تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب ، رهی !
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
تنها نه شب در آتشم ای گل! که روز هم
ای اشك! همتی که بکشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم
گفتم که با تو شمع طرب تابناك نیست
گفتا که سیمگون می گیتی فروز هم
گفتم که بعدازآن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
ای غم مگر تو یار شوی، ورنه بارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

نابینا و ستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :
که ای ز وصف تو الکن ، زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده ای ، هزاران شکر
که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
خسی، گرفت گریبان کور و با وی گفت
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم !
من، ارسپاس جهان آفرین کنم، نه شگفت
که تیزبین و قوی پنجه تر ز شاهینم

ولی ، تو کوری و ناتندرست و حاجتمند
نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟
بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم

بگفت کور، کزین به، چه نعمتی خواهی؟
که روی چون تو فرومایه ای ، نمی بینم؟

کالای بی بها

سراینده ای ، پیش داننده ای
فغان کرد ، ازجور خونخواره دزد

که از نظم و نثرم ، دو گنجینه بود
ربود از سرایم ، ستمکاره دزد

بنالید مسکین: که بیچاره من
بخندید دانا : که بیچاره دزد!

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، در عین پریشانی
چون باد سحرگاهم، در بی سر و سامانی

من خاکم و من گردم، من اشکم و من دردم
تو مهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی

خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی

ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
من چشم ترا مانم، تو اشك مرا مانی

در سینهٔ سوزانم ، مستوری و مهجوری !
در دیدهٔ بیدارم، پیدائی و پنهانی !

من زمزمهٔ عودم، تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم ، تو سلسله جنبانی

از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
داغی که نمی بینی ، دردی که نمیدانی

ای چشم رهی سویت، کوچشم رهی جویت؟
روی از من سرگردان، شایدکه نگردانی

اندیشهٔ باطل

درپیش بیدردان چرا، فریاد بی‌حاصل کنم؟
گرشکوه‌ای دارم زدل، بایار صاحبدل کنم
درپرده‌سوزم‌همچوگل، درسینه‌جوشم‌همچومل
من شمع رسوا نیستم، تا گریه درمحفل کنم
اول کنم اندیشه ای، تا برگزینم پیشه‌ای
آخربیك پیمانه می، اندیشه را باطل کنم
زآنرو، ستانم جام را، آن مایهٔ آرام را
تاخویشتن‌را لحظه‌ای، ازخویشتن غافل کنم
ازگل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او
تاچون‌غبارکوی‌او، درکوی‌جان، منزل کنم
روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم
خاکی‌نیم، تاخویش‌را، سرگرم آب وگل کنم
غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش‌نیستم، تاخانه درساحل کنم
دانم که آن سرو سهی، ازدل ندارد آگهی
چندازغم دل چون‌رهی، فریاد بی‌حاصل کنم

پیغام صبح

گرشود، آن‌روی روشن جلوه‌گرهنگام‌صبح
پیش رخسارت، کسی برلب نیارد نام صبح
از بناگوش تو و زلف توام، آمد بیاد
چون دمیدازپردهٔشب، روی سیمین فام صبح
نیمشب، با گریهٔ مستانه، حالی داشتم
تلخ شد عیش من، ازلبخند بی هنگام صبح
خواب را بدرودکن، کزسیمگون ساغردمید
پرتو می، چون فروغ آفتاب از جام صبح

شست وشو در چشمهٔ خورشید کرد، از آن سبب
نور هستی بخش میبارد، ز هفت اندام صبح
گر ننوشیده است در خلوت نبید مشکبوی
از چه آید هر نفس، بوی بهشت از کام صبح؟
نا امیدی ، مژدهٔ امید واری میدهد
گوش کن، تا بشنوی از پیك شب پیغام صبح
معنی مرگ و حیات، ای نفس کوته بین، یکیست
نیست فرقی ، بین آغاز شب و انجام صبح
این منم ، کز ناله و زاری نیاسایم دمی،
ور نه، آرامش پذیرد مرغ شب، هنگام صبح
جلوهٔ من، یکنفس چون صبح روشن بیش نیست
در شکر خندی است، فرجام من وفرجام صبح
عمر کوتاهم، رهی، در شام تنهائی گذشت
مردم و نشنیدم از خورشید روئی، نام صبح

امیرفیروزکوهی
سید کریم
۱۳۲۸
هجری قمری

در رثاء وثوق‌الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند

آنانکه بود راحت خلق از وجودشان
رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند

بئس‌الخلف بماند ز نعم السلف ولیک[1]
خوی سلف ز شومی این اشقیا نماند

آبشخور هژبران هست و هژبر نیست
بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند

هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اما هما نماند

زان انجم فروزان در آسمان ملک
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند[2]

تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز
دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند[3]

یك سائس خبیر ازین تنگنا نخاست
یك راعی بصیر در این روستا نماند[4]

یك گوهر از خریطهٔ اسلاف مانده بود[5]
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند

یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار
رفت و پناه دولت و دین ملك را نماند

---

۱ ـ بئس‌الخلف ـ بد ترین جانشین ـ نعم‌السلف ـ بهترین گذشته . ۲ ـ اذناب دنباله‌ها وفرومایگان. ۳ـ مردمگیا ـ گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است.
۴ـ راعی ـ چوپان. ۵ـ خریطه ـ کیف چرمی.

حسن‌القدر زخلق حسن بود و ایدریغ
حسن‌القدر ز فتنهٔ سوءالقضا نماند
فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت
حکمت نماند و فضل نماند و دها نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
در خیل شاعران ز من پیشوا نماند
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت
از رشتهٔ وزارت عقدالعلی نماند[1]
آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر
چون بوعلی فروشد وچون بوالعلا نماند
صدرالصدور بود وز صف‌النعال جست
بدرالبدور بود و در این تنگنا نماند[2]
او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
او آیت صدور کرام از خدای بود
آن آیت صدور کرام از خدا نماند
او یادگار علم سلف بود نزد ما
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
او رفت و از خلایف او دست ملك را
قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند
برجای او که جای جلال و کمال بود
هر چند گول عامی نا پارسا نماند
آنجاکه جز سرای حکیم حسیب نیست
غیر از جهول بی حسب ناسزا نماند[3]
خوشید بحر و غیر زبد برکران نریخت
پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند[4]
دردا که هرچه عارف عامی‌نواز مرد
آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند
دنیا بکام و عمر دراز است، ای عجب
آنرا که‌کس نگفت چرا ماند یا نماند

۱ـ رسته ـ بازار ـ عقدالعلی ـ درشت‌ترین گوهرگردن بند.
۲ـ صف‌النعال ـ کفش کن. ۳ـ حسیب دارای حسب ـ بزرگ. ۴ـ زبد ـ کف.

کاش این نبهرگان هم رفتندی ازجهان
تا درد نیستی چو امید دوا نماند[1]
حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانه گو نماند چون آشنا نماند

***

من مدح کس نگفته‌ام ومدح خواجه نیز
کز وی امید و بیم عتاب و عطا نماند
من علـم و فضل را بمعزی نشسته‌ام[2]
ور نه کسی ز خلق سزای عزا نماند
وین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ
گوید«امیر»نیز نمانده‌است وها نماند

درد بی درمان

یارب این ملك کهن چون از فضائل شدتهی
چون تهی شد از فضائل ملك با آن فرهی
بهره و مقدارش از مردی کم، ازمردم فزون
برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی
خاست مردش ز انجمن ، اما نشد مرد گزین
زاد سروش در چمن ، لیکن نشد سروسهی
نیست درآبشخورش جائی که روی آنسو کنی
نیست در بوم وبرش یاری که دل بر وی نهی
بخردان را ذل مخذولی بمقدار خـرد
ابلهـان را عـز و مقبولی بقدر ابلهی
کاسهٔ دریوزگی شد ساغر آزادگی
جامهٔ فرمـانبری شد جوشن فرمـاندهی
کس نیابی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی ، پای مردی کـوتهی
اصلها را هم دگرگون شد طبایع آنچنانك
زاید از پاکی پلیدی ، آیـد از پستی مهی

۱ ـ نبهره. قرمساق ۲ ـ معزی. بضم‌اول وفتح دوم وتشدید سوم بروزن مهیا ومربا . محل عزا.

پاك دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
دعوی دست مهی مانده است و آئین بهی
ای‌عجب کز جهل‌جانشان همچنان درلاغری‌است
گر چه تنشان را فزون شد چون بهائم فربهی
آنکه او زین بیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
باچنین‌قومی که‌آتش خلق‌واینش خلق وخوست
نیست غیر ازمرگ تدبیری کـه از غم وارهی
روی دریأس‌آورم؛ والیأس احدی‌الراحتین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

پیامی از امیر به فرخ

خطائی سر زد از من بی‌محابا
فیا عجبـاً لـذاك من‌السلیم
خطای معجبی ، خبط عجابـی
گناه منکری ، ذنب عظیمـی
چوزین لغزش بیادآرم به‌ناگاه
بلرزم چون گیاهی از نسیمی
مرا حاصل ندامت‌باد ازاین عقل
که نشناسد شهی را از ندیمی
کجا، کی دیدکس‌یارب که گویند
به مخدومی دهد فرمان خدیمی؟
تو شاهی ملك دانش را و مـا را
به حشمت داشت باید ازتو بیمی
توماهی چرخ فکرت را وناچار
ز خاکی طینتان داری حریمی
خراسـان را توئی باقی زاسلاف
سلیلی فـرخ از بیت قویمی
افـاضل را بهر دانش دلیلی
اماثل را به هر بینش زعیمی
به نیکیها ندیدم چون تو درمثل
ادیـم خاك را بـالله عدیمی
بحل‌کن گر زمن سر زد گناهی
به حلمی کان بشاید از حلیمی
رهی را از زلال عقل گوئـی
نبـود از مشرب قسمت قسیمـی
هنوز این قدر از حکمت نـدانم
که گستاخی نشاید با حکیمی
چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟
چه قربت حادثی را با قدیمی؟
مرا ازچون توئی بس‌نرم خوئی
که ازگل ساخت باید باشمیمی
ولیکن با چنین گستاخ روئی
در آویزم به عذری بـا کریمی
کسی بی‌سخت‌روئی کی‌خرد باز
متاعی کاسد از چون من غریمی
شنیدستی ز بیاعان که گویند
زکالا نیمی ، از فـریاد نیمی
مرا این نکته بس تا درنیوشند
چنین عذر صحیحی از سقیمی

نپندارم که پنداری جزاین است | که ناچار است بی علم از علیمی
حکیمان‌را گریز از جاهلان نیست | و یسأل فی‌الامور عن الحکیم

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ماگرم گفتگوست هنوز
ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
دراین صدف گهر از پاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشك از کنار چشم ترم
مروکه خرمن گل در کنارجوست هنوز
نبرده پارهٔ تن پاره‌های جان طلبد
عجوزدهرچوطفلان بهانه جوست هنوز
ز همنشینی دل باغم تو در عجبم
که‌پیرگشت وهمانش‌بدایه‌خوست هنوز
ز خوان هستیش ای‌آسمان چه میرانی
که‌میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کـز آن تند خو کناره نکرد
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

آینه

یك سر مو در همه اعضای من | نیست بفرمان من ایوای من
عاریتی بیش نبود ایدریغ | عقل من و هوش من و رای من
چندخورم سنگ حوادث که‌نیست | مشت گلی بیش سراپای من
در غم فردایم و غافل که کشت | امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سرکوی تو | آه که خالیست ز من جای من
آن بزیان شهره متاعم که نیست | هیچکسی را سر سودای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست | دشمن من بس دل تنهای من
آینـه ام راز درون مـرا | نیك توان دید ز سیمای من

خار زبون را شرری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناکامی

عاقبت هرپارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خارصد وطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هردام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبـان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کزتربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برایم زین محیط بیکران کزتاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کـدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

از غم همیشه چون دل مینا دلـم پراست
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کزحرص کیمیا طلب ازبیش وکم پر است
چون باغ تا زخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم زگل صبحدم پـر است

تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین مشت خاك سوده دل خاك هم پر است
زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان امیر
زانرو دل تهی ز محبت زغم پر است

جفای فلك

آزاده را جفای فلك بیش می‌رسد
اول بلا بعاقبت اندیش می‌رسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هرآنچه میرسد از خویش می‌رسد
چون لاله یك پیاله زخون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش می‌رسد
با خار نیز، چون گل بی‌خار بوده‌ام
زانرو بجای نوش، مرا نیش می‌رسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش می‌رسد
دست ازستم بدار، کزاین خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستمکیش می‌رسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من ازپیش می‌رسد
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش می‌رسد

عمر باطل

زندگی بر من بیك منوال تا چلسال رفت
باطل آن عمری که چلسالش بیك منوال رفت
معنی هستی مپرس از من که تنها دیده‌ام
روزرفت وهفته رفت و ماه رفت و سال رفت

یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند
عشق رفت وشادمانی رفت وذوق وحال رفت
انتظار مرگ را عمر عزیز انگاشته است
آنکه دارد شکوه کاین مهلت باستعجال رفت
با دوچشم باز درخواب پریشان بوده‌ام
عمر برمن بیخبرچون عمر برتمثال رفت
سالها برجای مـاند و عمرخلق جیفه خوار
یا به جمع مـال یا در آرزوی مـال رفت
پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هر سر موئی ز اعضایـم باستقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین مهلت‌هم ازغفلت به‌قیل وقال رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیك یا بد شکرایزد را که درهرحال رفت
دردناك و بی اثر دانی چه را ماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود زیاده ام
در دام فقر بسته ز دست گشاده‌ام
میسوزد از شرارهٔ پنهـان درون من
چون سرو اگرچه بر سر پا ایستاده‌ام
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی از دل و مستی زباده‌ام
مردم بجان خویش اگر دل نهاده‌اند
من جان خویش را بسر دل نهاده‌ام
از خجلت نگاه گلی آب می‌شوم
آن شبنمم که با نظر پـاك زاده‌ام
چون زر گداختند مرا گرچه بهرخلق
هر خرده‌ای که داشتم از دست داده‌ام

خاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده‌ام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مـردم دنیا فتاده‌ام

خاک راه

نفس عنان گسسته بهرسو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
درخاک و خون‌کشیده به پهلو برد مرا
ازضعف پای رفتنم از جای‌خویش نیست
گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
دل بامحبتم نه چنان خو گرفته است
کآزار دوستان زدل این خـو برد مرا
از جنبش نسیم زجـا میروم امیر
خـاک رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ـزجان و جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته‌ای
این‌جان‌خسته حاصل یک‌عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هرچند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
آزرده نیستم که دلم ناشکفته ماند
آن به که هیچ‌وا نشود خون بسته‌ای
عمری است دور مانده‌ام ازعشق‌ودورباد
خاری چو من‌زهمچو گل دسته بسته‌ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشک زهم ناگسسته‌ای

دردا که نور مهرو صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ ازسنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی ولیك
جز رفتگان ندیده‌ام ازخویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم زشاخهٔ در سنگ رسته‌ای
ساز رضا[1] و شعر امیرو نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته‌ای

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد
آنرا که سایه وار سر از پی نتافتم
در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را زپردهٔ تصویر یافتم
چون نور آرمیدهٔ مهتابم از صفا
اما دریغ من که بویرانه تافتم
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
زین بیش دردسر چه دهم خویش‌را امیر
انگار بازهم سخنی چند بافتم

زندهٔ بیماری

روی نیکوئی نبینند هر که نیکو کار تر
بیشتر آزار بینند هر که بی آزارتر
منکه هر کس‌را بیاری بودم‌ازجان‌دستگیر
مانده‌ام ازهرکسی بیکس‌ترو بی‌یار تر

۱ـ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است.

هرقدر باچشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی‌هرروزچون‌من درنظرهاخوارتر
زندهٔ بیماری خویشم که جان ازانقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر
خاکساری پیشه کردم‌وین ندانستم که خاك
بیشتر پامال گردد هرقدر هموارتر
ازحیات‌ومرگ‌خود زین بیش‌آگاهیم‌نیست
کاین‌شوددرهر نفس‌آسان‌تر، آن‌دشوارتر
عشق هم دیگرزشفقت برکنارافتاده‌است
هرچه عاشق‌زارتر، معشوق ازاوبیزارتر
مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه‌ایست
نیست حال هیچکس ازحال دانا زارتر
بازچون‌سروم‌سرافرازی وسرسبزی بجاست
هرقدر دستم تهی‌تر گشت و دل پربارتر
بست‌خواب‌فتنه‌چشم‌صلح‌جویانرا که نیست
روز وشب چشمی زچشم فتنه جو بیدارتر
آنقدر رفتی پی‌کار دل از غفلت امیر
تاچنین گشتی زهر بیکاره‌ای بیکارتر

زن

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهدچه گویم که ذوق وحالی نیست
بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که‌یك جهان گنهت هست وانفعالی نیست
غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست

حساب سال ومهت دردیار بی‌عشقی است
در آن‌دیار که‌عشق است ماه‌وسالی نیست
زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر
ولی دریغ که درصحبتش کمالی نیست

دکتر کاسمی
نصرت‌الله
۱۳۳۱
هجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست ؟ ـ شاهکاری دلبند ‌ ‌ از شاهکار های خداوند
در کارگاه صنع بسی بست ‌ ‌ این چیره دست ، چهرهٔ دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد ‌ ‌ بر کار گاه خود نظر افکند
دید اندر آن میان نتوان یافت ‌ ‌ با زن ، یکی بجلوه همانند
شد در شگفت ، کاینهمه خوبی ‌ ‌ بر تار وپودش ، از چه پراکند
وین آفریده را بچه علت ‌ ‌ اینگونه خوب کرد و خوشایند
گلگونه رخ ، چو غنچهٔ باردی ‌ ‌ پاکیزه تن، چو برف ، باسفند
باگیسوئی ، چو سنبل پیچان ‌ ‌ با قامتی ، چو سرو برومند
از چشم او عیان ، هوس و عشق ‌ ‌ در لعل او نهان ، شکر و قند
الهام بخش خاطر شاعر ‌ ‌ نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان ، بتکلم ‌ ‌ روشن کن جهان ، بشکر خند
از تازگی ، چو صبح نشابور ‌ ‌ وز خرمی ، چو دامن الوند
والا گهر ، چو کان زمرد ‌ ‌ سنگین بها ، چو معدن یاکند[1]
آتش فکن به بتکدهٔ چین ‌ ‌ رونق شکن ز سغد سمرقند[2]
یکجا نشاط خاطر عارف ‌ ‌ یکسو ، بلای جان خردمند
چون نیك بنگریست بزن دید ‌ ‌ خلقت ز نقش اوست کرامند[3]
او را پسند کرد و بدو بست ‌ ‌ دل را و مهر از دگران کند
ای زن تو چون پسند خدائی ‌ ‌ خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را ‌ ‌ یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی ‌ ‌ مگذار کابروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن ‌ ‌ بالله که از تو نیست خوشایند
هشیار باش و خویش نگه دار ‌ ‌ از مکر و ریو[5] مردم پر فند[6]

---

۱ ـ یاقوت ۲ ـ شهری ازماوراء النهر ۳ ـ باقدروقیمت ۴ ـ دروغ وحیله
۵ ـ افسون وحیله ۶ ـ فریب ومکروحیله .

چون قدر خویشتن بندانی — خواهی چرا که قدر تو دانند؟
تو مقصدی ز خلقت و مقصود — از خلقت تو هست به پیوند
جفتی گزین که طاقی و شهوت — باشد بسان آتش و اسپند
بیگانه را بران ز حریمت — چون زاغ از کمین جگربند[1]
خانه اگر چو دل نبود پاك — غرقابه ایست از لجن و گند
ور پاك شد ، مکان خدایست — دور از خدات ماندن تا چند
در خانه شور عشق برانگیز — چون موبدان بنغمهٔ پازند[2]
از ره مرو بلحن مخالف — برند اگر چه بند تو از بند
ارزش ترا بجامه نباشد — سوگند میخورم بتو سوگند
زینت ترا بعشق و بتقوی است — خوش آنکه دل از ایندو بیاکند
پرهیز را بعشق به پیوند — چونان زره فراز کژاغند[3]
خرم زنی که هست بگیتی — تنها بشوی خودخوش و خرسند
زیباترین نگار جهان چیست — زن در کنار شوهر و فرزند
دارم امید آنکه بگیری — از گفتهٔ درست یکی پند
زین شعر ، کز بلندی و پاکی — باشد چو برف تیغ[4] دماوند
در وصف تو ، بلفظ و بمعنی — به زین کسی نگفت و نگویند
وریك دو شایگان شد و تکرار — از لفظ ، دل بمعنی در بند

1 - جگربند درپیش زاغ نهادن کنایه ازبی‌احتیاطی کردن است ۲ - تفسیر زند کتاب زرتشت ۳ - جامه ای ازحریر که زیر زره میپوشیده اند ۴ - قله و ستیغ.

گلچین گیلانی
دکترمجدالدین میرفخرائی
••••
هجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاك باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دل‌تند (!) فرودین
میزد نسیم نرمك بر روی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

برروی شاخه مرغك خوشرنگ میسرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازك دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سرتاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به به چه دلکش است سرود نسیم رود »

باسایه روی سبزه گل تازه مینوشت :
«بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!*

---

*ـ مقابلهٔ کلام از جهت معنی‌کافی نیست؛ زیرا « بهشت » مقابل « زمین » نیست بعلاوه ازکلمهٔ «زمین» معنی «زشتی» درنمیآید . دکتر حمیدی

بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر زتیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره‌بختی پاك است سرنوشت »

پروانه می نشست بهر جا و می پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
خرگوش می‌دوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت زسوراخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یك روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند : «نیست جائی زیباتر از زمین »
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناك
پروانه و فریدون گردیده اند خاك
رخسار زرد باغ پراز درد و رنج و باك*
خورشید نیست...گرمی‌شادی‌دهنده نیست...
گل نیست...سبزه نیست...سرود پرنده نیست
ازباد سخت دامن دریاچه چاك چاك

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
میغرد از ته دل « ای تیره آسمان !
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می رود از یاد روزگار ؟ »

*ـ «باك» فقط ازجهت قافیه بکار آمده . دکتر حمیدی.

دکتر خانلری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب*

گشت غمناك دل و جان عقاب — چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید — آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد — ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند — داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار — گشت برباد سبك سیر ، سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت — ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم زده، دل نگران — شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خاری آویخت — مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید — دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت — صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر — زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروز بچنگ آمد زود — مگر آنروز که صیاد نبود

***

آشیان داشت در آن دامن دشت — زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده — جان زصد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار — شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب — زآسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده زما بس بیداد — با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم ، اگر بگشائی — بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توئیم — تاکه هستیم هواخواه توئیم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟ — جان براه تو سپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که زجان یاد کنم
اینهمه گفت ولی در دل خویش — گفتگوئی دگر آورد به پیش

---

*ـ گویا منبع الهام این قطعه یکی ازقطعات «پوشکین» بوده است: دکتر حمیدی

کاین ستمکار قوی پنجه کنون — ازنیاز است چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود — زو حساب من و دل پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
دردل خویش چواین رای گزید — پر زد و دور ترك جای گزید

***

زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر حبابیست بر آب
راست‌است‌اینکه مرا تیز پراست — لیك پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت — بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست — مرگ میآید و تدبیری نیست
من و این شهپرواین‌شوکت‌وجاه — عمرم از چیست بدین حدکوتاه
تو و این قامت و بال ناساز — به چه فن یافته ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار — صدره ازچنگش کرده است فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت — تا بمنزلگه مقصود شتافت
لیك هنگام دم باز پسین — چون تو برشاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود — کاین‌همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز بهیغما رفته است — یك گل از صدگل‌تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز — رازی اینجاست تو بگشا این‌راز
زاغ گفت ار تو درین تدبیری — عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست — دیگری را چه گنه‌کاین زشماست
زآسمان هیچ نیائید فرود — آخر ازاینهمه پرواز چه سود؟!
پدر من که پس ازسیصدو اند — کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که برچرخ اثیر[1] — بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند — تن و جانرا نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر — باد را بیش زیانست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك — آیت مرگ بود، پیك هلاك
زاغ را میل کند دل بنشیب — عمر بسیارش، ازآن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است — عمر مردار خوران بسیار است
خیزو زین بیش ره چرخ مپوی — طعمهٔ خویش بر افلاك محوی
ناودان جایگهی سخت نکوست — به‌ازآن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم — راه هر برزن و هرکو دانم

۱ـ اثیر ـ اتر ـ چرخ اثیر هوای پاك وصاف.

آشیان در پس باغی دارم — اندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست — خوردنی های فراوانی هست

***

آنچه زان زاغ‌چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته ازان تا ره دور — معدن پشه ، مقام زنبور
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ برطعمهٔ خود کرد نگاه
گفت‌خوانی که‌چنین الوان است — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخورداز آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند!

***

عمر دراوج فلك برده بسر — دم زده در نفس باد سحر ،
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش،
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلك طاق ظفر ،
اینك افتاده درین لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند !
بوی گندش دل و جان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از وحشت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیدهٔ‌خویش
یادش آمد که دران اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
شادی و نصرت وفتح و ظفراست — نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهرسو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
هرچه بود ازهمه سوخواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جا — گفت کایدوست ! ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار ، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند بسر نتوان برد

***

شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده براو مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلك هم‌بر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود — نقطه ای بود و سپس هیچ نبود!

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
لیك ز آنسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
ناز زیبندهٔ خـوبان جهانست ولیك
نه بدان پایه کـه آزرده شوند اهل نیاز
این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من همه شب زغم هجر تودرسوز و گداز ؟
درهمه چیز بدو نیك توان برد بکار
ناز کن لیك بدانگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی
فی‌المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آر و چو خواهم ز کفت بر گیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز*
باده چون خواهم آن دولب میگون پیش آر
نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز
بوسه گر خواهم پیش‌آی و چولب پیش‌آرم
عشوه‌ای ساز و زمن روی بیکسو کن باز
خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز
چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان که دل ازشوق شود در پرواز
گومپندار که از باد دوتا شد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان ازپی تو آیم بگریز زمن
همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز
مانده‌چون گشتی برجای درنگی‌کن و گوی
که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز
ننیوشم من و در دامن تو آویزم
که بیك بوسه بده ای بتم امروز جواز

*ـ بعضی ازاین آرزوها را ایرج در «زهره ومنوچهر» دارد . دکترحمیدی.

برفراز چمن آنکه من و تو جای کنیم
تا که ازتیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو زلعل لب هم نقل دهی هم بگماز
زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ
ازخراسان شکرت آرم و شهد از شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه گاه
گه همایون بنوازی و زمانی شهناز
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
شعر ها گویم ارزنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
بخت اگر روی زمن تابد جانا تو متاب
ور فلك بامن غمدیده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی زچه لب بستم از گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت زگفتار چه سود؟
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست
بس کنم کان گره ازکار دل من نگشود
نکته ها دارم ز آنها که نیاید به بیان
نغمه ها دارم زآنها که نگنجد بسرود
عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
زیرو بم هاست درآن نغمه کز آنجا شنوم
که نه در پردهٔ چنگست و نه درپردهٔ رود

دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار
که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود
سخن خاکی گر دم زند آنجا ناگاه
از تن ایشان نه تار بماند نی پود
انده و شادی و رنج و خوشی و خنده و اشك
چون زبند تو رها گشت درآنجا آسود
آن شکر خنده که دی برلب جانان دیدی
اینك افسوس که آن رفت و درآنجا بغنود
وان غم دوش که امروز ازآن یادت نیست
ازتو دور اکنون بنشسته درآنجا خشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
برزمین نرم همی بارد باران سرود
من درآن عالم گهگاه همی یابم بار
خرما آنکه همه عمر درآن راهش بود
سخن ازشوق بدامان من آویزد گاه
که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود
نیم ره نامده آید بفغان کاین چه ره است
پایم از کار فروماند و توانم فرسود
من ورا گرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز برآرد که فرود آی فرود
نغمه آنست که در پردهٔ این چنگك فسرد
نکته آنست که از دل سوی لب ره نگشود
ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
گر از آنجا خبرت هست زمن برتو درود

مهتاب پائیز

ماه غمناك در این گلشن خضرا میگشت
باد، بی‌خویشتن افسرده و شیدا میگشت
گلبن از درد نهان زار بخود می‌پیچید
شب، فروماندهٔ در اندیشهٔ فردا میگشت

بانگی ازدور میامد* همه رنج و همه درد
مانده بود از ره و اندر پی مأوا میگشت
رازی اندر دل شب بود ونهان داشت وگر
برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت
سایهٔ بیدبن از بیم میاویخت * بشاخ
باد چون میشد از او دور ، هویدا میگشت
یاد آن یار سفر کرده پریشان و غمین
پشت هرسایه نهان میشد و تنها میگشت

که زیان برد؟

چیست این آرزوی بنیان سوز — که بیکباره در دلم ره یافت
در کمین بود و چیر شد ناگاه — چون امید وصال کوته یافت

دل و جانم نیازمند تو بود — غره گشتی و ناز کردی ناز
گفتی این مهر را نهایت نیست — تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده بر تو فکند — نگهی سرد و خیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه ای ز لبت — دل بی تاب جوش میزد ، جوش

گفتم از من امید مهر مدار — دل بدلدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم — بی غم تو بروی او شادم

رفتی آزرده از برم هر چند — صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه از من رفت — مگر آندم دلم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دید — شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید — چه‌کنی جان کنون که جانان رفت

---

*ـ «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و«میآویخت» نه‌درزبان قلم سابقه ذکر دارد ونه درزبان محاوره متداول است وبگوش هم خوش نمیآید. دکترحمیدی.

من ندانم از آنچه کردم دوش / که زیان برد از من و تو کدام؟
من که در آرزوت میسوزم / یا تو کز من دگر نیاری نام؟

یغمای شب

شب بیغما رسید و دست گشود / در ته دره هر چه بود ربود
رود دیریست تا اسیر ویست / بشنو این های های زاری رود

گنج باغ از سپید وسرخ وبنفش / همه در چنگ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد / بر سر شاخ سیب و بالا رفت

شب چو دیو سیه تنوره کشید / رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد / بر نیامد ز هیچکس آواز

بانگ برداشت مرغ‌حق شب شب / برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه واماند و بر زمین بخزید / لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم برکشید و بخفت / اینك آسوده از هجوم و ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن / برسر پشته اند پا بگریز . . .

نامه ای بتهران

«به زری عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب / من و من مانم این شبان دراز
جان بسوی تو میکند آهنگ / دل بکوی تو میکند پرواز

آرزوی منی ، نپرسد کس / که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تودرخانه بودی ای دلدار / من چنین کو بکو چرا گشتم؟

ماه بودی چو مهربان بودی / ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه با تو گذشت / بجز آن هرچه بود خوابی بود

وه که بازآید آن همایون روز | که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم | وین شب غم شود فراموشم

با تو از هجر تلخ کم گویم | انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو بپوشم و لب | بوسمت، کاین‌شب‌وشراب‌خوشست

زلف خوشبوی تابدار ترا | بسر انگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم | اشك شوق از مژه روانه کنم

گویمت پهنهٔ جهان دیدم | تنگنائیست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر | جزتو این خانه را نگاری نیست

بوسهٔ عید

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز | موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریك ببوس از من روی | چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا | مدتی سخت مدید است مرا
جان من بوسه بده عذر میار | دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابوالقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه موقعیکه بواسطهٔ حکومت نظامی عبور و مرور شب ازساعت ۱۱ ببعد قدغن بود سروده شد.

بپاسبان وسط راه نصف شب چـه بگویم
من ادیب ، بیك لات بی ادب چه بگویم؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکند مرا سخت در تعب چه بگویم؟
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان
بدان قلندر حمالـة الحطب چه بگویم؟
چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم
اگر که کون تفنگم زد از عقب چه بگویم؟
از اینکه بنده هم ایرانیم ، بـرادر اویم
در آن دقیقه که ازبیخ شد عرب چه بگویم؟
مـرا به پیش رئیس کلانتری ز عـداوت
بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟
چو از گزارش وی افسر کشیك ظنین شد
بمن چومیرغضب گر غضب کند چه بگویم؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟
از آنمحلهٔ ننگین ، من عزب چه بگویم؟
اگر که خواست درآخر دهد برشوه نجـاتم
چواسکن ازمن‌مسکین کند طلب‌چه بگویم؟
بگوش اوعبث از مهر والتفات چه خوانم؟
ز رسم و راه پیمبر ، ببولهب چه بگویم؟

اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستند
که جا در آن نبود غیر یکوجب چه بگویم؟
اگر که از سر شب تا سحر بگوشهٔ زندان
تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگویم؟
بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش
رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم؟
کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت
از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
پی معالجهٔ ملتی که مطبقه دارد
سخن مکن ببرمن ز کاخ «احمر» ومجلس
که دل بجان تو نفرت از این دومنطقه دارد
از آنکسیکه رسیده است بارها بوزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری و زنگ وی بحقیقت
چو کودکیست که در دست خویش جقجقه دارد
حکومتی که بپیران دهد مناصب عالی
چو ابلهیست که با پیر زن معاشقه دارد
ز ما مپرس چرا سر شکسته اید بدینسان
از آن بپرس که در دست سنگ تفرقه دارد
بمحضری که دهی زن طلاق، صاحب محضر
خیال قر زدن آن زن مطلقه دارد
دلیل خست یک دختر خسیس همین بس
که از تو بوسهٔ بیمایه را مضایقه دارد
بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبها

شبها بهر سو بنگری ، صد یار زیبا ریخته
هر یك برای صیدما ، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پر مفسده ، اینجا و آنجا سر زده
عوری در اینجا آمده ، کرمی در آنجا ریخته
عاشق کمر را کرده لق افتاده معشوق از رمق
از بسکه از آنها عرق ، در رقص رمبا ریخته
هوشنگ تا گشته جدا ، دربار «لؤلؤ» از لقا
طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته
از دست خاطر خواه خود با گریهٔ جانکاه خود
«مهری» بروی ماه خود ، عقد ثریا ریخته
«مینو» ز جایش پاشده ، در جنگ با «مینا» شده
سر بند «مینو» وا شده موهای «مینا» ریخته
این، روی میزش پشت هم،افتد بقی چون دست‌کم
با دست توران در شکم یك بطر ودکا ریخته
وانکو زنش جای کره دایم خورد نان و تره
پول خودش را یکسره در جیب «لیدا» ریخته
در هر کنار و هر کران صد کافه یابی کاندر آن
دور نگاری تك پران، یك مشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد ز کف ، سرمایهٔ عز و شرف
زیرا بشهر از هر طرف ، زین شهرنوها ریخته

از زبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا باخدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
هرشب ز کار میکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم

تا چــون شپش بکلهٔ او رخنه‌ای کنیم
مجذوب ریش توپی شیـخ ریـا شدیم
یکجـا پـی فـریفتن خـر مقدسین
ریشی گذاشتیم و مـقـدس نمـا شدیم
یکجا پی چپاول آراء اهل ده
ازجان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامهٔ اموات بر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
با چند برگ آگهی و چند من سریش
گرم کثیف کردن دیوارها شدیم
بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم و لات شدیم و گدا شدیم
بر ما چوداد گوش بری وعدهٔ دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم
گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ
پرحرف و یاوه گسترو پرمدعـا شدیم
هرجا رقیب خواست که باما کند نزاع
قداره بند و قلدر و زور آزمـا شدیم
چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج
هر جـا رسید در حلو پاش پـا شدیم
از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیم
خدمتگذار جملهٔ خلق خـدا شدیم
اما همینکه پـای بمجلس گـذاشتیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم
زانجا که هرکسی ز دیاری شود وکیل
مـا هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل ازهرچه که خوشتر باشد
خوشتر ازچهرهٔ خوبان لهستانی نیست

در نظر تا رخ گلهـای لهستانی هست
نظری با رخ گلهای گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
هیچکس منکرخوش ذوقی ایرانی نیست
تاکه این ماه‌وشان در بر ما مهمانند
نتوان گفت که مارا سر مهمانی نیست
نان مارا اگراین طایفه خوردند چه باك
تا غم عشق بـود غصهٔ بی نانی نیست
ور لباس از تن ما نیز در آرنـد بجور
کشتهٔ عشق بتان را غم عریانی نیست
دوستی گفت عبث درپی این جمع مرو
که ترا حاصل ازآن غیر پشیمانی نیست
آنکه اینکاره بود یك دو زبان میداند
ورنه بیخودچوتودرفکرهوسرانی نیست
انگلیسی و لهستانی اگـر نیست بلـد
دست‌کم بیخبر از روسی وآلمانی نیست
گفتم ایدوست مخورغصه که سعدی گوید
بعمل کار بـر آیـد بسخندانی نیست!

دل کوه

ماه بی‌مهرم که دیروز ازسفربرگشته است
دوش تا از در درآمد من‌زخود بیخود شدم
دانهٔ لعلی برایـم ارمغـان آورده بـود
با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم
چون برآن جرم درخشان یك‌نظر انداختم
خود نمیدانم چه شد از غصه دیگرگون شدم
گفتی اندرگوش هوشم با زبان حال گفت
من دل کوهم که از جور نکویان خون شدم

دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد ــ گفتم که‌ای؟ / بانگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید / گوشم از هر ذره‌ای بشنفت من

هیچ یادم نیست کی برخاستم / کی دویدم، یا چه شد در بازشد!
من باو گفتم که بنشین تا نشست؟ / گفتگوها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی‌سوز، عریان، شرمروی / ماه خوبان، آفتاب دختران
دختر دلبند نارنج طلا[1] / معنی جاندار «از ما بهتران»[2]

آرزوها ریخت در گفتار ها / گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه / موج زد بر سینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش / پیش‌خود پنداشت پندارم که اوست
سخت غمگین گشت غافل زانکه من / دانم این آبستوان چرکین‌سبوست

گفت دانستید من او نیستم؟ / یادتان آمد که دیدید از کیم؟
گفتمش یعنی که در اویم نه او / همچو آهنگی که پنهان در نیم؟!

خوب دانستم که تو او نیستی / خوب میدانم که دیدم از کیت
گر چه عریان پیشم امشب آمدی / دیده ام دزدانه عمری در ویت!

برق زدچشمش، فروزان شد رخش / چشمها خندید، چینها آب شد
برلبانش خنده ای چون گل‌شکفت / باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

---

۱ ــ قصه‌ای که برای کودکان می‌گویند. ۲ـ ازمابهتران کنایه ازپریان است.

گفت چون ناگفته ام بشناختید لحظه ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم از عریانیت گوئی کـه من آب پاکم ، ظرف در ظرفم کنید

دختر طبع تـو ام؛ شعر تو ام پیش ازاینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی جلوه های دمبدم یارام بـود

لکه شد پیراهنم چاکش زدم برهنه بـودن بـه از تـر دامنی
یا رها کن ، یا بپوشان پیکرم ور نـه میمیرم ز بـی پیراهنی!

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی؟ گفت نه ـ والله تو جانی، تودلی!
گفتمش تو نیز ای خورشید روی معنی عمر منی ـ امـا... ولی...

***

شب بپایان رفت ولب خاموش ماند نه دم از ادبار ، نه اقبال زد
گه لبم بوسید، گه اشکم سترد تا خروس صبحـگـاهی بـال زد

جست ازجا سرگران، اندوهگین گیسوی پر چین بروی شانه ریخت
خواندم ازچشمش که خوانده است ازدلم کان سبو بشکست وان پیمانه ریخت

شاعر افسونـگر شکـر شکن پیرشد ، ای ماه تـابان! پـیر شد
تـا تـرا دوزد ز نو پیراهنی دیر شد ، ای عمر باقی ! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید! کاشکی پیراهنت نـاپـاك نیست
زانکه بااین موی چون خاکسترش دیگرت پیراهنی جز خاك نیست!

گلچین معانی
احمد
۱۳۳۴
هجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمهٔ اثر: مولتاتولی شاعر هلندی

رنجبری ، کوهکنی پیشه اش   کوه ، در افغان ز دم تیشه اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت   مزد کم و زحمت بسیار داشت
روزی ازین غم، زسر سوز و درد   ناله به درگاه خداوند کرد
گفت ، چه باشد که غنی سازیم   فارغ از این کوه کنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر   پرده اش از اطلس و مسند حریر
تا بسر تخت روان ، پا نهم   وزغم و اندوه جهان ، وارهم
کوهکن، این گفت وهم اندر زمان   گشت پر افشان ، ملکی ز آسمان
گفت، برآورده شدت آرزوی   خیزو بجان شکر خداوند گوی
سنگتراش ، ازغم و اندوه رست   شد غنی و تیشه فتادش ز دست
تخت روانیش ، در آمد به زیر   از برش آویخته گلگون حریر
مرد غنی شد چو مهیای گشت   پادشه کشور ، از آن سو گذشت
شاه ، بگردونهٔ شاهی مکین   شاه مگو ، اختر گردون نشین
خیل سوار ، از پس و پیشش روان   چتر شهی ، برسر شه سایبان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه   رفت دلش در پی دیهیم و گاه
باز ، به حسرت ز دل آهی کشید   کاتش آن آه ، به کیوان رسید
گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش   آنچه شهانراست ، کماهی ببخش
بار دگر گشت ، فرشته پدید   گفت ، دعایت به اجابت رسید
مرد توانگر ، بدمی گشت شاه   کام برآورد ، ز دیهیم و گاه
گشت به گردونهٔ شاهی سوار   سایهٔ چترش به سر تاجدار
خیل سواران دلیر و جوان   پیش و پس مرکب شاهی روان
شاه، بگردونه چو جا گرم ساخت   زآتش خورشید ، زمین میگداخت
شعله همی خاست ، زدشت و دمن   سبزه همی سوخت ، به طرف چمن
دود همی رفت ، بچشم سپهر   روی شه ، آزرده همیشد ز مهر

مهر درخشان ، چوبه گرمی فزود   تاب و توان ، از تن شه در ربود
تابش خور ، غارت هوش آمدش   دیگ حسد، سخت بجوش آمدش
گشت ، چو خورشید ، برافروخته   آه کشید ، از جگر سوخته
خواست دگر ، مهر فروزان شود   تا فلکش عرصهٔ جولان شود
کامد و آورد فرشته خطاب   گفت ، دعای تو بود مستجاب
پای ز گردونه بگردون گذار   تا که جهان را ز تو باشد مدار
شه به فلك بر شد و خورشید گشت   روشنی مجلس ناهید گشت
چیره بظلمت شد و گسترد نور   مشعله افروخت ، بنزدیك و دور
آتشی از تابش وی بر فروخت   کز شرر آن چمن تازه سوخت
وزتف آن شعله، زمین بس گداخت   روی شهان را همه آزرده ساخت
عاقبت الامر ، ز سوء القضا   تیره شد از ابر سیاهی قضا
حربهٔ زرین فروزنده مهر   ابر سیه را ، نخراشید چهر
هم به زمین آنچه رها کرد تیر   از زبر ابر ، نیامد به زیر
ماند ، ازین تاب وتوان در شگفت   خشم ، سراپای وجودش گرفت
ضعف خود و قدرت ابری چو دید   بار دگر ، آه ز دل برکشید
داد سکون از کف و بی‌صبر شد   خواست که تاابر شود ، ابر شد
سایه بگسترد ، به دشت و دمن   تا که گرائید ، به سبزی چمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت   دیر نپائید و تباهی گرفت
شد زهم اجزاء وجودش جدا   ماند بجا از تن وی قطره‌ها
قطره بسان گهر تابناك   در پی هم ریخت بدامان خاك
ریزش باران ، چو ز حد برفزود   شد همه جا مایهٔ طغیان رود
سیل ، روان شد ز کران تاکران   گشت تبه ، کشتهٔ برزیگران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد   برسر خاك ، آنچه‌که بود آب برد
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل   ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشد از جای و نغلطید سنگ   سیل ، ز سر سختیش آمد بتنگ
خوار و زبون،چون‌خس‌وخاشاك‌شد   کف بلب آورد و غضبناك شد
دید کزو نیروی سنگ است بیش   کرد دگر ره، گله ازبخت خویش
تا نه تحمل کند این ننگ را   خواست زحق ، مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان   سنگ همیباش ، درین خاکدان
سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم   کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
روی ، نتابید ز باران و باد   تابش خورشید ، گزندش نداد
سیل گران ، سر چو نهادش بپای   هیچ نشد پای ثباتش ز جای

سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت / تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران بر سرش / کرد جدا پاره اش از پیکرش
سنگ زیان دیده ، ز رنج و تعب / سخت بر آشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش به نظر تیره شد / حسرت اندوه ، بر او چیره شد
گفت ، خود این مردك خارا شكن / هست بنیرو ، بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود / تا که دگر ره ، ملك آمد فرود
گفت ، چنان باش که دلخواه تست / سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم / گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل و دشوار داشت / مزد کم و زحمت بسیار داشت

لیك ، بدان راضی و خرسند بود
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

یار سپید موی

در شبی تیره ، کزسیاهی محض / بود تاریك تر ز اختر من
وندر آن تیره شب زسردی دی / چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی / که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچو شعلهٔ عشق / ز آتش بیدریغ مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد / گرمی از حجرهٔ محقر من
در شبی اینچنین ، وفای بعهد / از اجل هم نبود باور من
جه رسد تا بنو شکفته گلی / که شود جلوه گر برابر من
در چنین حالتی ز یأس و امید / پیر زالی در آمد از در من
که ز رنج فسردگی می‌گفت / هست بردالعجوز مظهر من
گفتم این زال سر سپید امشب / تا چه خواهد زجان مضطر من
یا چه رخ داد، کز فروغ جمال / کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال گردی ازسرزلف / بر فشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن / هرزمان جلوه‌ایست درخور من

بر سرم چون تو برف پیری نیست
برف دیمه نشسته بر سر من !

نسیم
علی ـ صدارت
(!) ۱۳۳۵
هجری قمری

گلبانگ امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق وامید
کنار سبزه ، لب جوی و زیر سایهٔ بید
ز دور کوه نمایان ، به پیش آب روان
به گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان ، یار مهربـان بکنار
ز دست هجر شکایت، ز وصل گفت و شنید
هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیـم و امید
توچون بخانه نشینی که همچو غنچه بپوست
ز لـطف باد بهـاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناك میوزد کـه بدشت
نظر به هر چه فکندم بروی من خندید
چنار کف زدو سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهـاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب بر آورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق بر آیـد هزار چندان حسن
گل از دریـچهٔ چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنـکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نـوش
بسا بسـاط که دست اجل بغم برچید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید

سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر ز خواب گران، سپیده دمید
تـوان بنیروی امید و دستیاری عـزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حـال مـده رشتهٔ امید از دست
نسیم! در خـور مرگند مـردم نومید

تو للی
فریدون
۱۳۳۵
هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار — بنرمی برسر کارون همی رفت
بنخلستان ساحل قرص خورشید — ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب — شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست — توپنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان برسینهٔ موج — بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین دره باد — گرفتار دل و بیمار غم بود

«دو زلفونت بود تار ربابم — چه میخواهی ازاین حال خرابم»
«تو که با ما سر یاری نداری — چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»

درون قایق از باد شبانگاه — دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق برامواج — سر انگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل درجنبش آب — بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواندسرشار ازغمی گرم — پی دستی نـوازش بخش میگشت

«تو که نوشم نئی نیشم چرائی — تو که یارم نئی پیشم چـرائی»
«تو که مرهم نئی زخـم دلم را — نمك پاش دل ریشم چـرائی»

خموشی بود و زن در پرتو شام — رخی‌چون‌رنگ شب‌نیلوفری‌داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند — سری با او، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد / سبك بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار / صدائی سوزناك از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت / «چه‌خوش بی‌مهر بونی‌ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس / «که یکسر مهربونی درد سر بی»

گنهکار

دل من، چنگ افسونست و هرعشق / در آن بنهاده از خود یادگاری
ز هرمهری در او افسرده یادی / زهر موئی بر او پیچیده تاری

زرافشان، پر گهر، شبرنگ، بی‌تاب / بهم پیوسته بس گیسو دراین چنگ
خمش ، در انتظار زخمهٔ سوز / که تاخود رازها گوید بآهنگ

شبانگاهان که در تنهائی سرد / بدامن گیرم این ساز کهن گوی
بزیر لغزش نرم سر انگشت / هزاران یاد خوش خیزد زهرموی

فضای خانه لرزد آنچنان گرم / که زیبا کودکانم بر سر آیند!
پدراین چیست؟- این بانگ دلاویز / که در کازانهٔ ما می‌سرایند!

زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ / که‌بس‌کن مرد، زین‌هنگامه بس‌کن
نه برنائی، دگر بااین دو فرزند / بدین پیرانه سر ، ترك هوس کن

ولی من دور از آن اندرز بیگاه / دو گوشم بر سروش آسمانهاست
دوچشمم خیره‌چون کوران وزان‌یاد / شرار آتشم بر استخوانهاست

ساغریاد

چشمه ها جوشید و بستانها شکفت / اشك شادی ریخت از چشمان من
باد رسوا، دامن افشان برگذشت / بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت / دل طراوت یافت زین بارندگی
خنده زد چون صبح نمناك بهار / بار بر من چهرپاك زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
بسته شد برچنگ افسونکار من
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
نرم نرمك ریخت بر دیوار من

زنبق آسا، ترد و عطرافشان و مست
شعر شادابم دمید از باغ راز
بوسه زد بر نوك انگشتان گرم
نغمه، از دل پایکوبان تا بساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
با شکفتن های اخترها شکفت
یاد او رقصان و عریان در خیال
خند خندان جلوه گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه
گرم و خوش تابید بر اندام او
زلف بویا، کرده افشان تا بدوش
صد هوس در جان بی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست
دست سوزان حلقه زد برگردنم
از نفس‌هایش که کوته بود و گرم
خون بگرمی شعله‌ور شد در تنم

برنهادم چشم و خوشبختی گذشت
چون شرابی آتشین از کام من
کاش باآن بوسه تیری سینه سوز
می زدود از یاد هستی نام من!

شعلهٔ کبود

درچشمت ای امید! چه شبها که تا بصبح
ماندهاست‌خیره، دیدهٔ شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشید ها دمیده بشبهای تار من

مهتاب‌ها فشانده بعشق من و تو نور
در هم خزیده مست گنه سایه های ما
ما سینه ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه های تشنه که از هم گرفته‌ایم

دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید از دل خرم گرفته ایم

رقصیده، ای‌بسا برخت سایه های برگ
ساز تو نغمه گر بسر انگشت های ناز
چشم تو همچو مستی تریاك نیم روز
دامان من کشیده بگرداب هـای راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه هـای رفته و آینده گفته‌ایم
وز بوسه مهرها زده بر عهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم

در شعلهٔ کبود نگاه تو ، ای دریـغ
گو آن نگاه ؟ کو ؟ که‌بسوزد درآتشم؟
ای‌بس درآن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جـان بلاکشم

در پچ پچ * خموش سپیدارهای باغ
آوخ که رفت آنشب‌ویادش‌چه‌جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش‌جان
چون لای لای مادرگم‌کرده کآشناست

خواندی وگیسوان تو آشفته برسه تار
در نور مـاه، منظره‌ای جاودانه داشت
من مست عشق و زورق روحم‌سبك‌چو باد
بر موج ساز، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
درپنجه‌های گرم‌تو، افسرد وجان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پردهٔ سکوت
راز نـگفته ، بـاز ره آشیان سپرد

*- پچ پچ بگوش من حوش صدا نیست. دکتر حمیدی

در کشتزار یـاد من آن راز دلنواز
دیریست تـا شکفته و روئیده از نهفت
دردا کـه تـا بمهر تـو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت!

هنر

فریدون توئی؟ــ شادمانم که بخت
بر آورد کامم بدیدار تو
فرو رفته‌ام ای بس اندیشمند
بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها! که بشکفته لبریز مهر
سرود تو درگوش خاموش من
چو بگشاده‌ام آتشین دست شوق
تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها! که بشکسته‌ام نیمخواب
سیه زلف آشفته بر دفترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه‌کام
بزیبنده اشعار جان پرورت

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد
بجوشیده جان تو باجان من
سبك، سایه افکنده بـارقص شمع
بشعر تو ، انبوه مژگـان من

فریدون توئی؟! وه‌چه نغز است وگرم
بکار هنر ، طبع جادوی تو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق
نهد شرمگین ، سر به زانوی تو

ــ فریدون منم آری، آن بسته نای
که خم گشته بردار هستی سرش
هنر، پرتو افشان چو زرینه تیر
فرو مانده در نیلگون پیکرش

بن بست

آن زر پرست مرد بخیلم که دست چرخ
بر بسته بس گلولـهٔ زریـن بپـای او
واندر خروش موج فسونبار سر نـوشت
افکنده خسته پیکر دردآزمـای او

دریـای تیره میکشدش هر زمـان بکام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
نی تاب آن که دیده بپوشد ز یار خویش

نالان وخسته نای وگرانسنگ و بی شکیب
گم گشته در غـریو کف آلـود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گـرداب پـرهراس
چنگال مـرگ تیـره ، بیفشرده دامنش

قارون صفت، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پـایکوب لذت و حان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنهٔ دریـای بـی لگـام
باهر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم و درگیرو دار عمر
زرینه گوی بسته بحان، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گـر نگسلم بورطه فتد استخوان من!

عید

چون بوم پرشکسته ، درین عید بی امید
بنشسته ام به دخمهٔ اند و هبار خویش
بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید زدر فراز
وزدوش خسته ، در فکند کوله بار خویش

گیرد عرق ز چهـرهٔ پوشیده از غبار
بشکافـدم بحیـرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و حنباندم که «خیز»
«این پشته» زاد محنت یکساله راه تست»

«بس رنج گونه‌گونه که بربسته دست بخت
« دراین شگفت بـار امانت بنام تو »
«بس سرنوشت خیره که‌چون مارخوشه‌زار»
«بگشاد، کام تشنه ، به امید گام تو ! »

«پارینه رفت ... بر کف من ازسبوی‌عمر»
« جامی بنامرادی آینده نـوش کن ! »
«سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ »
«برکام ناشکفته، بحسرت خروش‌کن ! »

چون بوم پرشکسته ، در این عید بـی‌امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من !
شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه فام
بیرون کشد دوچشم و دمد برچراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یـاران نیمراه
چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
غمناك و بی‌امید وکم آمیز و دیرجوش
در انتظـار ضربت یـاران دیگرم

دانم دگر، که درپس آن‌خنده های مهر
گر هست ، جزسپیدی دندان کینه نیست!
دانم دگر ، که پنجهٔ گرگان توبه کار
مرهم‌گذار خاطرو غمخوارسینه نیست!

دانم‌دگر، که‌چون زر و زن‌سایه‌درفکند
پاکیزه سیرتان ، بتر ازجانور شوند !
دانم دگر ، که برسر تاراج نام و جاه
یاران رسته ، دشمن بیدادگر شوند !

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کارگشایان چیره دست !

دانم ، ولی‌چه سود؟ که اندرز روزگار
چون پند پیر وصحبت‌آموزگار نیست(!)
تا روزگار تجربه آید بسر ، دریغ!
عفریت‌مرگ؛ خنده‌زند«روزگار نیست!»

هودج مرگ

گیرو داری است ؛ درین جان غبار آلود
پیچ و تابی است ، درین مغز هوس پرداز
گیرو داری که ازین پس بکه بندم مهر؟؟
پیچ و تابی که ازین پس بکه گویم راز ؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
همه ناکامی و نادانی‌و رسوائی!
همه افسوس کنان از غم بیمهری !
همه اندوه بجان از تب تنهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم
سرنوشت آمده همچون پتك به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است
هوش رفته است و روان رفته است
آن فریدون جوان رفته است
که شود یار و کشد بارم . . . !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
سر شوریده نهم ، بر سر دامانش

نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه‌کارم من و زین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه و ره توشهٔ جنگم چیست ؟!
بچه کارم که نمیدانم ؟ !
بچه کارم که نمیرانم ؟ !

مرگ استاده که هان این تو و این تابوت
هودج کام تو بردوش که بربندم ؟
چار تن باید و من بیکس و بی پیوند
گویم اینك : «زن ناکام و سه فرزندم! »

ملعون

برو ای مرد ، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

ناشناس از همه بگذشتی و در ملك وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

کس ندانست که در پردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله ها خفته ترا زانهمه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش

آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه ، ای بس که بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بتو شوی
دلبرت چهره برافروخت که ای تف بتویار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین هردو بعمر
کس بغمخانـهٔ تـاریك نهادت نرسید
این سر از رشك بگرداند وفغانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

وای برحال تو ای مرد ! که درباور خلق
آنچه مقبول نشد؛ قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه بهردرگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام و سیه روز تو بود

جاوید
هاشم
••••
هجری قمری

آزادگی

خوش دولتی است سرخوش ودلشاد زیستن
آزادگی گزیدن و آزاد زیستن
آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور
در خانه ای بمردمی آباد زیستن
مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده‌اند
در زیر تازیانهٔ بیداد زیستن
ننگ است چند روزهٔ کوتاه عمر را
با تلخی شکنجهٔ جلاد زیستن
شیرین ملك در کف خسرو گذاشتن
وز زخم تیشه شاد چو فرهاد زیستن
روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر
لرزان چو شمع در گذر باد زیستن
مردی بمردمی و شرف جان سپردن است
نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

ای رهگذر !

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن
زان آتشی که در دل خاك آشیان گرفت
او خون خویش برسرپیمان خویش ریخت
جان دادورادمردی ازاین مرگ جان گرفت
پنداشت خصم باخس و خاشاك ظلم و جور
همواره میتوان ره سیل دمان گرفت

غافل که شعله‌هاش بسوزند کاخ ظلم
گر آتشی بخرمن آزادگان گرفت
جانا بخون پاك تو سوگند ، یاد تو
شد شعله ای و در دل پیر و جوان گرفت
یارا بآن سپیدهٔ خونین قسم ترا
نام بلند زندگی جاودان گرفت
یاران پس از تو باز براه تو میروند
شرمنده آنکه راه براین کاروان گرفت

شیراز

پروردهٔ دامن توام ای شهر ای مادر عشقهای دیرینم
ای خانهٔ یادها و شادیها گهوارهٔ خوابهای شیرینم

در مهد تو شوخ چشم شیرازی آن مایه فسون ودلبری آموخت
حافظ زتوآن صفای رندی یافت سعدی زتو آن قلندری آموخت

خمخانهٔ روزگار فرتوتی با تاك بنان و میفروشانت
یا خلوت ناز نازنینان است در پرده سرای راز پوشانت

ریزد ز شکوفهٔ بهارت برگ بر تارك نرگس زمستانی
وینجا که‌چوکوی گل‌فروشان‌است گل را نخرند از فراوانی

باران چو شبنم سحر گاهت گل پرورد و شکوفه بار آرد
خورشید خزان و باد دیماهت رخسارهٔ دلبران نیازارد

در دشت زلاله آتش افروزی نسترده ز کوه برف سیمین را
برشاخ جوانهٔ نو آری بار نفکنده بخاك برگ پارین را

هم سبزهٔ نو رسیده درصحر است هم خرگه خرمن زر افشانت
هم بانگ پرستو از سپهر آید هم نالهٔ بلبل از گلستانت

سرسبز بمان و جاودان ای شهر — ای خانهٔ آشنائی و پیوند
ای‌کوی نیاز و ناز و دلجوئی — ای شهر سلام و بوسه و لبخند

خاموشی

چندازاین غمها بسردی دم زنم — وین سکوت گرم را برهم زنم
درسکوت و در نگاهم رازهاست — در دل خاموشیم آوازهاست
بنگری گر بر لبان بسته‌ام — بشنوی فریاد جان خسته‌ام
خامشم من‌لیك این بانگ و نوا — آشنا باشد بگوش آشنا
آسمان را باهمه پهناوری — بنگری‌خاموش‌اگرخوش‌بنگری
مهرومه‌خاموش واخترها خموش — لیك اندرجانشان جوش وخروش
جوی باریك ازمیان مرغزار — میشتابد با دوصد آوای زار
میکند باسبزه هردم گفتگو — تا رود در کام شورستان فرو
رود بی فریاد و آوا میرود — گرم در آغوش دریا میرود
خامشان‌راشکوه‌ای‌از درد نیست — وانکه از دردی بنالد مرد نیست
این زمان بگذار خاموشی کنم — رو بدنیای فراموشی کنم

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده ات
می پیچدم درون دل خستهٔ خموش
وان خنده چون ترانهٔ شیرین زندگی
میآیدم بگوش
همچون نوای زنگ خوش‌آهنگ‌کاروان
کآید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژدهٔ شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه
این‌خنده نیست صبح‌جوانی‌وزندگی‌است
تابیده برلبان تو ای آرزوی من
بگشای لب بخنده‌که آن صبح دلفروز
تابد بروی من

آن خنده از چه رنگ و نشان دارد ای امید؟
«کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است»
وندر نگاه گرم و نوازشگر توچیست ؟
کز خواب خوشتر است؟!
آری بخند و انده دیرین ز دل بشوی
با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند
دیوانهٔ نگاه تو و خندهٔ تـوام
امید من بخند !

احمد
دکتر ناظرزاده
۱۳۳۷
هجری قمری

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند
پاره ای ابر سپید آمد پدید
دید کوه و دشت و هامون زیر پای
لحظه ای سر گشته بر بالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب
هر طرف چون مرغ سرگردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر
از فراز کوه آوائی شنید:
کاین سبکسر آسمان پوی از کجاست؟
چون شد از آغاز والائی گزید؟
با چنین ناپایداری از چه روی
بر تری جوگشت تا از ره رسید؟
چون شنید این هرزه‌گوئی پاره ابر
پیکرش آتش گرفت و دل طپید
گفت: من ابر سبکسیرم که چرخ
پاکبازی همچو من دیگر ندید
گر امان یابم بگریم بیدریغ
ور تبه گردم بخندم نا امید
چون بگریم خندد از اشکم چمن
تا چه گلهائی کز آن خواهد دمید
ور بمیرم پیش مهر آفتاب
خاری از من در دلی هرگز خلید؟
چون حبابی بر سر بحر وجود
این دمم پیدا و آندم ناپدید

***

طبع من زین ماجرا آزرده گشت
وز تأثر نکته ای نغز آفرید:
ای تو خود ابر و جهانت همچو کوه
چون در اینجا بس نخواهی آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سر فراز و رو سپید

فردا

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من از سودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید
آه از این فردای ناپیدای من
در امید جنت فردا چرا ؟
دوزخ امروز شد مأوای من
کام دل فردا بمن بخشد جهان
گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا بر آید بیگمان
آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که در رؤیای او
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم از سر رفت خواب و میگذشت
با غم دل چون دگر شبهای من
تیك تاك ساعت آوردم بخود
وز سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربك می گفت عمر
می روم بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه ای غافل نه از یغمای من

ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من؟
ناگهان آید بپایان دور عمر
«وای من ای وای من ای وای من»
از ندای عمر بر احوال خویش
نوحه گر شد طبع غم افزای من
عمر من سرمایهٔ من هست و نیست
هم بر این سرمایه استیلای من
در کمین من زمان تیز رو
عاجز از تدبیر کارش رای من
بی خبر از سرنوشت خویشتن
زندگی شد خواب وحشت زای من

* * *

ای زمان، ای سود من از تو زیان
ای محال از گردشت ابقای من
این تو و این سیر برق آسای تو
وین من و وین رنج جانفرسای من

مزارعی
سید علی
۱۳۴۰
هجری قمری

شکوه عشق

گرچه میسوزد سراپای وجودم را غمی
خاطرم را گرم میدارد امید مبهمی
پرتو عشق تو هستی سوز من شد ای دریغ
مهر تابان آتشی باشد بجان شبنمی
جز غم هجران یار و جز ملامتهای دوست
نیست یکشب در کنارم همنشینی ، همدمی
دوستداران را ز هم بر نگسلاند روزگار
کی شود ویران ز بارانی بنای محکمی؟!
غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست
زخم دل را نیست جز رنج دمادم مرهمی
از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت
رای روشن بر نمی‌آید ز فکر درهمی

مست تو

مست ترا نباشد پروای میگساری
از پا فتاده‌ای را پیش‌آر دست یاری
هان تا گمان نداری ما با تو هم نبردیم
در هم شکست ما را نیروی پایداری
یکشب بیا و باما ازهر دری سخن‌گوی
باشد که رخ نماید صبح امیدواری
نیرنگ چشم مستت تاب و توان ما برد
نشنید گوش جانت فریاد بیقراری

از دیگران گسستیم تا در تو مهر بستیم
چون در غمت نشستیم بنشین بغمگساری
شایستهٔ دل من عشقی چنین که دارم
زیبندهٔ رخ تو نازی چنان که داری
راز نهـان خود را با هیچکس نگفتم
کز هیچکس ندیدم آئین راز داری
فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت
بر بوستان گذر کن ای باد نوبهاری

غم آموز

طبیبا! درد درمانسوز جانم را نمیدانی
زکس حالم نمیپرسی ، نشانم را نمیدانی
غم آموز دلی آگه نئی از درد جانسوزم
بغم همداستانـی، داستانـم را نمیدانی
تو اهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر
که میدانی سخن ، اما زبانم را نمیدانی
تو ای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را
دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی
جهانی راز دارم با خیالت در دل شبها
تو از دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی
چو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی
چو دل در سینه‌ای سوز نهانم را نمیدانی

سفلگان

این سفلگان گروهی آلوده دامنند
با دوستان یکـدل و یکروی دشمنند
خصم نکوئیند که خود زشت سیرتند
بد خواه پاکیند که سر تا بپا فنند
مکروه طلعتند که شومند همچو بوم
مـانند مرغوا همه فریـاد و شیونند

هنگام احتیاج پـذیرای حکم شیخ
گاه لجـاج پیرو رای بـرهمنند
در مردمی و دانش و اخلاق کور دل
در غدر و ناسپاسی و تزویر روشنند
در دست زورمندان نرمند همچو موم
بر پای مستمندان زنـجیر و آهنند
گردن کشند پیش سر افکنده مردمان
در پای زورمندان بـر سینه گردنند
دعوی رهنمـائیشان هست و رهبری
وانـدر لباس قافله سالار ، رهزنند
هنگام خود ستـائی دانای بذله گوی
گاه هنر نمائی نادان الکنند
عریان ز کسوت هنرند و کمال وفضل
درچشم خلق گرچه‌گران جامه برتنند
چون بنگری بجای سحاب‌گشاده دست
دود سیاه سر زده بیرون ز روزنند
تـا همره تواند ستایشگران تو
چـون در بـر منند ثناگستر منند
نامـی شنیده‌اند ز مردی و مردمی
مردند در لباس ولی مردی افکنند
چون مارچوبه‌اندکه‌تن‌کرده همچو مار
یا فی‌المثل خرند که در خز اد کنند
از دولت سر زر و سیمند محترم
مشهور پـایمردی و معروفـی زنند
از جمع مال پر نشود چشم آزشان
گرچه زتنگ چشمی‌چون چشم سوزنند
از سعـی زیـر دستان والا و سر بلند
وز رنج خوشه چینـان دارای خرمنند
کوته بود ز دامنشان دست دادگاه
کاندر پناه سیم و زر از کیفر ایمنند
بیخانمان و بی پـدر و مـادرند لیك
پیوسته نوحه خوان ز غم مام میهنند

ارزنده گوهران گرانقدر پیششان
چون نیك بنگری همه ارزان چو ارزنند
گل نیستند اگر بگلستان کنند جای
خارند اگر نشسته بدامان گلشنند
گنداب تیره‌اند و بپندار ابلهان
دریای روشنند و گهر ها بدامنند
چشم و چراغ جامعه‌اند این سیه دلان
ای وای مردمی که به پاکی مزینند

شکسته

موی سپید ریخته بر دوشش تاریك گشته صبح بناگوشش
آن چشم بیفروغ فرو خفته خاکستری است ز آتش خاموشش
گوئی که دلبری و دلارائی یکباره کرده‌اند فراموشش
شد آنکه بود راز دلارامی
مصداق نامرادی و ناکامی
گوئی که سرکشیده ز فرمانش چشمش بزیر سایهٔ مژگانش
با چین دلفریب نمی لغزد مویش دگر بشانهٔ عریانش
آن ساق دلپذیر خیال انگیز پای هوس کشیده بدامانش
اندوه سایه بر رخش افکنده
بر بسته رخت از دو لبش خنده
شوخی که بود رمز فسونبازی بنشسته با خیال بدمسازی
همچون سکوت رفته فرو در خویش پستی گرفته روح سرافرازی
بازیچهٔ جهان شده است آری بازی است حمله کارجهان، بازی
بر گفت دل، نهاده بحسرت گوش
جانی پر از خروش و لبی خاموش
آنروی همچو ماه خیال انگیز گردیده چون گناه ملال انگیز
زان پارسا فریب فسون پرداز نا پارسا کند بفسون پرهیز
چیزی ز دست داده و در جانش رشکی نهفته دارد برهر چیز
رنجی فکنده بردل و جانش چنگ
از بخت خویش وگشت زمان دلتنگ
پیری ربوده جلوهٔ برنائی زشتی شکسته رونق زیبائی

در آن دوچشم خسته نمی جوید چشم هوس نگاه تمنائی
بیگانه گشته از همه غیر از غم درد آشنا بگوشهٔ تنهائی

دارد کنون ز پیری و زشتی شرم
کفارهٔ جوانی بی آزرم

دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۲
هجری قمری

هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه بپاش
کاش روز وشب ازاین کوچه گذر بودش کاش
دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود
دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش
پنجهٔ پای وی از روزنهٔ کفش سپید
دل بر انگیزد و پرواز کند جان بهواش
دلم از شوق بلرزد چو بر افشاند باد
پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش
با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه
می رباید زدل آرام و نباشد پرواش
لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش
دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاب
دل در اندیشه که لب بوسه رباید زکجاش
در دل من هوس خفته بر انگیخته است
خرمن زلف شکن درشکن غالیه ساش
سوزد این شعلهٔ اندیشه روانم شب و روز
کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش
صبحدم گام چو بیرون زند از خانه ، مرا
جان بپرواز در آید که زند بوسه بپاش
بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه
تا خم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش
دیده بر دامن او دست تمنای دل است
که در آویخته و می نکند هیچ رهاش

بیند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان
دیده‌ای نیست دراین گوشه خریدار لقاش
دیشب اندیشهٔ او خواب ز چشمم بربود
تا بمن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش
دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
کآخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
که‌چه خواهد شدن ار راز نهان دارم فاش
دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
بوسه‌ای زان هوس انگیز لب روح افزاش
ورکشد دامنم از کف بدرم پردهٔ شرم
گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
زانکه آن چهرهٔ افروخته و چشم سیاه
گر نه بهر دل ما، بهرچه آراست خداش
لیک چون باز بخویش آیم و درخود نگرم
گویم ای خسته‌چه‌خوش بوسه زدی برلبهاش
این توئی بهرخود آراسته کاخی زخیال
دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او
بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش رباش
سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش

بهبهانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق جست‌وغوغا کردوخاموشی گرفت
این منم یا نقش صدها آرزو کاینچنین گرد فراموشی گرفت

خنده بودم بر لبان زندگی ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگاه آرزو اشك خونین، درد بیدرمان شدم

این منم؟ نه، من کجا و غم کجا خنده‌های جانفزای من چه شد؟
ازچه رو اینگونه افسردم، چرا جان شادی آشنای من چه شد؟

ازچه چون‌لعلش بدستم بوسه‌داد جان دگر شیدا نشد ؛ رسوا نشد
ازچه چون اشکی بپایم اوفتاد شور عشقی در دلم پیدا نشد

ازچه چشمم از نگاه او گریخت اشتیاق دیده را نادیده کرد
ازچه دل در پاسخ سرمستیش سرگرانی کرد وناسنجیده کرد

هیچ باور میکنید ای دوستان کاین‌منم، این شاخهٔ بی بر منم!
این منم این باغ بی روح خزان این منم، این شام بی اختر منم!

فرش هوس

این حریفان همه هرجائی و پستند و تو نه
کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تو نه
این گدایان بتمنای جوی سیم تنم
چون چنارازسرخواهش‌همه دستند و تو نه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهد
رشته صد مرحله بستند و گسستند و تو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی ثمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه
جرعه نوشان قلندر وش سرگردانند
یکشب‌ازصد خم وصدخمکده مستند و تو نه
دامن هر که گذشت از برشان بگرفتند
گل خارند و بهر دشت نشستند و تو نه

ماه افتاده در آبند و سرا پا بدروغ
رونق خویش بیك موج شکستند و تو نه
لیك با اینهمه صد حیف که در بیماری
گرد بالین من اینان همه هستند و تو نه

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به رگ های شب دوید بیا
زبس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من ورنگ شب پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
بگام‌های کسان می‌برم گمان که توئی
دلم ز سینه برون شد ز بس طپید بیا
نیامدی که فلك خوشه‌خوشه‌پروین داشت
کنون که دست سحردانه دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

برگ ریزان

برگریزان دلم را نو بهاری آرزوست
شاخهٔ خشك تنم را برگ و باری آرزوست
پایمال یك تنم عمری چو فرش خوابگاه
چون چمن هرلحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست

شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
گو برویاند که دلرا نیش خاری آرزوست
تا بکی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار
همچو موجم نعرهٔ دیوانه واری آرزوست
نور ماه آسمانم بستهٔ زندان ابر
هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز
بازیش با پنجهٔ زر بخش یاری آرزوست
بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
دست گلچین‌کو که در بزمم قراری آرزوست
داغ ننگی بر جبین روشن «سیمین» بزن
زانکه اورا از تو عمری یادگاری آرزوست

اخگر

دانست چو با او بشکایت سخنم هست
برجست و بیك بوسهٔ شیرین دهنم بست
چون شرم زعریان شدنم دربر او بود
شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست
تبدارم و شادم که اگر یار در آید
باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
هرآه که درحسرتش از سینه برآمد
زندانی غم بود و ززندان تنم رست
این بی خبران در طلب مستی جامند
غافل که نگاه تو شراب است ومنم مست
فارغ منشین بوسه زلب خواه نه گفتار
کاندر نگه گرم، هزاران سخنم هست

افسون

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم
آوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم

ازدل چرا بیرون کنم این غم که من دارم ازاو
دل گر نسازد باغمش ازسینه بیرونش کنم
دربزم نوش عاشقان حیف است جام دل تهی
گر بادهٔ عشرت نشد لبریز ازخونش کنم
عاقل که منعم میکند زین شیوهٔ دیوانگی
گر گویمش وصفی ازاو ترسم که مجنونش کنم
او بوسه می‌بخشد مرا من جان نثارش میکنم
سودای پرسوداست این بگذارمغبونش کنم
سیمین بشام هجر او دامان نیلی رنگ را
از اختران اشك خود همتای گردونش کنم

غرور

سالها پیش از این بمن گفتی — که «مرا هیچ دوست میداری؟»
گونه‌ام گرم شد ز سرخی شرم — شاد و سرمست گفتمت «آری»

باز دیروز جهد میکردی — که ز عهد قدیم یاد آرم
سرد و بی اعتنا ترا گفتم — که « دگر دوستت نمیدارم »

ذره‌های تنم فغان کردند — که خدا را دروغ میگوید
جز تو نامی ز کس نمی آرد — حز تو کامی ز کس نمی‌حوید

تا گلویم رسید فریادی — کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو ، دانند عالمی که مرا — در دل و جان هوای دیگر نیست

لیك آرام ماندم و خاموش — ناله ها را شکسته در دل سنگ
تا طپش‌های دل نهان ماند — سینهٔ خسته را فشرده به چنگ

در نگاهم شکفته بود این راز — که «دلم کی ز مهرخالی بود؟»
لیك تا پوشم از تو ، دیدهٔ من — بر گل رنگ رنگ قالی بود

دوستت دارم و نمیگویم — تا غرورم کشد به بیماری
زانکه میدانم این حقیقت را — که دگر دوستم . . . نمیداری

سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود
دادم دراین هوس، دل دیوانه را بباد
این جستجو نبود
هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم
بی‌آنکه خود بدانم ازاینگونه بیقرار
مشتاق کیستم!
روئی‌شکفت چون گل رؤیاودیده گفت:
«این است آن پری که زمن مینهفت رو
خوش‌یافتم که خوشتر ازاین‌چهره‌ای نتافت
درخواب آرزو ...»
هرسو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من
وان آرزوی گمشده، بی‌نام و بی‌نشان
در دورگاه دیدهٔ من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می دواند
وز خویش می ربود
از دور میفریفت دل تشنهٔ مرا
چون بحر موج میزد ولرزان چو آب بود
وآنگه که پیش رفتم باشور و التهاب
دیدم سراب بود!

بیچاره من که از پس این جستجو هنوز
مینالد ازمن این دل شیداکه: یارکو؟
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
بنما ، کجاست او ...»

شبتاب

درزیر سایـه روشن مهتاب خـوابناك
در دامن سکوت شبی خسته و خموش
آهسته گـام ، میگذرد شاعری براه
مست ورمیده هوش
می ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هرذره بوی یار
در تنگنای سینه ، دل خسته می طپد
مشتاق و بیقرار
ازپشت شیشه مینگرد مـاه شب نـورد
آنجا برآن نگارکـه خوابیده مست ناز
در پیشگاه اینهمه زیبـائی و جمـال
مه میبرد نماز
دنبال مـاهتاب ، خیال گشاده بـال
آهسته میـرود بدرون اطاق او
من مانده همچنـان پس دیوار ، محوومست
از اشتیاق او
مه خیره گشته بروی و آن مایهٔ امید
شیرین بخواب رفته درآن خوابگاه ناز
وان زلف تابدار ، پریشان و بیقرار
ازباد عشقباز
در بستر آرمیده چو نیلوفری برآب
پاشیده ماهتاب براو سوده هـای سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم

افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم و سپید چون پروبال فرشتگان
بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناك
از زیر پرنیان
آن سیمگونه ساق که با بوسهٔ نسیم
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
وان سایه‌های زلف که پیچیده مست ناز
بر گرد گردنش
آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
چون سایهٔ امید درآئینهٔ خیال
وان چهر شرمناك که تابیده همچو ماه
در هالهٔ ملال
آن سایه‌های درهم مژگان که زیرچشم
غمگین بخواب رفته هماغوش راز خویش
وان چشم آرمیدهٔ رؤیا فریب او
درخواب ناز خویش
من مانده بی‌قرار و خیال رمیده هوش
مست هوس ؛ گرفته از آنماه بوسها
تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
بانگ خروسها
برمیدمد سپیده و دلداده شاعری
از گردش شبانهٔ خود خسته میرود
دنبال او پریده و بی رنگ، سایه ای
آهسته میرود .

شب سیاه

برچیدمهر دامن زربفت و، خون گریست
چشم افق بماتم روز سیاه بخت
وزهول خون، چو کودك ترسنده مرغ شب
نالید بر درخت

شب سایه برفشاند و کلاغان خسته بال
از راه هـای دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و، سیاهی فرو خزید
از گوشه های بام
من در شکنجهٔ تب و جانم به‌پیچ وتاب
در دیـدهٔ پـرآبم عکس جمال اوست
بر میجهد ز چشمهٔ جوشان مغز من
هردم خیال دوست
چون ماهتاب برسر ویرانه های دل
مستانه پای کـوبد در جامهٔ سپید
پیچد صدای خندهٔ او در دل خراب
لرزد تنم چو بید
این مطرب ازکجاست که ازنغمه های او
برخانهٔ خراب دلم سیل درد ریخت
این زخمه دست کیست که برتار میزند؟
تار دلم گسیخت !
چون وای وای مرگ جگرسوزودلخراش
چون نالهٔ وداع غم انگیزو جانگزاست
اندوهناك و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمهٔ عزاست
این نغمهٔ عزاست که من عشق مرده را
امشب بگور میبرم و خـاك میکنم
وز اشك غم ـ که‌میچکد ازچشم آرزو ـ
رخ پاك میکنم !...

مرگ روز

میرفت آفتـاب و ، بدنبال میکشید
دامن زدست کشتهٔ خود، روز نیمه جان
خونین فتاده روز از ان تیغ خونفشان
درخـاك می طپید و پـی یار میخزید

خندید آفتاب که: «این اشك و آه چیست؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است

چون من بخند خرم و خوش، این چه شیون است؛
ما هر دو می‌رویم، دگر جای شکوه نیست!»

نالید روز خسته که: «ای پادشاه نور!
شادی ازان تست، نه از آن من بلی

ما هر دو می رویم ازاین رهگذر، ولی
تو می روی بحجله و من می‌روم بگور!..»

فرخ‌زاد
خانم فروغ
••••
هجری قمری

در برابر خدا

از عمق پر ز وحشت تاریکی
از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه ... ای خدای قادر بیهمتا

یکدم زگرد پیکر من بشکاف (!)
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی
این جلوه های تلخ تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی
درخون طپیده.. آه... رهایش کن
یا خالی ازهوی و هوس سازش
یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی
برروح من... صفای نخستین را

آه... ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هرشب درآستان تو باحسرت
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که دراو بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب زلوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم بانتقام جفا کاری
در عشق تازه فتح رقیبش را !

آه ای خدا که دست توانایت — بنیان نهاد عالم هستی را
بنمای روی واز دل من بستان — شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی — عاصی شود، بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را — در پای جام باده فرو بارد

از عمق پر ز وحشت تاریکی — از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو — آه ... ای خدای قادر بیهمتا

گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش ونگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
من شهره گشته‌ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم ... مگو..مگو که‌چرا رفت؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکبار راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشك گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که در سیاهی یك گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال بآغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیدهٔ وجدان گریختم (!)

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

ازیاد رفته*

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ | نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد | نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم | که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا | پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

هر کجا مینگرم پر زملال | نگهش بر رخ من خیره شده
درد عشقست که باحسرت و سوز | بردل کوچك من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم | بیگمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد | ورنه دردیست که مشکل برود

تالبی برلب من می لغزد | میکنم ناله که کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد | لب سوزندهٔ آن بدخو بود

*ـ در کتاب اسیر این عنوان « ازیاد رفته » و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعرمن است ویاعنوان قطعات شعرمن ، ازقبیل «آئینهٔ شکسته» «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» « انتقام » «بازگشت» . در حالیکه عناوین کتابها و قطعات ازحقوق محفوظ نویسندگان وگویندگان است علاوه برآنکه اخلاقاًهم رعایت این نکات واجب است . امید استکه گویندهٔ کتاب اسیر بعد ازاین حداقل‌این‌سنت ادبی را رعایت کنند وهمچنین گویندگان ونویسندگان دیگر ـ دکترحمیدی

میکشندم چو در آغوش بمهر — من بفکرم که چه شد آغوشش ؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود — شعله‌ور در نفس خاموشش !

شعر گفتم کـه زدل بردارم — بار سنگین غم عشقش را
شعر، خود جلوه‌ای ازرویش شد — با که گویم ستم عشقش را

مادر! این شانـه ز زلفم بردار — سرمه را پاك کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن — زندگی نیست بجز زندانم

تا دوچشمش برخم‌حیران نیست — بچه کار آیدم این زیبائی ؟
بشکن این آینه را ای مادر — حاصلم چیست ز خود آرائی ؟

در ببندید و بگوئید که من — جز از او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست — فاش گوئید کـه عاشق هستم

قاصدی آمد اگـر از ره دور — زود پرسید که پیغام از کیست
گرازاو نیست... بگوئید آن زن — دیرگـاهیست دراین منزل نیست

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمـار — با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته — تا نیمه شب ز رنج نیاسوده

هردم میان پنجهٔ من لرزد — آن پنجه های لاغروتب دارش
من ناله میکنم که خداوندا — جـانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهائی — پرسم زخودکه چیست‌سرانجامش
اشکم بروی گونه فروغلطد — چون بشنوم زنالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید — این کودك منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و میبینید — این دیدهٔ منست که بیدارست

یادآیدم که بوسه طلب میکرد با خنده های دلکش مستانه
یا می نشست با نگهی بی تاب در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش ماما ... دلم زفرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است ودر برمن نالد او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد تك ضربه های ساعت دیواری

خانهٔ متروك

دانم اکنون از آن خانهٔ دور شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم نقش يك بستر خالی و سرد
نقش دستی که میکاود ازیأس پیکری را درآن باغم و درد

بینم آنجا کنار بخاری سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که گوئی زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته محزون در بر دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی سرنگون گشته فنجانی ازشیر

پنجره باز و در سایهٔ آن رنگ گلها بزردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در آب گلدان بآخر رسیده

گربه بادیده ای سرد و بی‌نور نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی برازی ماتم از هجر مادر گرفته

لیك من خسته جان وپریشان می سپارم ره آرزو را
یار من شعر ومعشوق من شعر میروم تا بدست آرم او را

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار ! حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هرچه طالبی بخدا میخرم ز تو

برشاخ لخت و عور درختی ، شکوفه‌ای
با ناز میگشود دوچشمان بسته را
مرغی میان سبزه زهم باز می نمود
آن بالهای کوچك زیبای خسته را

خورشید خنده کرد وز انوار خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سر انجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و چون شبحی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دیو شب

لای لای ای پسر کوچك من
خواب‌شو،خواب که‌شب آمده‌است*
چشم برهم بنه‌کاین دیوسیاه **
خون بکف(!) خنده‌بلب آمده‌است

سر بدامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سرتاسر
بادوصد چشم پر از آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

ازشرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان بدل دشت خموش
وای...آرام‌که‌این زنگی مست
پشت در داده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها
بیخبر آمد و طفلك را برد

شیشهٔ پنجره ها میلرزند
تا که او نعره زنان میآید
بانگ سردادکه کوآن کودك
گوش کن ... پنجه بدر میساید

نه برو ... دورشو، ای‌بدطینت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ درآورد که..آه
بس‌کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست ... گناه

دیوم اما تو زمن دیو تری
مادر و دامن ننگ آلوده !
آه ... بردار سرش از دامن
طفلك پاك کجا آسوده !

---

* «خواب کن خواب» بهتر است . دکتر حمیدی
** «چشم بر هم نه» بهتر است . دکتر حمیدی

بانگ میمیرد از وحشت و درد می‌طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که: کامی . . . کامی وای... بردارسر از دامن من!

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد ... بیگانــه‌ای شد یار من
بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان وحشت بار من

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گــوش بردر مینهد تـا بشنود
شایــد آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی جهت پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گــاه مینالد بنزد دیگــران
«کاو دگر آن دختر دیروز نیست»
« آن فروغ تابناك و خندان من »
« این زن افسردهٔ مرموز نیست »

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره بقلبم برده افسونم کند
گــاه میخواهـد کــه بافریاد خشم
زیــن حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که .. کو. آخرچه شد؟
آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا برلب تب دار تو

من پریشان دیده میدوزم براو
بیصدا نالم کـه اینست آنچه هست
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم که خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تـا بر گویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از منست این غم که برجان منست
دیگر این خودکرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ
الفتم بـا حلقهٔ زنجیر نیست

آه ... اینست آنچه می‌جستی بشوق
راز من ... راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه . . اینست آنچه رنجم میدهد
ورنه کی ترسم زخشم و قهر تو

مصفا
مظاهر
۱۳۴۷
هجری قمری

زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده / رنجور ونژند و مبتلا مانده
محروم ز درگـه بقا گشته / حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض جاویدان / نه هیچ نشانم از بقا مانده
ازهستی و عشق و شادی و امید / من مانده‌ام و دلی جدا مانده
من مانده ام و تنی تب آلوده / فرسوده و در بصد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده / از غصهٔ زندگی دو تا مانده
دستی دو ز کار خویش افتاده / پائی دو زراه خویش وا مانده
گوشی دو بزنگ دوست پیوسته / چشمی دو بـراه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده / وین تیره و تار و بی‌ضیا مانده

***

موئیکه ببوی ضیمران بوده / نیمی شده نیمه‌ای بجا مانده
روئی که برنگ ارغوان بوده / پژمرده برنگ کهربا مانده
کامیکه دراو زبان زهر آگین / خـوشیده ز تلخی دوا مانده
آن باز ز ماجرای حیرت باز / وین باز ز شرح ماجرا مانده
جانیکه در او امید نغنوده / قلبی که در او قرار نا مانده
شهمات ز بـازی قدر گشته / مبهـوت بششدر قضا مانده
پـا بستهٔ رشتهٔ هـوس بوده / دلخستهٔ سوزن هوا مانده

***

نـائی ز جدائی دم یـاران / خاموش چو نای بینوا مانده
خاموش یکی چراغ پر روغن / دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش / بگشاده چو کام اژدها مانده
وز تارتنـان خـدای میداند / برسقف بجا چه تارها مانده
جان‌مرده وخشت تار تن برتار / دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهار سوی من گوئی / دیوی‌است چهارروی پا مانده

***

با اینهمه سختی ای عجب (زروان) زنده بجهان دگر چرا مانده

یك پیرهن

یکی پرسید ار آن یك پیرهن مرد که تو خواهی چه با یك پیرهن کرد؟
بدو گفت ارسر درد این سخن را نبینی ازچه این دو، پیرهن را ؟
یکی پیراهن اینك برتن من دگر برجانم این پیراهن تن
چو خواهم شست وشو کردن تنم را زتن بیرون کنم پیراهنم را
چوقصد شست وشوی جان کنم من زجان بیرون کنم پیراهن تن

***

دریغا کار آن بیچاره مردم که هر آنند در پیراهنی گم
من از دو پیرهن رنجم فزون است فزون پیراهنان را حال چون است!

گرگ بهانه گیر

آه و دریغا که چرخ پیر مرا کشت گردش گردونك حقیر مرا کشت
دهر زبونی پسند چونکه نکردم بندگی خواجه و امیر مرا کشت
دید که مردیم هست و فحلی ورادی سعتری چرخ زن پذیر مرا کشت
تیغ جوانمرد کش کشید و بسی جست دید کسی نیست نا گزیر مرا کشت
گفتم بالله گناه نیست مرا، گفت هست وچو گرگ بهانه گیر مرا گشت
بـاهمه بینائیم بگردش گیتی گیتی بی دیدهٔ ضریر مرا کشت
کشتی عمرم میان بحر حوادث بسکه زبر گشت وگشت زیر مراکشت
خست مرا رنج لیك زود مرا خست کشت مرا درد لیك، دیر مرا کشت
غصهٔ امـروز روز و بیم زفردا خاطره های دی و پریر مرا کشت
آخر صفرا بسر برآمد و آخر زردی رخسار چون زریر مرا کشت
آه که در این زمان روبه پرور سر کشی طبع همچو شیر مرا کشت
وای که در روزگار گرسنه چشمان سیر دلی های چشم سیر مرا کشت
هیچ نیست این سر بهوش مرا بست هیچ نکشت این دل هژیر مرا کشت
نیست غمم گر بروزگار جوانی گردش این روزگار پیر مرا کشت
فـارغ ار اندیشهٔ اسیری خویشم حسرت این ملت اسیر مرا کشت
غم زکم خویش و بیش خلق ندارم غصهٔ این مردم فقیر مرا کشت

رنج سی ساله

هر که با بلا پنجه می کند | پنجه های خود رنجه می‌کند
دست کی برد ناتوان اگر | پنجه با قوی پنجه می کند

***

باز دیو شب شد بلای من | باز وای دل باز وای من
باز یك جهان ظلمت و بلا | خیمه می زند درسرای من
در سکوت شب اوفتد بهم | های و هوی دل هوی‌وهای من
ناله می کنم من برای دل | نوحه می کند دل برای من

***

شب رسید و من باز در تبم | می رسد زره رنج هر شبم
جوش می زند چشمهٔ غمم | شعله می کشد آتش تبم

***

باز گرگ غم رو بروی من | پنجه می زند در گلوی من
شحنهٔ بلا پیش چشم من | سنگ می زند بر سبوی من

***

آمد از درم میهمان غم | باز من شدم میزبان غم
هر که غم همی جست و جو کند | گو بجوید از من نشان غم
غم همی خورد خون زخوان‌من | من همی‌خورم خون زخوان غم
آتش افکند غم بجان من | آتش افکنم من بجان غم

***

در دل بلا خانه می کنم | کار های دیوانه می کنم
در دهان غم دست می برم | زلف شیر را شانه می کنم

***

باز مرغ شب وای می‌کند | هوی می کند های می کند
درد می برد ناله می کشد | بانگ می زند وای می کند
رنج کهنه تکرار می کند | شور تازه برپای می کند
شرح عشق جانسوز می‌دهد | یاد یار خود رای می کند
دود سینه در دیده می زند | خون دیده در نای می کند

***

یاد رنج سی ساله می کنم | آه می کشم ناله می کنم
روی آسمان پرده می کشم | مه نهفته در هاله می کنم

خون دیده برروی می‌زنم   شنبلید را لاله می کنم

***

هر که با بلا پنجه می کند   پنجه های خود رنجه می‌کند
دست کی برد ناتوان اگر   پنجه باقوی پنجه می‌کند

***

دیده بر رخم آب می زند   گریه‌ام ره خواب می‌زند
اشك گـویدم بـاشب سیه   صبر کن که مهتاب می‌زند

دولت غم

تا تو رفتی از آشیانهٔ من   سرد و تاریك ماند خانهٔ من
چند روزی گریستم بی تو   راست گفتی که نیستم بی تو
روز ها را بدرد شب کردم   هرشب از التهاب تب کردم
سوختم تا که بی شکیب شدم   پای تا سر همه لهیب شدم
تا ندانند حال من چون است   تا ببینند دیده پرخون است
حال با کس نگفتم و خفتم   اشك خونین نهفتم و خفتم
خفتنم خفتن دروغـی بود   بی چراغی و بی فروغی بود
دیده‌ام بسته بود وخواب نبود   جگرم تفته بود و آب نبود
تو نبودی و یادگارت بود   در دل و دیده‌ام نگارت بود
حـالتـی داشتم فـریبنده   دیده ای گریه، دیده ای خنده
نیم دیوانـه ، نیم فرزانه   غصهٔ خویش رشك بیگانه
حال من پیش من پدید نبود   نا امیدی نبود امید نبود
صبح بود و نبود خورشیدی   بود بیمی و بـود امیدی
صبح بود و سیاهی شب بود   روز اسیر تباهی شب بود
روز بـود و صفای روز نبود   ظلمت شام بود و سوز نبود
خودندانستم‌آن چه حالی بود   شادی ای بود یا ملالی بود

***

رفتی و باغم تو خو کـردم   گله های تـرا باو کردم
رازهای ترا کـه بنهفتم   حملگی با غم تو وا گفتم
چونکه نا محرمی ندیدم ازو   هیچ جز همدمی ندیدم ازو
گله جز باغمت نخواهم گفت   پیش نامحرمت نخواهم گفت
جز غم تو طبیبیم نکند   چارهٔ بی شکیبیم نکند

***

رفتی و خانه بی تو شد تاریك — پای لرزید و راه شد باریك
خانه‌ام خانه نیست زندان‌است — بوستان پیشم آذرستان است
درسرم حواب نیست‌بی‌حوابی‌است — در دلم تاب نیست بی تابیست
سینه‌ام بی تو گشت آتشدان — دل افروخته است آتش آن
خون و آتش بهم برآمده‌اند — از ره دید ، برسر آمده اند
نیست این‌اسك آتش وخون‌است — خون و آتش ندیده‌ای‌چون‌است

***

راستی دولت غمت نـازم — زخم بهتر ز مرهمت نازم
غم تو غم نبود آتش بود — سوحت حانم ولیك دلکش بود
سوخت‌آن‌گونه تا تمام کرد — فارغ از سوز ناتمام کرد
سوحت چندان‌که‌تارو‌پودم سوحت — پای تا سر نبود و بودم سوخت
درد تو درد نیست درمان است — مشکلت نیست مشکل، آسان‌است
من غم از درد های کم دارم — گر ز حد بگذرد چه غم دارم

بی‌همدمی

دلی دارم از روزگاران غمی — نشسته در اندوه بی همدمی
بهر محرمی راز خود باز گمت — در افکند بنیاد نا محرمی
غم و سادی او مرا می‌کشد — یکی از فزونی یکی از کمی
علاح غم بی حسابش نکرد — نه آهنگ ، نه بادهٔ در غمی
«ز هر غم اگرحان بدر برده‌ام» — مرا کشت خواهدغم این غمی(؟)
نبودی غم دیگرم در جهان — اگر جارهٔ درد او کردمی

***

ز فقرم حه غم تا ز دریا کفی — مرا ابر دیده کند حاتمی
حو دینار سر خم بدامن کند — چرا دارم اندوه بی درهمی
بلی زاید ار حزن گاهی‌نشاط — بلی تیغ گاهی کند مرهمی
بحشم خرد گر نکو بنگری — نبینی بگیتی مگر خـرمی
بگیتی حو یکتن خردمند نیست — یکی نیست خرم بروی زمی

فخرالدین مزارعی

آرزو

آرزوی اشك

دیده ای گاهگاه در شب تار
که دل از بیم ورنج جان سپرد
شود ابری در آسمان پیدا
که نه می‌بارد و نه میگذرد *

رنج ؛ ای رنج جاودانهٔ من!
توخودآن تیره‌ابر خیره سری
سرگران ایستاده برسر من
که نه میباری و نه میگذری

روز من کرده این غم بی اشك
به سیاهی ، شب گنهکاران
غم سنگین من، هوا گیر است
چون توای ابر، ابر بی‌باران

آسمانا! بگریه شو که مدام
بغض ابر تو در گلوی منست
چون مرا کام گریه کردن نیست
زاری ابرت آرزوی منست

روزدربهت خویش همچون بوم
در تمنای گریه بنشینم
شب، چو ابر سیاه شامگهان
خواب باران گریه می‌بینم

چند پویم در این سیاهی شوم؟
چند مانم در انتظار سحر؟
ابر ، ای ابر تیرهٔ اندوه
راستی یا ببار یا بگذر

دلجو

چو شعرم از دهان او برآید
بدان ماند که ازگل بوبرآید
سر از پیشانی او برزند صبح
شب ازآن خرمن گیسو برآید
دل من کس نجوید، جستن دل
بودکاری کزآن دلجو برآید
چومستی‌ازنی وچون‌نغمه‌ازچنگ
نگاه از چشم مست او برآید
برآمد سینه‌اش ازهرنفس گرم
بدان‌نرمی‌که‌موج ازجو برآید
مرااای «آرزو» چون‌سازدلسوز
هزاران مویه از هرمو برآید

---

* بهتربود که این بیت باین شکل باشد:
تیره ابری شود بچرخ پدید
که نه بارد دمی ، نه درگذرد
دکترحمیدی

مهدی سهیلی

مناجات

ای خدا نیك و بد مردم ز تست
ای خدا افعی ز تو کژدم ز تست

بارالها از همان روز ازل
ما همه پیرو حوان کور و کچل

ادعای ناتوانی کــرده ایم
تا بخواهی بی زبانی کرده‌ایم

پــرچم تسلیم را افراختیم
پیش درگاه تو لنگ انداختیم

بارالها ما همه موش توایـم
بندگان حلقه در گوش توایم

پس چرا بی مهریت آغاز شد
ناگهان سوراخ آبت باز شد

این حه باران بودای عالیجناب
کز نزولش کرده‌ای گیتی خراب

گاه سیلی داخل «میگون» کنی
تا دل جمع کثیری خون کنی

گه کنی حاپون و گه قزوین خراب
دسته گلها می‌دهی هرحا به‌آب

ما که از آغاز گفتیم ای خدا
تو قوی، ماحرف مفتیم ای خدا

پس چرا از بندگان بگسسته‌ای
بهر ما شمشیر را چپ بسته ای

هی تجاوز های مرزی می کنی
با ضعیفان زور ورزی می کنی

***

تو ببین اطراف حوضت درز نیست
شیر آب انبار قدرت هرز نیست؟

بلکه درحوض تو درزی واشده
نشت کرده عالمی دریا شده

گر چه از بار گنه شرمنده‌ایم
با همه اینها خدایا بنده‌ایم

تو در بی لطفیت را چفت کن
شیر آب انبار خود را سفت کن

پرسش وپاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم
پاکدل، مهربان، رئوف و رحیم

روزی از روزها بـاو گفتم
کار تو چیست اندرین اقلیم

گفت : بیکارم و ندارم شغل
هستم امروز در عذاب الیم

حونکه سال گذشته در بازار
پاك مفلوك و ورشکست شدیم

گفتم: ایدوست گر چه میدانم
صادق القول بوده‌ای ز قدیم

از تو دارم کنون سؤالاتی
پاسخـم ده ز روی عقـل سلیم

روز اول که گرم کار شدی
هیچ کردی بمشتری تعظیم؟

گفت نی، گفتمش که وقت فروش — ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟
گفت نی، گفتمش در این مدت — «دبه» کردی که ما نمیخواهیم؟
گفت نی، گفتمش که وقت فروش — «گچ» ندادی بخلق جای «کلیم» (!)؛
گفت نی، گفتمش برای فریب — هیچ کردی زریش وپشم «گریم»؟
گفت نی، گفتمش که بیوه زنی — در خریدش چو شد ترا تسلیم،
تو نگفتی که باید از سر ظلم — جیب او را بصد کلك بکنیم؟
گفت نی، گفتمش بشاگردت — هیچ کردی ره خطا تعلیم؟
گفت نی، گفتمش که تاجر دزد — هیچ بوده است با تو یار و ندیم؟
گفت نی، گفتمش قسم خوردی — بپیمبر، بکردگار علیم؟
گفت نی، گفتمش رفیق عزیز! — نیست در کلهٔ تو عقل سلیم
گر تو خواهی که پولدار شوی — اینچنین کن که کردمت تعلیم

رضا ثابتی

رؤیا

شب بود و چشمم خیره برسیمای او بود
لب‌های من برلعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
مبهوت و مات نرگس شهلای او بود
دست نسیم دلفروز شامگاهی
غارتگر گیسوی مشك آسای او بود
افشان بروی چهرهٔ مهتابی او
يك دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طرهٔ پیچیدهٔ او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم موهای او بود
از دیدگانم گوهر تابندهٔ اشك
غلطان بروی دامن دیبای او بود

***

او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مردهٔ من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن فرزانه دلداری که این دل
دیوانهٔ او ، عاشق و شیدای او بود
او بود آن افرشتهٔ زیبا که يك عمر
زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود

او بود، او بود آنکه خورشید درخشان
در آسمانها سایهٔ سیمای او بود
او بود، او بود آنکه از خودخواهی او
این شاعر والا گهر رسوای او بود
او بود، او بود آنکه در شبهای هجران
اندر سر من یاد جانفرسای او بود
او بود، او بود آنکه غواص دل من
در قعر دریای گهر جویای او بود
او بود، او بود آنکه از سرمستی او
آغوش من آن روزگاران جای او بود

***

آنشب میان جنگلی اسرار آمیز
لبهای من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز افسونپرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
. . . .
. . . .

***

امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
در پیش من او بود یا رؤیای او بود؟!

دکتر ایرج دهقان

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی دردلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

جمال شهران

یک قطعه عکس

ای یادگار روز جوانی؛ بمان که من
رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
یادت بخیر بادکه دور از تو یکقدم
بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
ترسم که از تو گر قدمی دور تـر نهم
گویند: کی میان من و تست بستگی؟!
خواهم که بازگردم، افسوس بسته راه
آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای
دلشاد ازآن بودکه مراوراست خانه‌ای
گر بـاد پشت پا به بساطش زند شبی
کز هستیش بجـای نماند نشانه‌ای
روز دگر دو باره بمنقار می‌کشد
خار و خسی که سازد از آن آشیانه‌ای
ای کم زمرغ داده زکف آشیان خویش
تا کی ز دام غافل و دربند دانه‌ای ؟!
بادی وزید و لانهٔ مـا را بباد داد
بـر خیز تـا دو بـاره بسازیـم لانه‌ای

حائری کورش

شهر عشق

این مکان ـ آن بهشت موعوداست — که چنین با طراوت است و صفا
همه اسباب عیش موجود است — شهر عشق و محبت است و وفا

در چمنها بسی گل شاداب — ساغر می بدست می بینی
می‌شوی، بی‌شراب مست و خراب — بسکه چشمان مست می بینی

هوس و مستی و نشاط و شعف — از رخ خویش بر گرفته نقاب
بفلك رفته صوت بربط و دف — کرشوی ازنوای چنگ و رباب

از ره دور گه بگوش رسد — غزل شیخ وخواجه، با نی و تار
بشنوی باز چون نسیم وزد — نغمه‌های حمیدی و سالار

حوریان و فرشتگان در شهر — همچوطاووس مست جلوه گرند
کس نبیند قرینشان در دهر — دگران شمع و، این بتان قمرند

عشقها آسمانی و جانسوز — شعرها جانفزا و دلکش و نغز
ذوق ها شاعرانه و مرموز — نثرها جاودانی و پر مغز

جای افسونگران طناز است — سرزمین کرشمه و ناز است
دل زشوق و هوس بپرواز است — محفل شعر و ساز و آوار است

دانی اینجا کجاست ؟ . . .

غوغا

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه ای داشت
میسوخت‌شمع‌جان،ولی‌پروانه‌ای داشت
میسوخت شمع جان و اشك اشتیاقش
مأوا بدامان بت جانانه ای داشت
این مرغ سر گردان پربشکستهٔ روح
بر شاخسار الفت او لانه ای داشت
این شاعر سر برده در چاك گریبان
سرمست بود و خندهٔ مستانه ای داشت
کی باورم آید که روزی دختری شوخ
در راه عشق من دل دیوانه ای داشت
نامش «هما» بود وهمای آرزو بود
بدبختی وخوشبختی من دست‌او بود
او رفت و من‌تنهاشدم، افسوس، افسوس
همبستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
اورفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
از ماتم فردا شدم ، افسوس ، افسوس
از رفتنش شیون کنان چون نالهٔ نی
دردشت ودرصحراشدم،افسوس ، افسوس
فرزانه بودم من، ولی ازمرگ‌آن ماه
اندر جنون یکتا شدم، افسوس ، افسوس
دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
درعالمی رسوا شدم، افسوس ، افسوس
دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
یاران پریشانند از بیگانگیهام
اکنون بزیر خاکدانی تنگ وخاموش
دردیدهٔ خلق است گمنام و فراموش
اکنون چنان آن پیکر سیمین نازك
سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش

ای خاك مظلم جای او آغوش من بود
محبوب ما را از چه بگرفتی درآغوش
رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت
ازدیده‌ام‌خون،ازکفم‌جان،ازسرم هوش
رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز
میریخت، گل‌پژمرده، بلبل‌گشت‌خاموش
رفتی و منهم میروم آنسانکه دانی
اما نمیرد عشقهای آسمانی

علی اکبر سعیدی

سعادت دوجهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
«که برکند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جان شکارتر ، نگهش
ز لعل پرشکرش آبدار تر ، سخنش
خوش آن کتاب که برروی اوزند لبخند
خوش آن کلاس که اوهست شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم
بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنگه سعادت دو جهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش

باستانی پاریزی

آن شب

یاد آنشب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل می‌ریخت
سر به دامان منت بود و زشاخ گل سرخ
بر رخ چون‌گلت آهسته صبا گل می‌ریخت
خاطرت هست که آنشب همه شب تادم صبح
گل‌جدا، شاخه‌جدا، بادجدا، گل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد
خضر گوئی به لب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هرآنگاه که من
می‌زدم دست‌بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت برسروپا گل می‌ریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحرازشاخ چراگل می‌ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من ازهمه جا گل می‌ریخت

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی — دو چشم دلربای آسمانی است
همه این جرم از چشم تو دانند — تو میگوئی قضای آسمانی است

چند قطعه از رجال و دانشمندانی که شعر می گویند

علی اصغر حکمت

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرینه گوی روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو براهل جهانست قید روبـه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تا که چنین سایه داشت طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهـاد دام پخت بسی بیهده سودای خام
تافت جوخور ازخط نصف‌النهار روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه بر گشته روز سایهٔ خود دید درآن نیمروز
گفت تنم هست چوزین سایه‌پست موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه باشتر نبدش دسترس گفت بناچار مرا موش بس
هر که چنین پانهدازحد بدر اشتر او موش شود ای پسر

کعبهٔ دل

دردا که شام غم به سحر نارسیده ماند
وز باغ عمر نوگل شادی نچیده ماند
بس نغمه‌ها که ساز نمودم بسوز دل
تارم گسسته ، رشتهٔ سازم بریده ماند
کردیم باز دیدهٔ جان را بصد امید
دیدی دلا که چهرهٔ جانان ندیده ماند
دادیم در ره تو همه جسم و جان و دل
جان‌خسته،دل‌شکسته وقامت‌خمیده ماند
دنبال دام زلف تو صد دانه اشك من
مانند طفل در پـی مرغ پریده ماند
رازی که سالها بدل اندر نهفته بود
بشنو که راز دل نتوان ناشنیده ماند
در آرزوی کـعبه بیابان عمر را
گشتیم و خار هجر بدامان خلیده ماند
باری جمال خانهٔ حق تا که رو نمود
دل بود ودل که ازهمه عالم گزیده ماند

عبدالرحمن فرامرزی

نامهٔ تو

هر کس که نامهٔ تو برای من آورد
گوئی که جان رفته مرا در تن آورد
هرکس که یاد روی ترا نزد من کند
یاد منیژه را بدل بیژن آورد
آنکو زماه من برساند خبر مرا
نام هما به پیشگه بهمن آورد
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من
بوی بهار را سوی دستانزن آورد
باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد
کاینسان برقص سرو و گل وسوسن آورد
بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید
کاینسان فغان و غلغله و شیون آورد
نازم بنان کلك تو کز ظلمت دوات
پر ملك ز دامن اهریمن آورد
درهای معنی از یم فکر آورد برون
آنسان دری که ابر مه بهمن آورد
گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر
از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد
سعدی اگر بیان بلیغ تو بشنود
بس بانگ آفرین و زه واحسن آورد
فردوسی ار ببیند آثار کلك تو
دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد
ای ماه چارده ! تو چه پرسی خبرمرا
کایام هجر تو چه ستم بر من آورد
خیل غمت هماره بمن می‌کند هجوم
چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد
یا بیژنی که در صف ترکان دهد مصاف
یا رستمی که روی بروئین تن آورد

آن دل که تیر غمزهٔ تو سازدش هدف
از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد
این‌عشق بی زوال تو ای‌مه مرا چه سود
جز درد و حسرتم که بپاداشن آورد
این‌قلب‌چاك‌چاك‌مرا گوعلاج چیست
جزمرهمی‌که‌آن بت سیمین‌تن آورد

حسین فصیحی
«شیفته»

آقای حسین فصیحی فرزند مرحوم فصیح‌الملك؛ شوریدهٔ شیرازی است که لطف طبع را از پدر بارث برده وغالباً در شکل غزل بخوبی منعکس میکند

دکتر حمیدی

گفتگو

گفتم ار زاری کنم ترك دلازاری کنی ؟
گفت بیش آزارمش گر بیشتر زاری کنی!
گفتمش ناز ترا ازجان خرم، خندیدو گفت:
بیشتر بفروشم ار بهتر خریداری کنی
گفتمش کی یابم آسایش زغم؟ گفت آنزمان
کز برای درك مستی ، ترك هشیاری کنی
گفتمش يك بوسه خواهم ازلبت، گفتا مخواه
من بدهکارت نیم کز من طلبکاری کنی!
گفتمش یار وفادار توام ، گفتا بس است
من وفا کی ازتو خواهم تا وفا داری کنی
گفتمش شد زعفرانی چهره‌ام ازهجر، گفت:
میتوان با اشك خونین چهره گلناری کنی
گفتمش کارم بتر شد ، گفت بهتر میشود
دیده و دل را گر ازخوبان نگهداری کنی
گفتمش بیزارم از خود، گفت اگر درعشق ما
بیخودی، قادر نئی کز خویش بیزاری کنی
گفتمش در بند عشقم، گفت بهتر گر زسر
شوق آزادی نهی، ذوق گرفتاری کنی
گفتمش این شعرشیرین بشنوازمن «شیفته»
گفت بهر من نمیخواهد شکر باری کنی

که هست آنکه جفا بیند و فغان نکند؟!

کس این جفاکه تو کردی، بدوستان نکند
چه جای دوست، که دشمن بدشمن آن نکند

بغیر من که ز بیداد دوست، دم نزنم
که هست آنکه جفا بیند و فغان نکند؟!
ندیده وصل تو، ما جان و سر فدا کردیم
ببوی سود، کسی اینهمه * زیان نکند
مکش بجرم وفایم که در مقام صفا
کس این معامله با یار مهربان نکند
بدان صفا و وفا، دل بدیگری بدهم!
یقین بدان که زمنهم، کس این گمان نکند
کنون مرا سر ایثار هستی است که دوست
دگر ببذل زر و سیم امتحان نکند
به پیش شمع فروزان عشق، پر نزند
جز آنکسی که چو پروانه، فکرجان نکند
تو لب بخنده گشائی، کدام دل باشد
که بوسه ها طمع از آن لب و دهان نکند
جودیده، قد و رخت بنگرد بس اینکه نگاه
دگر بسرو و بگلهای بوستان نکند
مباش شاد دلی کو دل غمینی را
تواند آنکه کند شاد و، شادمان نکند
بسی بحیرتم از بازوی توانائی
که دستگیری مسکین ناتوان نکند
تو سر نهاده ببالین ناز و میخواهی
که رنجدیدهٔ تو، سر به آسمان نکند
روان نیك نهادی در این جهان خوش باد
که هر بدی که زدستش بر آید، آن نکند
زبان شکوه دراز است اگر چه «شیفته» را
امید آنکه سر اندر سر زبان نکند

* (این قدر) بهتراست. دکترحمیدی

صدر بلاغی

گریهٔ مستانه

دوش بریادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه بر بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تاسحر گه دیده را ازخون دل کردم لبالب
هرچه می‌بودم بساغر جمله درپیمانه کردم
عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را همراه در خرگاه جانان
برکشیدم ازدل و آواره‌اش زین‌خانه کردم
نیمشب‌چونزلف‌شبرنگش‌بچشمم‌جلوه گرشد
شستمش بااشك وبامژگان‌خونین شانه‌کردم
در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
گردشی از آندلس بگرفته تاقرغانه‌کردم
شمه‌ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

پرستو

خیرمقدم ای پرستو از سفر باز آمدی
بر فراز کلبهٔ ما نغمه پرداز آمدی
مرغ دل درسینه ازشوق لقایت می‌طپید
وه چه‌خوش‌گرم‌سرور و مست‌آواز آمدی
بیشه‌های هند و افریقا گرفتی زیر پر
وز فراز کوه و دریاها بپرواز آمدی
ارمغان ازاین‌سفرمارا چه‌آوردی بگوی
بعد چندین ماه‌هجران کزسفرباز آمدی
رازهائی‌کز دگرمرغان‌شنیدی بازگوی
چون تومارا پیك عشق‌ومحرم رازآمدی

در کراچی دربر «جیناح» افشاندی جناح
یا که در لاهور با اقبال دمساز آمدی
نغمه‌هایت سخت جانبخش است امسال ای رفیق
خود مگر اینبار از گلزار شیراز آمدی
بوده است از کوی شیرینان طنازت گذر
کاین سفر اینگونه شیرین کار و طناز آمدی
نازنینان دیده‌ای آنجا که در رفتار خویش
شیوهٔ ایشان گرفتی پیش و با ناز آمدی
از مزار حافظ شیراز همت خواستی
کز بیان معرفت در کار اعجاز آمدی
وز سر اخلاص الحمدی بسعدی خوانده‌ای
کاینچنین تفسیر گوی و نکته‌پرداز آمدی
آفرین‌ها بر تو ای مهمان بی آزار ما
محترم رفتی و با تجلیل و اعزاز آمدی

بانو دکتر قمر آریان

دریا

دریا نگر خروش بر آورده کف کرده، تفته، جوش بر آورده
از موج پرشکنج یکی دیبا با گونه‌گون نقوش برآورده
پیچنده مارهای سپید ایدون ضحاك سان بدوش برآورده
وان بی‌ملال صخره نگر کاویز با موج سخت کوش برآورده
فریاد بین که آن دل ناآرام از آن لب خموش برآورده

بشنو غریو و نالهٔ دریا را وان شورناك تند پرآوا را
درپیچ وتاب موج غریوان بین آن خشم کرده چهرهٔ زیبا را
درآن شکسته آینه بین پیدا حیران نگاه ماه و ثریا را
وانجا فراز موج معلق بین آن مرغکان ناز فریبا را
دنبال سرنوشتی بی فرجام بنگر شتاب موج سبك پا را

دریا نگر ز شرم سر افکنده در پیش صبحدم سپر افکنده
از خجلت گناه شب دوشین سر زیر پای صخره در افکنده
صبح آمده نمانده نشانی باز زان فتنه‌ها که درسحر افکنده
وینك در آفتاب تب آلوده دامان پر گناه و تر افکنده
وان‌موج تا که بوسه زندداما نش حان را بورطهٔ خطر افکنده

ای جان پرخروش شکیبا باش ازخود دمی برون شو باما باش
درچهر خویش جلوهٔ هستی بین درذات خویش محوتماشا باش
آئینه دار طلعت انجم شو نقش آفرین صورت گلها باش
خونخوار و پا کدامن‌چون‌ما نی؟ در پا کدامنی چو مسیحا باش
نی‌نی، زهرچه هست بگیتی در دریا نکوتر آمد، دریا باش

نقی میلانی

بهتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
مولوی

برای حسن ختام

ترجمه

خر و بلبل

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار	بر سر شاخ گلی داشت قرار
زیر آن گلبن ، بردامن دشت	از قضا پیر خری بود بگشت
سوی آن شیفته چون کرد نظر	خنده آمد ز طرب برلب خر
گفتش ای قاصد زیبای بهار	رفته صیت تو بهر شهر و دیار
چه شود گر سخن آغاز کنی	نغمه‌ای خوش ز طرب سازکنی
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست	بدونیکی که در آن طرفه صداست
در نوا آمـد آن بلبل مست	رونق محفل ناهید شکست
مهر خاموشی برداشت ز لب	کوه و صحرا همه آمد بطرب
کار از دست رها کرد شبان	وز دلش رفت بیکباره توان
دختر مهوش دهقان ز نشاط	رقصها کرد برآن سبز بساط
بود در پای گلی چشمهٔ آب	رفت ازآن نغمهٔ مستانه بخواب
لحظه ای خرسرش انداخت بپیش	تا که اندیشد و جنباند ریش
کرد بسیار بدل گفت و شنفت	پس برآورد سر آن ابله و گفت:
الحق آهنگ توخوبست، افسوس	نیستش جاذبهٔ بانگ خروس
گرچه زآوازتوام، دل شاد است	چه توان کرد؟خروس استاداست
بلبل این حرف چو ازخر بشنید	لب ز گفتار فروبست وپرید*

* این قطعه دوبیت هم دنبال داشت ولی کمال آن در این است که درهمینجا ختم شود.
دکتر حمیدی

پایان جلد سوم